

سرد بود، آنقدر سرد که همه با فاصله‌ای کم از هیزم‌های  
گر گرفته در بشکه ایستاده و دست‌هایشان را نزدیک  
آتش نگه داشته بودند.

اردلان کلاه بافت چهارخانه‌اش را تا روی پیشانی پایین  
کشید و با سر کفشش برف‌های زیر پایش را عقب زد.  
سرانگشتانش در پوتین پشمینه پوشش یخ بسته بود.  
سامیار چشم از بشکه‌ی سیاه شده گرفت و رو کرد به  
او .

-خوب شد اینجا رو پارو زدی .

اردلان بی‌حس سرش را تکان داد و چشم‌هایش به سختی  
مه غلیظ را شکافت و روی هیات مبهم آنها که آهسته به  
سمت میز زیر شیروانی کلبه می‌رفت، نشست .

-کجا می‌ری آنها؟

نه تنها پاها، بلکه تمام وجود آنها می‌لرزید .

جلوی میز ایستاد و چرخید تا جواب دهد؛ اما آن‌ها را ندید و سریع رو گرداند.

سایه‌ی درختان غول‌پیکری که کلبه را احاطه کرده بودند قلبش را لرزاند و سرش را پایین انداخت .  
از تنهایی و سیاهی مطلق پیش چشمانش صدایش لرزید.  
- آب می‌خوام .

بهناز که نمی‌توانست یک جا آرام بایستد و دائما پاهایش را خم و راست می‌کرد تا خون در رگ‌هایش منجمد نشود فریاد زد .  
-مراقب باش .

صدا از کسی درنیامد .

همه گرد آن بشکهای افروخته ایستاده بودند و بعضی ترسیده و برخی غرق در فکر، به شعله‌های زرد و نارنجی رقصان چشم دوخته بودند.  
کسی توان نداشت لب باز کند .

هیچ چیز به ذهن‌شان نمی‌رسید. فقط می‌دانستند عمیقاً  
ترسیده‌اند.

آنا چراغ‌قوه را روشن کرد و نور روی شیشه‌ی مشجر  
حمام کلبه افتاد و سایه‌ی درخت را شکست.

صدای زوزه‌ی باد که از میان چوب‌های سنگین کلبه رد  
می‌شد در گوشش پیچید و مشتش را روی قلبش فشرد.

با دستی لرزان نور را روی میز انداخت و نگاهش روی  
میز هشت ضلعی چرخید.

بطری آب معدنی‌ای را که کمند برایش آورده بود را  
برداشت و نگاهی به پلمپ آن انداخت. بعد از اینکه  
خیالش از بابت بسته بودن درب آن راحت شد به  
سمت دوستانش برگشت.

-من فردا از اینجا می‌رم.

درب بطری را که باز کرد، زوزه‌ی گرگ رعشه به بدنش  
انداخت.

نفس‌ها گره خورد و چشم‌هایشان میان درختانی که از شدت مه غلیظ دیده نمی‌شدند، چرخید .

میان انبوه درختان سر به فلک کشیده، حتی اگر گرگی پشت یک درخت در نزدیکی آنها بود، دیده نمی‌شد.

# پارت 1\_

صدای بادی که میان شاخه‌های انباشته از برف می‌پیچید، هم‌نوا با هیزم‌هایی که کم‌کم آتش را فرو می‌بردند زوزه‌ی گرگ را کمرنگ کرد.

آنا نفس عمیقی کشید و قدم بعدی را برداشت و پایش تا زانو در برف فرو رفت .

به زحمت خودش را جلو کشید و جرعه‌ی اول آب را فرو داد .

-دیگه برام مهم نیست تو برف گیر کنم یا اتفاقی برام بیفته، باید برم .

نور را جلوی پایش انداخت و قدم بعدی را به سختی برداشت .

بهناز بدون اینکه او را ببیند، فقط صدای پایی که در برف فرو می‌رفت را دنبال کرد .

-شاید باهات اومدم .

کمند ناباور به بهناز نگاه کرد و دستش را بالای شعله‌ی کم‌جان نگه داشت .

-ترسیدید و حق دارید؛ اما این راهش نیست . اینجا پر از گرگه که روز و شب نمی‌شناسن . قبل از اینکه به جایی برسید گیر اونا میفتید .

سامیار دستش را در جیب پالتوی ضخیمش فرو برد و رو کرد به او که شانه به شانه‌اش، پیچیده در پالتوی عسلی‌اش ایستاده بود.

-بالاخره که چی؟ باید یه جوری از این جهنم خلاص شیم یا نه؟

آناهیتا سرایشی برف‌های پارو شده را پایین رفت و روی زمین مسطح پا گذاشت .

دو قدم مانده به آتش، جرعه‌ی بعدی عطشش را فرو برد .

-من می...-

جمله‌اش تمام نشده بود که با دهان باز مانده میخکوب ماند . بطری در دستش لرزید . نگاهش روی نقطه‌ای که در نهایت تاریکی گم شده بود خیره ماند .

از گوشه‌ی لبش حباب‌های کف‌آلود روی چانه‌اش ریخت . سایه‌ی شعله‌ها روی صورت یخ‌بسته‌اش می‌رقصید و در آن تاریکی، میان نور کم‌رنگ آتش، چهره‌ی سرخ شده‌اش، حباب‌هایی که هر لحظه بیشتر از دهانش فواره می‌زد ترس را به رگ و پی قلب‌های وحشت‌زده تزریق کرد .

چراغ‌قوه از میان انگشتانش سر خورد و روشنایی‌اش در دل برف خاموش شد .

دستش آرام به سمت گلویش رفت. هیچ کس توان حرکت نداشت. وزنه‌ای به پاهایشان آویخته و لب‌هایشان را وحشت به هم دوخته بود.

وقتی آنها محکم به گلویش چنگ زد و چشم‌هایش از حدقه بیرون زد، یک‌باره لب‌های بهناز باز شد.

دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت و وحشت‌زده جیغ زد و اردلان آنچنان اسم آنها را فریاد زد که برف انباشته بر شاخه‌ی نازک درخت مجاور آنها فرو ریخت.

آنها که با زانو زمین خورد، اردلان به خودش آمد. به سرعت بشکه را دور زد و پیش از اینکه بدن آنها هیتا روی زمین فرود بیاید او را گرفت.

بطری آب از دست آنها رها شد و روی زمین قل خورد تا جلوی پای سامیار که دست‌هایش روی سرش مانده و خیره مانده به آنها، پلک نمی‌زد.

صدای جیغ‌های بهناز میان درختان و کوه می‌پیچید و حتی گرگ‌ها خفه شده بودند .

کمند با دست‌هایی که محکم لب‌هایش را می‌فشرد به چشمان آنا که خیره روی سقف آسمان خاموش مانده بود نگاه می‌کرد .

اردلان دست لرزانش را روی شاه‌رگ آنا گذاشت و خطاب به بهناز فریاد زد.

#پارت 2\_

-خفه شو بهناز .خفه شو.

بهناز چند بار محکم روی لب‌هایش کوبید و با صدایی خفه هق زد.

اردلان دستش را روی شاه‌رگ آنا فشرد .وقتی سر بلند کرد، صدای خش افتاده‌اش شکست.

-مرده.



آرام سر آنا را روی زمین گذاشت و موهای مشکی بلند آنا که از زیر کلاهش بیرون بود، روی زمین شعاع گرفت.

اردلان دستش را روی چشم‌های باز مانده‌ی او کشید و نگاه آنا برای همیشه پشت پلک‌هایش محبوس شد.

دست‌هایش روی زانوهایش نشست و به سختی جانی به پاهایش داد و ایستاد.

بهناز جیغ نمی‌زد، کمند لب نمی‌فشرد و سامیار مشت گره نمی‌کرد.

کمند و بهناز دو طرف اردلان ایستادند و به قامت ظریف آنا چشم دوختند.

آناهیتایی که روزهای اول آشنایی‌شان، دقیقا چهارده سال پیش، تمام سعیش را کرد تا دوستان تازه‌اش او را آناهیتا صدا بزنند، اما هیچ وقت موفق نشد و آنا شد اسم انتخابی هم‌دانشگاهی‌هایش که کم کم به آن عادت کرد.

صدای خنده‌های ریز و محجوبش در گوش کمند می پیچید. نگاه معصومش پیش چشم بهناز جان می گرفت. یادآوری خواهش‌های از سر عجزش تاب از اردلان برده بود و سامیار به دست‌هایی فکر می کرد که هر روز جزوه ی نیمه‌تمامش را روی صندلی کلاس می گذاشت و لب می زد.

-این مبحث رو برام توضیح می‌دی؟

حالا لب‌های سرخ او آغشته به کف باز مانده بود.

چشم‌های عسلی‌اش بسته شده و موهای بلندش روی برف‌ها آرام گرفته بود.

لب‌های بهناز لرزید.

-من می‌خوام برم، می‌خوام از این جا برم.

تمام بدنش می‌لرزید. نه کاپشن بلندش او را گرم می‌کرد و نه شلوار پشمی‌اش.

سرما و وحشت از مرگ تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. برای اولین بار بود که فریاد نمی‌زد و این حتی برای دوستانی که غرق در مرگ آرام‌ترین و صبورترین دوستشان و در قلبشان مویه می‌کردند، عجیب بود.

کمند بغضش را فرو داد و به سامیار که چشم از آن گرفته و به بطری زیر پایش خیره ماند، نگاه کرد. سامیار آرام خم شد و بطری را برداشت.

کمند بغض کرده بود از بطری‌ای که دیگر آن‌ها سهمی از آن نداشت.

کمند با دیدن حالت چشمان سامیار، بی‌اهمیت به تن لرزه‌های بهناز و سکوت دردآور اردلان به سمت او رفت.

صدای اردلان را از پشت سرش شنید.

-خسته شدم.

سامیار گنگ سر تکان داد و محکم و کلافه دستش روی صورتش کشیده شد.

اردلان آنقدر بد حال بود که سامیار پیش از اینکه کمند به او برسد جلو رفت و دستش را روی شانه‌ی اردلان گذاشت.

احساسش را خوب می‌فهمید .

-آروم باش رفیق .بالاخره یه جوری از این مخمصه می‌زنیم بیرون.

#پارت3\_

چشم‌های اردلان بسته شد و نفس عمیقش باعث شد سینه‌اش از سوز تیر بکشد.

بهناز با گریه دستمال را زیر بینی سرخ شده‌اش کشید .

حالشان بد بود و از سرما و ناباوری می‌لرزیدند .بالاخره کمند گفت

-بریم تو .

نگاه اردلان و سامیار در هم گره خورد .

سامیار شانه‌ای بالا انداخت و پشت سر کمند رفت و  
اردلان و بهناز به دنبال آن‌ها.

یک‌باره اردلان ایستاد .

-وایسید . باید آن‌ها رو ببریم تو خونه .

سامیار که تازه قدم در برف گذاشته بود برگشت و به  
آنها نگاه کرد .

اگر آنجا رهایش می‌کردند، ساعتی نگذشته گرگ‌ها او را  
می‌دریدند .

-کمکت می‌کنم .

کمند و بهناز زیر طاق شیروانی کلبه ایستادند . هیچ‌کدام  
جرات رفتن به داخل را نداشتند .

در یک قرار نانوشته و ناگفته از هم جدا نمی‌شدند .

سامیار پاهای آنها را گرفت و اردلان دست‌هایش را زیر  
شانه‌های او برد و بلندش کردند .

در آن برف که تا زانو در آن فرو رفته بودند، حمل آنها سخت‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردند .

اردلان با دومین قدم ایستاد .

-اینطوری نمیشه، تنهایی ببرمش بهتره .

سامیار که حتی او را واضح نمی‌دید، سر تکان داد .

-می‌خوای من ببرمش .

-نه .

آرام آرام بدن آنها را جلو کشید و وقتی او را روی شانه‌اش گذاشت، سامیار پاهایش را رها کرد .

چراغ‌قوه را روشن کرد و جلوی پای اردلان انداخت .

-مراقب باش .

آهسته جلو رفتند . وقتی به زیر شیروانی قدم گذاشتند،

نفس حبس شده‌ی بهناز آزاد شد . سامیار دستگیره را

کشید و صدای لولای نم‌خورده‌ی در پیچید .

اردلان با کمک پاهایش، کفش‌ها را درآورد و آن‌ها را کنار دیوار چوبی پرت کرد .

-میرم بالا.

#پارت 4\_

سامیار همراهش رفت و نور را تنظیم کرد تا او زمین نخورد .

صدای قدم‌هایشان روی کف چوبی کلبه سکوت وهم آور را می‌شکست .

وقتی به اتاق زیر شیروانی رسیدند، سامیار درب کوچک را باز کرد و اردلان خم شده وارد اتاق شد .

آنا را نزدیک در، کنار دیوار خواباند و کنارش زانو زد .

سامیار نور را روی صورت آنا انداخت . صدایش حسرت داشت .

-دختر خوبی بود .

اردلان ایستاد و پر درد، چهره‌ی آنا را در چشمانش قاب گرفت .

-خیلی .

دستش روی دیوار نشست و سر خم کرد و چشم بست .

سامیار چراغ‌قوه را گرداند و با دیدن مکث اردلان به سمت در چرخید .

-دختر تنهان، بهتره بریم پایین .

اردلان دست از دیوار کشید و آرام به سمت در رفت .

-کی بشه از این ماتم‌کده بریم .

سامیار پشت سرش از پله‌ها پایین رفت .

کمند و بهناز وسط سالن، روبروی پله‌ها ایستاده و به صدای تیک تاک ساعت بزرگ آونگ‌دار گوش سپرده بودند . بهناز لب زد .



-دلم می‌خواد کر بشم و دیگه هیچ صدایی نشنوم. از  
صدای ساعت و باد متنفرم.

دست کمند در تاریکی پیش رفت و با حس لمس دست  
او، لب باز کرد تا بگوید آرام باشد که بهناز با جیغ  
بلندی عقب پرید.

-به من دست نزن.

سامیار و اردلان با شنیدن صدای او سریع پایین دویدند.  
اردلان آنها را نمی‌دید، دست دراز کرد تا شاید آنها را  
لمس کند.

-چی شده؟ بهناز کجایی؟

بهناز می‌خکوب به ظلمات و جایی که حدس می‌زد کمند  
ایستاده است چشم دوخت.

کمند نفسش را آزاد کرد.

-می‌خواستم دستش رو بگیرم ترسید.

صدای هق هق بهناز در کلبه طنین انداخت. سامیار به نرده‌های لق چوبی تکیه زد و نور را وسط سالن انداخت.

-بهناز اگر بخوای انقدر تسلیم ترست بشی نمی‌تونی منطقی فکر کنی. باید فکرامون رو بذاریم رو هم ببینیم چیکار باید بکنیم.

اردلان دستی میان موهای خرماپیش کشید و به دختری فکر کرد که به سادگی بی‌نفس شده بود.

-اردلان شومینه رو روشن کن؛ هیچ جا رو نمی‌بینم.

با نجوای آرام کمند، اردلان کورمال خودش را به پیت حلبی‌ای که هیزم‌ها را در آن گذاشته بود رساند و دانه دانه‌ی آنها را در شومینه چید.

-واقعا دیگه دارم کم میارم.

دست در جیبش برد و فندق زیپویش را بیرون کشید.  
آتش زنه را روی هیزم‌ها ریخت و چند ثانیه بعد، شعله  
ها گر گرفتند.

ایستاد و رو به کمند کرد .

-مسخره‌ست، نه؟ آنا رفت .

کمند نزدیک شومینه شد .

-باید بریم .

ابروهای اردلان گره خورد و بهناز کنار کمند ایستاد.

-چطوری؟

کمند مستأصل سر تکان داد و بغضش حجیم‌تر به

گلویش فشار آورد .

-خودمم نمی‌دونم .

سامیار تکیه از نرده برداشت و باز هم ناله‌ی چوب‌ها از

زیر پایش بلند شد .

-باید فکر کنیم .

کمند سر تکان داد .

-از اون موقع دارم بهش فکر می کنم . باید بفهمیم چرا  
نمی تونیم بریم . چرا این اتفاقات افتاده .

اردلان فریاد زد .

-آخه چرا؟ اینه که داره مغزمو می ترکونه .

هر چهار نفر گرداگرد ایستاده بودند و حتی پاهایشان  
یاری نمی کرد تا خودشان را به مبل برسانند .

بهناز همانجا نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت .

-من ... من هیچی نمی فهمم . هیچی .

اردلان با حرص خندید .

-فکر می کنی ما می فهمیم؟ یه دفعه همه چیز زیر و رو  
شد . مثلاً بعد از ده سال دور هم جمع شدیم و این شد  
نتیجه اش .

اشک های بهناز روی گونه هایش سرازیر شد .

اردلان به سمت شومینه رفت و هیزم باریک دیگری را در آن پرت کرد .

-من فقط به یکی شک دارم .

سامیار کنجاو پرسید .

-کی؟

اردلان چرخید و نگاهش کرد .

-صدرا فروش.

جلو رفت و لگد محکمی زیر میز کوبید و میز گرد چوبی روی پایه‌های مدورش چرخید تا به دیوار خورد و ایستاد .

-همون مرتیکه که به بهانه‌ی کار با ما نیومد.

حرکتش دست خودش نبود، آنقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که درمانده شده بود و این حسی بود که نمی‌توانست با آن کنار بیاید . مشت محکمی به

سنگ بالای شومینه کوبید و صدای رگ و غضروف  
انگشتانش پیچید . کمند فریاد زد.

-بس کن اردلان . خودتو داغون کردی .

اردلان مچش را گرفته بود و خم شده به رقص سایه‌ی  
شعله‌های آتش روی زمین خیره مانده بود.

# پارت 6\_

آنقدر سردش بود که حتی درد را حس نمی‌کرد .

-کار خودشه . زودتر از ما اومده اینجا .

سامیار به سمت او رفت و دستش را روی شانه‌ی  
خمیده‌اش گذاشت .

-اینطوری همیشه . بیاید بشینیم حرف بزنیم .

بهناز تاب خورد و تاب خورد .

-من دیگه حرف نمی‌زنم؛ فقط می‌خوام برم .

کمند که برای اولین بار عصبی شده بود، به سمت او رفت .

دستش را گرفت و محکم کشید.

بهناز بی اختیار از جا بلند شد و رو در روی او ایستاد .

کمند عصبی، اما آرام لب زد .

-می تونی انقدر بشینی اینجا گریه کنی تا یکی بیاد گلوتو بیره . یا می تونی مثل آدم بشینی همفکری کنی یه راهی پیدا کنیم تا از اینجا خلاص بشیم .

منتظر جواب بهناز نماند و رو به سامیار کرد .

-باید حرف بزنیم . از روز اول هر چی بوده و هر چی دیدیم و شنیدیم بگیم شاید بفهمیم پشت این قضایا کیه .

اردلان به سمت تک مبل قهوه‌ای رفت و خودش را رها کرد .

-کار صدراست . اما منم موافقم .

سامیار پشت مبل دو نفره ایستاد و آن را هول داد تا نزدیکی شومینه .

-بیاید بشینید .

بهناز که با فریاد کمند به خودش آمده بود، چاره‌ای نداشت جز اطاعت از جمع .

کنار کمند روی مبل نشست و سامیار روی تک مبل روبروی اردلان .

-خب شروع کنیم .

اردلان سر تکان داد و پاهای بلندش را جلو کشید و سرش را به پشت مبل تکیه داد.

بهناز عصبی به شقیقه‌ی خودش کوبید .

-صدای ساعت دیوونم کرد . دیوونه .

کمند انگشتانش را در هم قلاب کرد و خیره به شعله‌ها، منتظر شروع حرف‌های سامیار ماند . سامیار اما خیره به حرکت سایه‌های درختانی که روی دیوار افتاده بودند،



رفت به روزی که سارا هوای دوستان دانشکده به سرش زد و مصیبت آغاز شد.

#پارت\_۷

\*\*\*

آینه را از کیف چرم خاکی رنگش بیرون کشید و سرخم کرد تا چشم‌هایش در آینه‌ی کوچکش جا شود.  
دستی به ابروهای پهن دودی تتو شده‌اش کشید و مژه‌های بلند ریمل خورده‌اش را مرتب کرد.  
سامیار کمی صندلی‌اش را عقب کشید و صدای سایش پایه‌هایش با سنگ‌های شیری در فضای کافه‌ی خالی پیچید. پا روی پا انداخت و با پوزخند نگاهش کرد.  
-مگه دفعه اوله می‌بینت؟

سارا آینه را در جیب کیفش گذاشت و کیف را به پشت  
صندلی آویزان کرد .

-من همیشه مرتبم . تو یه نگاه به خودت بنداز ! همچنین  
تیپ زدی انگار می‌خوای بری سالن مد .

نگاهی به سراپای سامیار انداخت .

به کفش‌های کالج واکس خورده‌اش، شلوار اتو کشیده‌ی  
سرمه‌ای و پلیور پاییزه‌ی زردش و نهایتاً بارانی سرمه‌ای  
لبخند به لبش آورد .

همان لحظه دست سامیار به بطری آب معدنی گرفت و  
آب روی رومیزی سفید ریخت و تا سامیار به خودش  
بیاید، نیمی از بطری خالی شده بود .

سارا نگاهی به رومیزی خیس شده انداخت و لب زد .

-خوش تیپی، خوشگلی، فقط کاش انقدر دست و  
پاچلفتی نبودی .

سامیار در حالی که با یک دست رومیزی را جمع می‌کرد  
و با دست دیگر به کافی‌من اشاره می‌کرد جواب داد

-اون خوشگل و خوش تیپ رو گفتم چون دوقلوی  
همسانیم، اما منظورت از دست و پا چلفتی چیه؟

سارا خندید و لب‌های کالباسی‌اش، دندان‌های ردیف  
سفیدش را قاب گرفت .

-بخت برنخوره داداش کوچیکه، حقیقته .

کافی‌من رومیزی را جمع کرد و سامیار عذرخواهی کرد .  
وقتی کافی‌من دور شد، سارا لبخند زد.

-از آداب‌دانیت خوشم می‌آید.

سامیار چشم در چشمان شکلاتی خواهرش دوخت .

-دلجویی نکن سارا. مثل همیشه هر چی دوست داری  
میگی و بعد می‌خواهی از دل آدم دربیاری .

سارا لبخندش را جمع کرد و ابرو در هم کشید .

-دیگه داری شلوغش می کنی. من یه جمله گفتم، مگه کم شنیدی از این حرفا که اینطوری اخم کردی؟

رو برگرداند و به از شیشه‌ی بزرگ کافه به بیرون چشم دوخت. سامیار به رومیزی جدیدی که کافی‌من روی میز می‌انداخت نگاه می‌کرد که صدای سارا بالا رفت.

-بهناز اومد.

#پارت\_۸

سر سامیار بالا رفت و از پشت شیشه بهناز را دید که ریموت دویست و شش را زد، عینک بزرگ زمستانی‌اش را روی تیغهی بینی سر داد و از خیابان رد شد.

-این مگه لکسوس نداشت؟

سارا شانه بالا انداخت و لبخندش را پشت دستش پنهان کرد.

-حتما به پیسی خورده.

-آخه این چه طرز حرف زدنه؟

پیش از اینکه سارا وقت کند جواب دهد، درب چوبی باز شد و بهناز وارد شد .

چشم که می‌گرداند، سامیار از جا بلند شد و سارا صدایش را آنقدر پایین برد که سامیار به سختی از میان صدای بلند محسن چاووشی حرفش را شنید .

-هنوزم تپله، موهاشم بلند نکرده .

سامیار با تأسف سر تکان داد و دستش را برای بهناز بلند کرد .

بهناز با دیدن آنها سریع جلو رفت .

هنوز چند قدمی مانده بود که عینکش را برداشت و با لبخندی پت و پهن صدا بلند کرد .

-سلام سلام سلام .

از پشت سامیار رد شد و محکم سارا را بغل کرد .

-آخ که چقدر دلم براتون تنگ شده بود .

سارا دستش را پشت او کشید و بهناز چرخید و به سامیار نگاه کرد.

-ببین کی اینجاست، بچه خر خون کلاس. چطوری رفیق؟

سامیار لبخند نرمی زد و سر تکان داد.

-خوشحالم که می بینمت.

بهناز سریع صندلی کنار سارا را بیرون کشید و در حالیکه می نشست گفت

-به خدا من داشتم واستون پرپر می شدم.

سارا نشست و کیف مشکی بزرگ بهناز را از روی پای او برداشت و به پشت صندلی آویخت.

-تو که رفتی. نه خبری، نه حرفی. انگار نه انگار دوستی هم داشتی.

بهناز طبق عادتی که از سالها پیش داشت موهای کوتاهش را رشته رشته روی پیشانی اش کشید.

-بابا نگو که از وقتی رفتم مثل سگ به غلط کردن افتادم . گفتم بهت که همش یه ساله برگشتم و تازه دارم نفس می کشم .

خندید و دست هایش را به هم سایید .

-شما بگید چه خبر؟ چیکارا کردید تو این ده سال؟

هنوز جواب نداده بود که صدای آرام سامیار حرفش را قطع کرد .

-محمد و کتایون اومدن .

سر بهناز و سارا چرخید سمت در .

ابروی بهناز بالا رفت و صدایش را پایین برد .

-گفتی محمد رو پیدا نکردی که .

-حتما کتایون پیداش کرده .

هر سه ایستادند و به کتایون و محمد که شانه به شانه جلو می آمدند، چشم دوختند.

نرسیده به میز محمد دستش را دراز کرد .

-خوشحالی که منو می بینی، می دونم .

سامیار خندید و دستش را فشرد .

-واقعا خوشحالم .

کمی عقب رفت و به کت و شلوار سرمه‌ای و بلوز

سفیدش نگاه کرد .

-خوش تیپ شدی .

محمد خندید و در حالیکه برای خانم‌ها سر تکان می داد

جواب داد

-چه تیپی بابا، فرم بانکه . یه سره از سر کار اوادم .

#پارت 9\_

بهناز دستش را دور گردن کتایون انداخت و دست

دیگرش را دور گردن سارا و هر سه در آغوش هم رفتند .

محمد بلند خندید .



-آقا اینا همچین چسبیدن به هم کسی ندونه فکر می‌کنه  
از دوری هم خواب نداشتن .

کتایون اشک‌هایش را پاک کرد و با لب‌هایی برچیده  
جواب داد .

-خیلی بدی، چند بار گفتم دلم خیلی براشون تنگ  
شده؟

سارا متعجب نگاهش کرد و بهناز صندلی کناری‌اش را  
بیرون کشید تا کتایون بنشیند .

-کتی تو با محمد تماس داشتی؟

کتایون ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت و نشست .  
-تو بگو کی ارتباط نداشتم .

بهناز که میان آنها نشسته بود محکم روی پای کتایون  
کوبید .

-ای بچه زبل . از کی تا حالا؟

نگاه سارا تا محمد که روبروی کتایون نشسته بود کش آمد .

-آره محمد؟ شما دو تا ازدواج کردید؟

محمد آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را کج کرد .

-نکردیم و من بی‌گناهم . بابا جون کتی جون میگه محمد جون تا وقتی زندگیش نشه جون جون، حق ازدواج ندارید . فقط گذاشتن یه صیغه‌ی محرمیت یکساله بخونیم . لطف کردن واقعا .

سارا متعجب نگاهش کرد .

-اما تو که همه چیزت ردیفه . تو دانشگاهم اولین نفر تو بودی که ماشین خریدی؛ البته به جز اردلان که کلا لاکچری وارد دانشگاه شد .

محمد خندید .

-اون موقع پول بابا بود . دوست ندارم بهش وابسته باشم .

بهناز دست‌هایش را به هم کوبید .

-برو بابا دیوونه، وابسته باشم چیه . تو این دوره زمونه بابا پشتت نباشه باید بری غاز بچرونی .

یه نگاه به من بندازید نه سال اونور راحت زندگی کردم . بابا و مامان که جدا شدن و دوباره ازدواج کردن حسابی بابا رو تیغیدم و اومدم اینجا برای خودم خونه زندگی درست کردم و یه مزونم زدم آه ...

انگشتانش را به هم چسباند و روی لب فشرد و صدای بوسه‌اش خنده به لب‌ها آورد .

-هلو . بدم میاد از این غرورای خرکی .

محمد خودش را جلو کشید و به کتایون نگاه کرد .

-بهناز توصیه می‌کنه بزنی تو خط تیغ زدن بابا .

کتایون با ناز نگاهش کرد .

-من که صد بار گفتم بذار عروسی رو بگیریم بعد ثابت کن مستقلى .قرار نيست كه پدرت خرج زندگيمونو بده .  
من كار مي كنم ، تو كار مي كني . اين اول كارى بذار كمكمون كنن ديگه .

محمد خنديد و بهناز صدا بلند كرد .

-جمع كن اون خنده رو . ده ساله دختره رو سر كار گذاشته .

رو به كتايون كرد .

-يكي بزن تو سرش استقلال رو بكنه بادبادك هوا كنه .

كتايون و سارا خنديدند و محمد رو به ساميار كرد .

-نظر تو چيه ؟ به حرف خانوما گوش بدم كه ديدار بعدى بشه عروسي ما .

ساميار لبخند زد .

-نمي دونم والا . سررشته اي در ازدواج ندارم .

## #پارت\_۱۰

ابروهای محمد بالا رفت .

-سی و دو سالته مرد، هنوزم ازدواج نکردی؟

سارا بلند خندید .

-نیست تو سه تا بچه دنبالت می‌دوئن .

من که ازدواج کردم کجا رو گرفتم که سامیار بگیره .

کتایون سر خم کرد تا سارا را راحت‌تر ببیند .

-تو ازدواج کردی؟

سارا پاهای کشیده‌اش را روی هم انداخت و لبخند زد .

-تو این دو سال آخر مستقل شدم، ازدواج کردم و جدا

شدم . سرم شلوغ بوده کلا .

بهناز جیغ خفیفی کشید و زد پشت دست سارا .

-چرا جدا شدی دختر؟

سارا ابرو گره زد .

-چون خیلی گیر بود . اینجا برو، اونجا نرو، این کارو بکن، این کارو نکن . می‌دونی که من حرف بابام رو گوش نمی‌دادم . حالا یکی بیاد برام آقا بالا سر بشه دیگه اصلا نمی‌تونستم تحمل کنم .

سامیار در جریان .

نگاه‌ها برگشت سمت سامیار و او به علامت تایید سر تکان داد .

بهناز لب هایش را پایین کشید و دستش را در هوا تکان داد .

-به جهنم . خوب کاری کردی .

در روی پاشنه چرخید و پیش از همه سامیار اعلام کرد .  
-اردلان اومد .

همه به او که پوشیده در پلیور سفید و شلوار و بارانی دودی جلو می‌آمد، لبخند زدند .

اردلان عینکش را روی موهایش سر داد و به کافی من  
لبخند زد و جلو رفت.

همه ایستادند و او دست دراز کرد و محمد دستش را  
گرفت .

-آقا روز به روز بیشتر میای رو فرم . رازت چیه؟

اردلان لبخند زد و با سامیار دست داد و آرام برای خانم  
ها سر تکان داد .

-بهتره راز این خانمها رو بپرسی . ما پیر شدیم و اینا تکون  
نخوردن .

محمد خندید و به سرشانه‌ی اردلان کوبید .

-بیا ... بیا بشین یک کم درد دل کنیم که دل منم خونه .

اردلان با لبخند کنار محمد نشست و نگاهش تا بهناز  
که روبرویش نشسته و خیره نگاهش می کرد بالا رفت .

-چته؟ هنوزم دندون تیز می کنی یکی رو تیکه پاره کنی؟

بهناز یک تای ابرویش را بالا داد .

-نه من موندم تو چطوری هنوز زنده‌ای! با اون همه دختر دوروبرت فکر می‌کردم بالاخره یه جا یکیشون می‌گشتت و راحتمون می‌کنه.

اردلان خودش را عقب کشید و یک دستش را پشت صندلی گذاشت و چانه‌اش را خاراند .

-اگر یکیشون از این عرضه‌ها داشت الان اسمش تو شناسنامه‌ام بود .

محمد روی میز کوبید .

-آقا قبول نیست .هیچ کدومتون ازدواج نکردید، فقط منم می‌خوام برم قاتی مرغا .

اردلان بلند خندید .

-مرغو خوب اومدی .اصلا قاتی خانم‌ها شدن یه حس و حال دیگه‌ای داره .

سامیار که ایستاد همه نگاهش کردند و خط نگاهش را که دنبال کردند، آناهیتا و بردیا را دیدند .



## #پارت 11\_

محمد لب زد

-آقا باور نمی‌کنم .

یک تای ابروی خوش حالت اردلان بالا رفت .

-این بردیاست؟

بهناز صدا بلند کرد .

-این کلا رفته تو اتاق جراحی و یکی دیگه رو تحویل آنا  
دادن .

بردیا با سامیار که پیش از همه دستش را دراز کرد  
دست داد.

-چطوری بی‌معرفت؟

سامیار لبخند زد .

-خوبم.

محمد روی شانهای بردیا کوبید و صدای خنده‌اش میان  
چهچه‌های محمد اصفهانی گم شد .

-آقا اصلا نشناختمت . خودتی آیا؟

بردیا لبخند زد و کنار اردلان نشست .

-خود خودمم .

آنا با دخترها روبوسی کرد و روبروی سامیار، دقیقا آن  
طرف میز نشست و رو به بهناز کرد .

-دلم برای تک تکتون تنگ شده بود.

سارا دستش را روی دست او گذاشت .

-تو رو که دیده بودم .

آنا لبخند ملیحی زد و نگاهش روی دوستانش چرخید .

-بقیه رو که ندیده بودم .

صدای جیغ مانند بهناز بلند شد .

-بچه مچه نداری آنا؟ دیگه ده ساله ازدواج کردید.

آنا سرش را پایین انداخت و بردیا جواب داد .

-بچه می‌خوایم چیکار؟ خودمون هنوز بچه‌ایم.

اردلان دست‌هایش را به هم سایید .

-آفرین، بچه یعنی دردسر . کلا ازدواج یعنی دردسر .

دستش را برای کافی‌من بلند کرد که صدای کمند از

پشت سرشان بلند شد .

-جمعتون جمعه .

اردلان رو گرداند و دیگران ایستادند.

کمند با دخترها روبوسی کرد و صندلی میز کناری را تا

وسط سارا و آنا کشید و نشست .

-چقدر عوض شدید .

آنا دستش را روی گونه‌ی سفید او کشید .

-تو هم همینطور عزیزم . ماه شدی .

کافی من جلوی میز ایستاد .

-بفرمایید .

اردلان طبق عادت دستش را پشت صندلی گذاشت .

-همون همیشگی .

کافی من سر تکان داد و محمد خندید .

-بابا همیشگی ! می خوای بگی همیشه میای یه همچین

جای گرونی؟

اردلان شانه بالا انداخت .

-من همه جا میرم؛ اما اینجا یه جورایی هیچ وقت برام

تکراری نمیشه .

آنا پوزخند زد .

-چون اون موقع هم با دوست دخترات میومدی اینجا .

اردلان نگاهش کرد و سامیار به در اشاره کرد .

-و بالاخره صدرا .

## #پارت 12\_

صدرا هر دو دستش را بالا برد و جلو رفت .  
-خانمها و آقایون . صدرا فروزش در خدمت شماست .  
مردها تک تک با او دست دادند و صدرا بین سامیار و  
محمد نشست .

-خوبید؟

محمد سبابه و شستش را به هم چسباند .

-پرفکت .

اخم کرد .

-آقا تو کجا بودی؟ یه شماره به من دادی که هر چی  
تماس گرفتم هی گفت مشترک مورد نظر سرکارت  
گذاشته .

صدرا خندید .

-از ایران رفتم . حالا هم اومدم یه سری کار دارم انجام بدم و برم .

بهناز سوت بلندی زد که ابروهای سامیار گره خورد .

-بابا خارجی، فرنگی . کی می‌ره این همه راهو .

صدرا با لبخند نگاهش کرد .

-نیست تو توی بیغوله‌ها زندگی کردی . توام که اونور بودی .

بهناز شانه بالا انداخت .

-حالا که اینجام . رفتنم دست خودم نبود، اما برگشتم بود . تو دیگه خارجی‌شدی و می‌خوای بری .

-خب کار و زندگیم اونجاست . پیام اینجا چیکار؟

غم چشم‌های سیاهش را پوشاند .

-دیگه کسی نیست که به خاطرش اینور بمونم .اونور  
فکر می کنم چون تو غربتم تنهام .اینجا بی کسی منو می  
خوره .

محمد دست روی شانهاش گذاشت .

-تو ما رو داری رفیق .هر وقت اومدی ایران کلی خونه  
هست که در هر کدومشون رو بزنی ازت استقبال می  
کنن .

صدرا دستش را روی دست محمد گذاشت و ضربه‌ای  
آرام زد .

-ممنون .دوست قدیمی خیلی خوبه .هنوز نتونستم  
اونور با کسی دوست بشم که حتی نصف شماها باهاش  
راحت باشم .

بهناز چشم و ابرو رقصاند .

-ما اینیم دیگه .

اردلان رو به سامیار کرد .

-تو هنوزم همونقدر ساکتی؟

سامیار با لبخند نگاهش کرد .

-از حرف‌هاتون فیض می‌برم . فعلا بذارید کنجاویم

فروکش کنه بعد منم از زندگیم می‌گم .

بردیا روی میز خم شد .

-خب الان بگو .

بردیا وسط حرف پرید .

-دونه دونه اتفاقات رو سر فصل کنید . اینطوری بیست

سال باید به حرف هم گوش بدیم .

محمد خندید

-قبوله .

دستش را بالا برد .

-من فوقم رو گرفتم . برای ورودی بانک امتحان دادم و

حالا معاون بانکم . کتابتون نامزدمه و اگر خدا بخواد تا ده

بیست سال دیگه ازدواج می‌کنیم .



اردلان خندید .

-زود نیست؟

-نه به جون تو اینطوری راحتیم .

اردلان دست بالا برد .

-من به همون لیسانس بسنده کردم .یه خط درمیون تو  
کارخانه‌ی بابا کار می‌کنم و ول می‌چرخم .نه ازدواج کردم  
و نه خیالش رو دارم .

آنا خندید .

-کاملاً بهت میاد .همونطور موندی .

اردلان محکم سر تکان داد .

-دقیقا.

بردیا دست بالا برد .

-منم مثل اردلان ادامه ندادم .الان یه مغازه دارم و  
کامپیوتر و لوازم جانبی می‌فروشم .از پس زندگیمون  
برمیام .هیچ اتفاق هیجان‌انگیزی هم نیفتاده .

بهناز بلند خندید .

-از این هیجان‌انگیزتر که اون بلوزهای راه راه مردونه رو انداختی دور؟ تازه به صورتتم که رسیدی، باشگام که میری .تومنی صنار افتاده روت .

بردیا موقر خندید.

-ممنون .یادم ننداز چه تپی داشتم .

#پارت13\_

آنا دست بلند کرد .

-من بعد از ازدواجم که همه حضور داشتید توی یه شرکت مشغول شدم .اما سه سال بعد ولش کردم و نشستم تو خونه .حالا نقاشی می‌کنم، می‌نویسم و گاهی هم یه کلاس هنری می‌رم .همین .

کمند دست بلند کرد .

-من دکترا گرفتم . الان تو دانشگاه تدریس می کنم . ازدواج نکردم و مستقل زندگی می کنم .

بهناز باز هم سوت زد .

-تو و سامیار از اولم خر خون بودین

. سارا دست بلند کرد .

-من توی یه شرکت تبلیغاتی کارهای کامپیوتری انجام میدم . ازدواج کردم و جدا شدم . حالا مستقل زندگی می کنم .

ابروی اردلان بالا رفت .

-یعنی دیگه با سامیار نیستی؟

سارا سر تکان داد .

-بعد از ازدوایم هم سامیار به تنها زندگی کردن عادت کرد و هم من . یه دو سه ماهی رفتم خونه اش تا یه خونه جدا گرفتم و حالا هر دو در کمال آرامش به زندگی مسخره مون ادامه می دیم .

بهناز با تأسف نگاهش کرد .

-متاسفم . اما خوبه که انقدر از پدر و مادر  
خدا بیامرزتون بهتون رسیده که بتونید بدون دغدغهی  
مالی زندگی کنید .

سارا سر تکان داد و سکوت کرد . بهناز دست بالا برد .  
-من با خانواده رفتم انگلیس . اونجا مادرم انقدر خودشو  
گم کرد که کم کم زندگیشون به هم ریخت . از هم جدا  
شدن و هر کدوم با یکی که هم شأن خودشون باشه  
ازدواج کردن .

منم ازشون جدا شدم . اما نه دلم میخواست برم مامانو  
ببینم و نه بابا رو . برای همین برگشتم اینجا حداقل چهار  
تا همزبون پیدا کنم . ازدواج نکردم و برای خودم مزون  
دارم .

کتایون دست بلند کرد .

-من فوقم رو گرفتم . توی شرکت عموم کار می کنم . ده  
ساله معظلم محمد بیاد منو بگیره . شما نصیحتش کنید .

همه پر صدا خندیدند که کافی من و گارسون نزدیک شدند .

جلوی هر کدام فنجان پر شده از لاته ماکیاتو گذاشت و کیک کوچک شکلاتی را کنار فنجان‌ها . سارا سریع فنجانش را برداشت و جرعه‌ی اول را فرو داد .

-خیلی خوبه، سردم شده بود .

سامیار ابرو بالا انداخت .

-گفتم که یه چیز گرم بپوش .

-عادت ندارم.

صدرا رو به سامیار کرد .

-نوبت توئه .

سامیار نفسش را آزاد کرد .

-من دکترا گرفتم . شرکت دارم . ازدواج نکردم . جز سارا هم هیچکس تو زندگیم نیست . همین که بتونم این خواهر رو تحمل کنم کار خارق‌العاده‌ای انجام دادم .

بهناز بلند خندید .

-مثل اون موقع‌ها با هم سرو کله می‌زنین؟

سارا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت .

-از وقتی برخلاف نصیحت‌هاش ازدواج کردم به کل ازم

ناامید شده .

سامیار سری با تاسف تکان داد .

-مگه اشتباه کردم؟ به درد تو می‌خورد؟

کمند خودش را جلو کشید .

-صبر کن . گفتم به درد سارا نمی‌خورد، نگفتم آدم خوبی

نبود .

سارا اخم کرد .

-ببخشید یعنی چی؟ خب خوب نبوده که به درد من نمی

خورده دیگه .

کمند طره موهای مشکی‌اش را پشت گوش زد .

-ناراحت نشو. الزاما دو نفری که به درد هم نمی‌خورن  
به معنای این نیست که یکیشون بده و اون یکی خوب.  
شاید فقط اخلاق‌هاشون متفاوته.

بهناز متفکر سر تکان داد.

-راست می‌گه. تو گفتی طرف خیلی مستبد بوده. خب  
این آدم به درد این دخترهایی که از زندگی فقط شوهر و  
آشپزخونه رو می‌شناسن می‌خوره دیگه. از این دخترهای  
زیادی سنتی.

#پارت14\_

صدرا دست بلند کرد.

-بذارید من بگم. بعد از انصراف از ایران رفتم. اونجا تو  
رشته‌ی اقتصاد بین‌الملل درس خوندم. بعد هم توی یه  
شرکت کار پیدا کردم و حالا هم همونجا کار می‌کنم.

گاهی اومدم ایران و رفتم چون شرکتمون با بعضی از شرکت‌های اینجا قرارداد داره. ازدواج کردم و یه بچه دارم.

محمد محکم کوبید رو میز .

-و بالاخره صدرا جایزه‌ی مرد فعال گروه رو می‌بره . آقا دمت گرم . بچه‌ات چیه؟

-دختره .

آنا لبخند زد .

-اسمش چیه؟ چند سالشه؟

-لیانا . چهار سالشه .

کتایون سر خم کرد

-کاش خانواده رو آورده بودی می‌دیدیمشون .

-کاساندررا کار می‌کنه . جز ژانویه که دو هفته تعطیله کلا

نمی‌ره مرخصی . لیانا هم کلی کلاس می‌ره . هیچ وقت

باهام نیومدن ایران .



اردلان فنجان خالی شده‌اش را روی میز گذاشت .  
-روی هم رفته وضع همه خوبه . خوشحال شدم .  
سارا تکیه داد و تکه‌ی کوچک کیکش رو فرو داد .  
-یه فکری به سرم زد .

محمد با لبخندی دندان‌نما نگاهش کرد .

-بگو، فکرات رو خریدارم .

-بیاید بریم مسافرت . یه چند روز با هم باشیم یک کم  
تجدید خاطره کنیم . این دیدار چند ساعته من یکی رو  
راضی نمی‌کنه .

اردلان انگشت سبابه‌اش را تکان داد .

-موافقم .

محمد سر تکان داد .

-من کار و زندگی دارم .

سارا اخم کرد .

-هممون داریم .مرخصی بگیر .پنج شش روز می ریم برمی گردیم دیگه .

کتایون به محمد نگاه کرد .

-کل سال رو مرخصی نگرفتی .بریم دیگه .

محمد با لبخند نگاهش کرد .

-باشه .مرخصی می گیرم .

بهناز دست هایش را به هم سایید.

-منم میام .

سارا به کمند نگاه کرد .

-هنوزم خانواده ات گیرن؟

کمند لبخند زد .

نه .انقدر تهران موندم که دیگه هفته به هفته هم باهام تماس نمی گیرن .سعیشون برای برگردوندنم به شهر خودمون بی ثمر موند .کلا ناامیدشون کردم .

شانه بالا انداخت .

-منم یکی از دوستانم رو می‌ذارم به جای خودم تو  
دانشگاه .

اردلان به بردیا نگاه کرد .

-شماها چی؟

بردیا فنجان نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت .

-من اختیاریم دست خودمه . می‌تونم یه هفته مغازه رو  
تعطیل کنم .

سامیار چرخید سمت صدرا .

-و تو؟

صدرا با تأسف سر تکان داد .

-خیلی دوست دارم که همراهیتون کنم، اما فردا شب  
بلیط دارم.

#پارت 15\_

سارا اخم آلود نگاهش کرد .

-بنداز عقب .

-نمیشه . باید برگردم سر کارم سارا جان . شما برید خوش بگذرونید و عکساتون رو هم برام بفرستید .

آنقدر محکم بود که جای اصراری باقی نمی ماند .

صدرا دستی لابلائی موهای مشکی لختش که روی پیشانی اش ریخته بود کشید و آنها را بالا زد .

-هیچ کس از سامیار نپرسید می ره یا نه .

بهناز خندید .

-مگه می شه سارا جایی بره و سامیار نیاد؟

سارا به سامیار نگاه کرد و مخاطبش بهناز بود .

-خیلی وقته دیگه اینطوری نیست بهناز .

سامیار دستی روی ته ریشش کشید و صاف نشست.  
-میام .

محمد چشمک ریزی به سامیار زد و خندید .  
-حله داداش کوچیکه .

سارا با لبخند نگاهش کرد .

-خب چهار دقیقه کوچیک تره دیگه .

پیش از اینکه محمد جواب دهد، آنا صدا بلند کرد .

-حالا کجا بریم؟

سارا جواب داد .

-فکرش رو کردم، بریم کلبه .

ابروهای آنا بالا پرید .

-کلبه؟

-آره دیگه . آهان راستی تو نبودی . با استاد سرمد رفتیم  
روستای رستم آباد . نزدیک رودباره . نمی‌دونی چقدر  
قشنگه .

صدرا سرش را پایین انداخت .

-سالی یک‌بار با دایی می‌رفتیم اونجا . حتی بعد از یک ماه  
هم از اونجا دل نمی‌کند .

کتایون متاسف به صدرا نگاه کرد .

-استاد اهل طبیعت بود . اونجا هم که دست نخورده و  
بکر مونده بود . دیگه نرفتی؟

صدرا سر تکان داد .

-نه . بدون دایی برم چیکار کنم؟

سارا برای عوض کردن جو خندید .

-اون بار خیلی‌هاتون نیومدید . فقط من و سامیار و  
کتایون و اردلان رفتیم . دیگه جایی رو مثل اون کلبه  
ندیدم .

اردلان صندلی را عقب کشید و ایستاد .

-هماهنگی با تو .

به سمت کافی من رفت و در حالیکه میز را حساب می کرد، با ابروهای گره خورده به دوستانش نگاه کرد .

زندگی همه شان عوض شده بود جز او . لب های سرخش چفت شد و کارت را به دست کافی من داد .

لحظه ای بعد سامیار کنارش ایستاد .

-کارت درست نیست اردلان . بذار حساب کنم .

-چه فرقی می کنه ؟ چه من چه تو .

سامیار نگاهی به ابروهای گره خورده اش انداخت .

-تو خوبی ؟

اردلان سر تکان داد .

-خوبم . یه لحظه جو برام سنگین شد .

سامیار دستش را روی میز شیشه ای کشید .

-چون حرف از استاد شد .

اردلان سر تکان داد و رمز کارت را به کافی من گفت و سکوت کرد.

سامیار سر میز برگشت و رو به سارا کرد .

-باید صاحب کلبه رو پیدا کنی .اتفاقا فصل خوبیه، اونجا همیشه بارندگیه و الان تو پاییزیم؛ کسی نمیره . باید کلبه خالی باشه .

سارا گوشی اش را از کیفش درآورد و در هوا تکانش داد .

-پیداش می کنم .شده خودم برم اونجا و رزرو کنم پیدا می کنم .

صدرا نگاهش کرد .

-نیازی نیست، من شماره‌ی صاحبش رو دارم .گاهی تماس می گیره حالمو می پرسه .انقدر با دای صمیمی بود که بعد از فوتش یه لحظه هم ولم نکرد .به خاطر من ایمیل زد .



سارا قهقهه زد .

-اون پیرمرد ایمیل درست کرد برای خودش؟

صدرا سر تکان داد .

-آره .وقتی بهش گفتم انصراف دادم و دارم می‌رم و شماره تماس ندارم گفت هر جور شده باید پیدام کنه . منم ایمیل رو بهش دادم .اون بنده خدا هم داد نوه‌اش براش ایمیل زد .هنوز ماهی یکبار یه ایمیل برام می‌فرسته . گاهی هم تماس می‌گیره .

بهناز گونه‌اش را خاراند .

-عجب مرد باحال و با معرفتیه .

اردلان سر میز برگشت و صدرا شماره‌ی صاحب کلبه را برای سارا فرستاد .

شماره‌های همدیگر را گرفتند و تا دو ساعت بعد صدای همه‌شان در زیر سقف کافه می‌پیچید .

## #پارت 16\_

وقتی شلوغ شد، کم کم عزم خانه کردند.

اردلان پشت فرمان پورشه‌اش نشست و برای بهناز که با دیدن ماشین او سوت می‌زد، دست بلند کرد و پایش را روی گاز و گوشی‌اش را روی مگنت گذاشت .

وقتی دستش با تردید روی شماره‌ی پدرش مکث کرد، به روزهای از دست رفته‌اش فکر می‌کرد .

به روزی که در حیاط خانه، با تاپ و شلوارکی که خاله اش برای تولدش هدیه گرفته بود و البته سکه‌ای که مادرش می‌گفت تمام است و او اصلاً برایش مهم نبود .

مهم آن طرح اسپایدرمنی بود که در تن هیچ‌کس ندیده بود و محوش شده بود.

از ابروهای گره خورده‌ی پدرش که به اجبار عمه او را  
حاج بابا صدا می‌زد و انگار حاجی بودنش مهم‌تر از پدر  
بودنش بود.

از لب گزیدن مادرش که با دیدن تاپ و شلوارک و  
مچاله کردنش و انداختنش روی مبل، فهمیده بود آن  
لباس دل‌خواه پدر و مادرش نیست؛ آن‌هم برای پس‌رکی  
پنج ساله .

برای همین وقتی حاج بابا نبود و مادرش خواب بود آن را  
به تن کرد، با ترس و تردید از اینکه خدا شکنجه‌اش کند  
وقتی پا به حیاط گذاشت، کم‌کم پاهایش جان گرفت و  
خدا که هیچ، حتی مادرش را فراموش کرد و از ذوق در  
حیاط دوید .

سخت و تند و با دست‌های باز مانده . نفس گرفت با  
دوری از پیراهن‌های آستین بلند و شلوارهای پاچه گشاد  
و خندید . دور استخر می‌چرخید و سریع از کنار شمشاد  
و افرا و کاج می‌گذشت و بلند می‌خندید و حواسش نبود

مادرش از بالکن نگاهش می کند تا وقتی چشمش به او افتاد.

پاهایش سست شد و نمی دانست به کدام گناه مادرش پشت دست می کوبد و با تکان دادن انگشت سبابه برایش خط و نشان می کشد .

از پله های ورودی بالا دوید و چشمش مانده بود روی دستگیره ی آب طلای عمارت حاج کمانی و حس از بدنش رفته بود . وقتی مادرش با ضرب در را باز کرد، سست روی یک پله مانده به آخر ایستاد و دستش روی بازوی لخت و لاغرش نشست .

حاجیه محبوبه کمانی با آن هیکل گرد و چادر گلداری که وقت و بی وقت روی شانه هایش افتاده بود جلو رفت و صدای لخلخ دمپایی اش پیچید .

-چند بار گفتم پسر باید مثل دختر حیا داشته باشه؟  
مگه نگفتم خوشم نیاد از این لباسای لختی؟ به بابات بگم سیاه و کبودت کنه؟

پایش را روی سنگ عقب کشید و وقتی زیر پایش خالی شد یک پله را پایین رفت .

-مامان، قشنگه .

حاجیه خانم بالای پله ایستاد و خم شد روی صورت او .

-قشنگه که قشنگه .خوشت میاد اون بازوهای لاغرتو بندازی بیرون؟ که چی بشه؟

دستش پیش رفت و وقتی انگشتانش گره خورد دور مچ ظریف پسرش، او را کشید .حیاط را پشت سر گذاشت، تنها چند دقیقه لذت و هوایی که به تنش خورده بود را هم .

وقتی مادرش از سر دلسوزی بلوز مردانه‌ی چهارخانه‌اش را روی همان تاپ اسپایدرمن به تنش پوشاند بغضش را فرو داد و سر پایین انداخت .خیره به دست‌های توپول و پر شده از النگوهای زرق و برق دار مادرش که تا آخرین دکمه‌ای پیراهن را بست، لب زد .

-به بابا نمی‌گی؟

-نه . ولی دیگه اینو تنت نبینم .

#پارت 17\_

وقتی رو گرداند که اردلان شلوارکش را در بیاورد، اردلان قطره اشک کنار چشمش را پاک کرد و دستش زیر کش شلوارک سرمه‌ای رفت و آنقدر با تانی آن را پایین کشید که صدای مادرش در چهار دیوار اتاق لوکس اردلان پیچید .

-زود باش .

همانطور که پشتش به او بود شلوار راحتی بلندش را عقب گرفت .

-پوش .

دست اردلان پیش رفت و در حالیکه با دست دیگرش شلوارک را به سینه‌اش می‌فشرده، آن را گرفت .

تنش کرد، هر لباسی که حاج خانم از ترس بد دیده شدن به سمتش گرفت، هر تصمیمی که پدرش برایش گرفت را مثل همان لباس روی رخت آرزوهایش به تن کرد تا وقتی که پدرش حرفی زد که باعث شد برای اولین بار رو در روی او بایستد .

-باید بری حوزه .

شانزده سالش بود و تمام روزهای بچگی اش گره خورده بود به نماز و روزه و مستحبات و واجباتی که پدرش بی قانون، بی توضیح مجبورش می کرد انجام دهد و او هیچ فلسفه‌ای برای آن‌ها پیدا نمی کرد .

-می‌خوام برم دانشگاه .

حاجی تسبیح شاه مقصودش را دانه می انداخت و نمی انداخت .

بازی کردن با هر دانه و پچزدن بدون اینکه کسی بفهمد او چه ذکری می گوید، عادتش بود.

-تو غلط کردی. بیخود گردنتو کلفت نکردم. می‌خوای  
آبرومو ببری؟

دیگر بچه نبود، نفهمید از کی متوجه شد که آرزوها هم  
دست یافتنی هستند.

هنوز هم از خدا می‌ترسید؛ اما ته قلبش ترس از پدرش  
بیشتر بود.

لب‌های خشک شده‌اش را تر کرد.

-چرا باید برم حوزه بابا؟ مگه همه اون‌هایی که مومن  
میرن حوزه؟

حاج بابا را بدون اخم ندیده بود، اما رفتن دستش به  
سمت کمر بندش جدید بود که چشم‌هایش را درشت  
کرد.

وقتی سگک کمر بند را باز می‌کرد، مادرش روبروی او  
ایستاد و دست‌هایش را باز کرد.

-مرگ محبوبه حاجی. غرورشو نشکن.



غرور؟ اصلا معنایی برای پدرش داشت که غرورش مهم باشد؟

نگاه حاج بابا با تردید روی صورت گل انداخته‌ی محبوبه چرخید و نگاهش کش آمد تا پسرش که از اسمش متنفر بود .

اسم انتخابی پدربزرگ طاغوتی‌اش که محض پولش با دختر او ازدواج کرد و محبوبه را مثل خمیر در دستش شکل داد .

اما از پس انتخاب اسمش برنیامد و سر پایین انداخت و تن داد به اسم اردلان به جای محمد مهدی چون هنوز به اعتبار پدر زنش محتاج بود .

دست حاج کمانی شل شد که اردلان عزمش را جزم کرد.

نگاهش از تسبیح کش آمد تا یقه‌ی دیپلمات و جای مهر حک شده روی پیشانی پدرش و کم کم صدایش اوج گرفت .

-من نمی‌رم حوزه .می‌گید از خدا بترس، باشه .می‌گید دست از پا خطا نکنم، باشه .اما باید بدونم چرا حوزه رفتن مایه‌ی آبروریزیتونه .مگه پسر حاج آقا شریفی که انقدر هم پدرش بهش افتخار می‌کنه طلبه‌ست؟  
زودتر از حاج کمانی، محبوبه رو گرداند و صدا بلند کرد.

-زبون به دهن بگیر .چرا انقدر تو روی بابات وایمیستی؟  
من اینا رو یادت دادم؟

سر تکان داد و رو گرداند .پاهایش سست بود وقتی از بین مبل‌های سلطنتی طلایی و میز ناهارخوری دوازده نفره‌شان گذشت .

وقتی صدای پدرش بلند شد چشم بسته از پله‌ها بالا رفت .

-یا حوزه، یا دو سال دیگه که دیپلم گرفتی ازدواج می‌کنی و شرتو کم می‌کنی .

## #پارت 18\_

روزهای پس از آن فقط به جنگ و گریز گذشته بود و فاصله‌ی بینشان عمیق و عمیق‌تر شد .

چشم بست و دستش را حرکت داد و نام حاج آقا کمانی را لمس کرد.

-بله؟

-خوبید حاج آقا؟

-چی شده اردلان؟ کار دارم .

کلافه دستی روی صورتش کشید و دکمه‌ی سانروف را زد و به چراغ‌های قرمز ماشین‌ها که مثل زنگ خطر دل تاریکی را می‌شکافتند چشم دوخت .

-من یه هفته مرخصی می‌خوام.

صدای پوزخند پدرش را که شنید، عصبی دستش را دور فرمان گره زد .

-از کی تا حالا مرخصی می گیری؟ اصلا کی میای شرکت  
که برای نیومدنت مرخصی می خواهی؟

کف دستش را روی فرمان گذاشت و بدون راهنما به  
خیابان فرعی پیچید .

-کل ماه گذشته رو دنبال کارهای شرکت بودم . اما اگر از  
نظر شما سر کار بودن یعنی اینکه یه تسبیح دستم بگیرم  
و پشت میز بشینم و ذکر بگم که کارها درست بشه،  
خیلی هم خوشحال میشم مثل شما رفتار کنم و این طور  
بین شرکت و دفتر حقوقی و اسناد رسمی و هزار جای  
کوفت و زهر مار دیگه سگ دو زنم .

-ببند اون دهن تو پسره ی ناخلف . اگر من اونجوری که تو  
میگی کار می کردم که الان تو نمی تونستی بشینی پشت  
اون ماشین و کارهای خلاف شرع کنی .

ماشین را زیر درخت چنار بلند پارک کرد و به امتداد  
خیابان روبرویش چشم دوخت .

احساس گرما می‌کرد؛ از خیلی سال پیش که زمستان و تابستانش را با داغی بدنی که از سر خشم و ناامیدی می‌سوخت. یقیه‌اش را کشید و نفس عمیق کشید.

-بذارید هر کدوم به شیوه‌ی خودمون کار کنیم. شما از من بازدهی می‌خوای و من تمام کارهایی که گفتید تو سه ماه حلش کنم، یک ماهه انجام دادم و تمام اسنادش دست منشیتونه؛ البته نه آقای قوچانی، منظورم همسر صیغه‌ایتونه.

چشم به حفره‌ی مستطیلی سقف دوخت که پرواز پرندگان سیاه را قاب گرفته بود. می‌دانست حرفش عواقب دارد، اما دیگر از پدرش نمی‌ترسید.

فقط سر هر جمله، در عمیق‌ترین چاله‌ی ذهنش فریاد می‌زد. "حرفاتو خدا می‌شنوه"

-حیا کن، کدوم زن؟

پوزخند زد و چشم بست تا باد مخالف صورتش را نوازش کند.

-باشه بابا، شما با خانم کیانمهر هیچ نسبتی نداری .  
 الان بحث ما این نیست، بحث اینه که شما گفتی سه  
 ماه و من یک ماهه همه چیز رو حل کردم .پس می‌تونم  
 دو ماه باقی مونده رو هر کاری دوست دارم انجام بدم .  
 درسته؟

کمانی حرفی نداشت بزند .نفسش را آزاد کرد .

-هر غلطی دوست داری بکن .حقوقت رو می‌ریزم به  
 حسابت .اگر به جای تو ده تا دختر کور و کچل داشتم  
 بهتر بود .ازت راضی نیستم پسر .

سال‌ها خفه شده بود با همین جمله‌ی مادرش " .اگر  
 پدرت ازت راضی نباشه عاق می‌شی "دست‌هایش دور  
 فرمان گره خورد و مستقیم به روبرویش، جایی که چراغ  
 قرمز خیال سبز شدن نداشت خیره شد .

-با این حرف‌ها نمی‌تونی منو بکشونی تو راه خودت حاج  
 آقا .من بلد نیستم مثل شما جانماز آب بکشم و در هر  
 خونه رو که باز می‌کنم یکی بهم بگه بابا .

صدای عربده‌ی کمانی در گوشش زنگ زد .  
 -هر کاری کردم شرعی بوده و قانونی . نه مثل تو که کارت  
 شده گول زدن دختر مردم .

اردلان قهقهه زد و خودش از خنده‌ای که قلبش را خون  
 می‌کرد، عصبی شد که دستش میان موهایش مشت شد  
 و صدایش بالا رفت .

-من کسی رو گول نمی‌زنم . اون کار توئه حاجی . گولم  
 زدی که الان بی‌سر و سامونم .

صدای پوزخند بلند پدرش روی اعصابش خط انداخت .

-پس بگو آقا از چی می‌سوزه . می‌خواستی اون دختری  
 معلوم الحال رو بگیری و من نداشتم . هنوزم پای حرفم  
 هستم بچه، دست از پا خطا کنی می‌ندازمت بیرون و  
 دستت به هیچی بند نیست .

کف دستش را روی فرمان کوبید، با تمام قدرت و  
 انگشتانش تیر کشید، مثل قلب و روحش . فریاد زد .

-اگر عقل الانم رو داشتم که نمی داشتم با تهدید کردنم  
عشقمو ازم بگیری . پول و ثروت، اسمت، هیچ کدوم  
برام مهم نیست .

## #پارت 19\_

سرش را خم کرد و نزدیک به گوشی و شمرده لب زد .  
-این رو بکن تو گوشت حاجی، من نه میشم اون بچه‌ای  
که بخوای هر روز بفرستیش سراغ خرده فرمایش زن  
هات، نه غلام حلقه به گوشت میشم .

اگر می بینی هنوز دارم تو اون شرکت کار می کنم به خاطر  
مامانه که تو زندگی با تو پیر شد و نفهمید اون که جای  
مهر رو پیشونیشه که البته جعلیه، چند تا مهر زده پای  
برگه‌ی صیغه‌های چندین ماهه تا چندین ساله‌اش . من  
پای حق مادرم و ایسادم و نمی تونی بیرونم کنی . پس  
انقدر به من طعنه نزن . وقتی داشتی با تهدید زندگیم رو



سیاه می کردی باید می فهمیدی یه روز تو روت می ایستم  
حاج آقا کمانی .

-ازت متنفرم پسر.

اینبار نوبت اردلان بود که پوزخند بزند و تلخی اش را با  
تمام قلبش حس کند .

-حرف تازه ای نیست، از این ابراز محبت هات پرم . به  
هر حال من یه هفته ای نیستم . خودم با مامان حرف می  
زنم . خدا حافظ .

کمانی بدون اینکه جوابش را بدهد تلفن را قطع کرد .  
چند لحظه به چراغ قرمز خیره ماند و یک باره صدای  
فریادش تمام اتاقک را پر کرد .

-لعنت به تو مرد . لعنت به تو که زندگیم رو سیاه  
کردی . لعنت که به جای عشق به خدا، ترس از اون رو  
یادم دادی .

انگشتانش حلقه شده دور فرمان ماند و پیشانی اش را  
بین دستانش گذاشت .

یک جفت چشم شفاف و زلال عسلی، پشت پلک هایش  
خانه کرده و بغضش را سنگین می کرد.

اما بغض کمند سرباز کرد و سرش را روی ساعدش  
گذاشت و ساعدش را روی میز و لب زد

-هر وقت باهاتون تماس گرفتم همین کار رو کردید .  
شما چرا اینطوری هستید؟ چرا ته خوشبختی من یعنی  
اینکه شوهر کنم و چهار تا بچه بریزم دوروبرم؟ آخه این  
چه طرز فکریه مادر من!

سر بلند کرد و چانه اش را گذاشت روی ساعدش و با  
سرانگشتانش قاب عکس مادرش را لمس کرد.

مادری که سال ها بود از او بوی مهر در زندگی اش  
نیچیده و حسرت خورده بود .

حتی از دستان همسایه‌ی غریبه‌ای که دور مچ دختر  
چهار ساله‌اش گره می‌خورد و بستنی به دستش می‌داد و  
با لبخند به صورت کثیف شده‌ی دخترکش لبخند می‌زد.

-تهش چی کمند؟ دکتری گرفتی، داری به یه مشت مثلا  
دانشجو درس میدی. همه‌ی اونا یه روزی عروسی می‌کنن  
و بچه‌هاشونو تر و خشک می‌کنن و تو تنها می‌مونی  
دختر. هیچ مردیم نیست که پشت و پناهت بشه.

کمند نفس گرفته‌اش را آزاد کرد و در حالی که موهای  
نسکافه‌ای تازه رنگ شده‌اش را از پیشانی بالا می‌زد،  
صاف نشست.

نگاهش از کاغذ دیواری رگه‌دار سر خورد روی پنجره‌ای  
که همیشه با پرده‌ی سرخابی پوشیده شده بود.

-تا وقتی طرز فکر شما اینه که حتما یه مرد باید زندگی من رو اداره کنه، من حرفی برای زدن ندارم .

قطعا اگر با مرد مناسبی برخورد کنم ازدواج می کنم . اما تا اون موقع حتی بهش فکر هم نمی کنم .

-مرد مناسب کیه؟ پسر خالت چشه که میگی به دردت نمی خوره؟

کمند پلک بست و دستش از قاب کنده شد .

دلش فرار می خواست؛ فرار از هر چه که آدم بودن او را منوط به زن بودن، آن هم در خانه ی یک مرد می کرد .

-پسر خاله ی من آدم خوبیه مامان . به خانواده اش می رسه، باغیرت و مسئولیت پذیره؛ اما به درد من نمی خوره . اون انتظار داره من بشینم و دل خاله و وقتی دارم آش درست می کنم از دختر و پسرهای ننه بیگم بگم و بخندم . من این نیستم .

وقتی صدای مادرش بالا رفت روی تخت در خودش جمع شد و زانوهایش را در آغوش گرفت و خیره به پرده

ای که باد از لای درز پنجره آن را به بازی گرفته بود،  
لب فشرد.

-صد بار به اون بابات گفتم دختر که بره دانشگاه بی حیا  
می شه و دیگه سرش به زندگی نیست. تو رو فرستاد  
دانشگاه و خودش رفت زیر خاک و منو گیر توی زبون  
نفهم انداخت. یعنی چی که مرد خوبیه اما به درد من  
نمی خوره؟ می خوای وقتی مردم دستم از قبر بیرون  
بمونه؟ می خوای دل نگرون تنهایت بمونم کمند؟

کمند پشت سرش را به تخت کوبید و کوبید و سرش  
آونگ شد و احساس درماندگی تمام وجودش را پر کرد.  
-نگران من نباشید مادر. من راحتم.

تا مادرش لب باز کرد، کمند ادامه داد.

-می دونم چی می خواید بگید.

متاسفم که انقدر ناراحتتون می کنم. نمی خوام اذیتتون  
کنم؛ اما نمی تونم اونطور که شما می خواید زندگی کنم.  
حالا هم تماس گرفتم بگم چند روزی نیستم؛ می خوام

برم مسافرت. فکر کردم اگر مثل دفعه‌ی پیش سرزده  
 بیاید پشت در می‌مونید. بهتر دیدم اطلاع بدم.  
 صدای مادرش نرم شد و قلب کمند از این نرمش سخت  
 شد.

-تو که می‌خواهی بری مسافرت خب بیا شهر خودت. یه  
 کمم با این پسره برو بیا شاید به دلت نشست.

عصبی شد. خودش را از تخت کند و روتختی چروک را  
 جمع کرد و گلوله شده روی زمین پرت کرد.

-من دارم میرم یک کم خستگی در کنم. اومدن اونجا  
 فقط خسته‌ترم می‌کنه.

خودش را روی تخت انداخت و سرش در نرمی بالش فرو  
 رفت.

-هر گوری می‌خواهی برو. با همون از ما بهترن بگردی  
 برات بهتره. روزیو می‌بینم که پیر شدی و هیشکی نیست  
 حالتو پرسه. ببینم اون روز این آدمایی که امروز به  
 خاطر اونا روی منو زمین انداختی میان سراغت یا نه.

خط را قطع کرد و کمند گوشی را روی تخت پرت کرد و خیره به سقف ماند. یادش نمی‌آمد از وقتی پدرش فوت کرده بود لبخند به لب مادرش دیده یا نه. حمایتی از برادرش دیده یا نه. فقط می‌دانست اگر با چنگ و دندان موقعیتش را نچسبد، زمانی به خودش می‌آید که کنار خاله نشسته و در حالی که بچه‌ی چهارمش را باردار است، به این روزها فکر می‌کند و احساس مرگ تا مغز استخوانش را می‌سوزاند.

#پارت 21\_

اما اوضاع برای سارا فرق داشت.

سرخوش و شاد کیفش را روی صندلی گردان میز کار سامیار انداخت و دستی بین موهای بلندش کشید.

-خیلی خوش گذشت، نه؟

سامیار سر تکان داد و روی صندلی گردانش نشست که صدای فریاد سارا بلند شد .

-سامیار نشستی روی روسریم . چرا حواستو جمع نمی کنی؟

سامیار سریع بلند شد و شال را برداشت . کلافه از غرهای همیشگی سارا لب زد .

-داد نزن سارا.

سارا باز هم خندید و خودش را روی تخت پرت کرد . دست‌هایش ستون شد و پا روی پا انداخت .

-نگفتی، خوش گذشت؟

سامیار بارانی‌اش را در کمد گذاشت و بدون اینکه نگاهش کند، درب کشویی کمد را کشید و به چهره‌ی خودش در آینه‌ی درب نگاه کرد .

-خوب بود . اما همه عوض شدن .



ابروی سارا بالا رفت و از آینه به او که پاهایش را باز کرده و کمی زانو خم کرده بود تا قامتش در آینه جا شود نگاه کرد .

-منظورت چیه؟

سامیار موهای سیاهش را رشته رشته رو به بالا کشید .

-منظورم چهره شونه . اخلاقشون که همونه .

سارا بلند خندید و سرش را عقب برد . موج موهایش روی روتختی چهل تکه‌ی تخت ریخت .

-ولی خسته شدما .

سامیار آخرین رشته مو را مرتب کرد و رو گرداند . سارا با دیدن چهره‌ی او ابرو گره زد .

از بچگی این سارا بود که همه چیز را تعیین می کرد . کجا بروند، چه وقت غذا بخورند، چه زمانی سامیار با دوستش بیرون برود و ... حالا باید اعتراف می کرد که از دیدن استقلال برادرش رنجیده بود .

-چطوری همشون رو پیدا کردی؟

سارا سرش را بالا گرفت و شانه بالا انداخت .

-اینستا . فقط محمد هم مثل تو پیج نداشت که

نتونستم پیداش کنم .

سامیار سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت . چشم‌های سارا روی چرخ‌های سیاه صندلی نشست و نگاهش کش آمد تا میز مرتب قهوه‌ای چوب روس و مجسمه‌ی نیم تنه‌ی اسب و چراغ مطالعه .

روی کتابخانه و قاب سهرابی که قایقش را به آب انداخته بود و به دنبال شهر گمشده‌ی پشت دریا می‌گشت.

خطوط قاب را خواند.

-پشت دریاها شهری‌ست، قایقی باید ساخت . نگاه گرداند سمت پنجره با پرده‌ی مشکی و سر تکان داد.

-بد سلیقه .

صدای سامیار در سالن خانه پیچید .

-شام چی می خوری سفارش بدم؟

از جا بلند شد و صدای سایش پایش روی سرامیک  
تنش را پر کرد . از اتاق بیرون رفت . سامیار گوشه به  
دست به او نگاه کرد و سارا لبخند زد .

-خودم یه چیزی درست می کنم .

ابروی راسته‌ی سامیار بالا رفت . پوزخندش را سارا دید و  
به روی خودش نیاورد .

-چی می خوای درست کنی ساعت نه شب؟ من گرسنمه .

سارا در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاد و دست‌هایش روی  
قاب دکور و ستون کانتر ماند .

-یه کم دندان رو جیگر بذار . کشتی ما رو با این تنظیم  
ساعات شام و نهار .

وارد آشپزخانه شد و در حالیکه پیاز را از سبزش برمی  
داشت نق زد .

-بین شش تا هفت صبحانه .بین دوازده تا یک ناهار .بین هشت تا نه شام .ساعت یازده هم خواب .به اینم میگن استقلال؟

صدایش بالا رفت و سامیار که شبکه‌های تلویزیون را عوض می‌کرد به حرصش خندید .

-کی می‌خوای دست از این شلمان بودن برداری داداش کوچیکه؟

سامیار زیر لب پچ زد .

-هر وقت تو از خواهر بزرگه بودن دست برداری .

#پارت22\_

صدای گوشی سارا که بلند شد، دستش روی دکمه‌ی ولوم کنترل نشست و صدا را کم کرد .مردی که روی

ویلچر نشسته بود و در قاب تلویزیون فریاد می زد و صدایش در نمی آمد، او را به یاد پدرش انداخت.

پدري که حق خواهر دوقلویش را خورد که وقتی ویلچر نشین شد، خواهر نه برای عیادت که برای زخم زدن به خانه شان رفت .

-خوشحالم که اینطور می بینمت مسعود .خدا جای حق نشسته .ارث منو خوردی و ریختی تو حلق زن و بچه ات که این شده روزگارت .

اما پدرش دیگر حتی زبان نداشت که مثل همیشه نیش بزند به قلب خواهرش و تنها توانست ابرو گره بزند و گوش دهد .

صدای سارا او را به خودش آورد .

-سلام کتی بانو .به این زودی دلت برام تنگ شد؟

کتایون خندید .

-هیجان زده ام . می خواستم ببینم با صاحب کلبه تماس گرفتی؟

سارا گوجه و فلفل دلمه را در ظرف گذاشت و سبد را روی میز .

-تازه رسیدم کتی، فردا .

کتی نفسش را آزاد کرد .

-خبر بده .

سارا کارد را در فلفل دلمه فرو برد و در حالیکه آن را به دو نیم می کرد، به سامیار که از بالای کانتر به او چشم دوخته بود لبخند زد .

-باشه . فعلا .

-فعلا .

سارا با چشم به گوشی اشاره کرد .

-بیا اینو از رو شونه ام بردار؛ گردنم شکست .

سامیار وارد آشپزخانه شد و به سمت میز چهارگوش قهوه‌ای رفت. با دیدن پاهای سارا سر تکان داد و گوشه‌اش را از روی شانه‌اش برداشت.

-دمپایی کنار در بود سارا جان.

-عادت ندارم، می‌دونی که.

-خب عادت بدیه.

دست سارا متوقف شد و ابرویش بالا رفت. خیره به سامیار که روی صندلی می‌نشست لب زد.

-از کی تا حالا ایرادهای من انقدر به چشمت میاد؟

نگاه سامیار سرخورد روی پلیور صورتی و بعد نگاه خیره اش.

-یعنی چی سارا؟ مگه بار اولمه که میگم؟

سارا کارد را کنار تخته پرت کرد.

دست‌هایش را ستون کرد روی صندلی، دست‌هایی که فکر می‌کرد تا همیشه می‌تواند برادرش را کنترل کند و

فهمیده بود بدون اینکه متوجه شود، سامیار تکیه کردن به او را از یاد برده و این عصبی‌اش می‌کرد .

-نه، بار اولت نیست، اما هیچ وقت اینطوری حرف نمی‌زدی!

سامیار مسالمت‌آمیز لبخند زد .

-شلوغش نکن . من فقط گفتم دمپایی بپوش .

اما سارا اینطور فکر نمی‌کرد . در نظر سامیار همیشه بی‌نقص بود . حداقل این چیزی بود که خودش فکر می‌کرد . تمام جار و جنجال‌هایی که با هم داشتند به نفع سارا تمام شده بود و نهایتاً سامیار همانطور عمل کرده بود که سارا می‌خواست .

کارد را برداشت و بی‌حواس شروع به قاچ زدن کرد . صدای خرد شدن فلفل دلمه روی تخته اعصاب سامیار را به هم ریخت . کارد را از سارا گرفت .

-تو پیاز رو تفت بده.



سارا خیره نگاهش کرد .

-از همه چیز ایراد می گیری . صدا دادن تخته هم تقصیر منه؟

سامیار دانه‌های سفید قلب فلفل را در سینی ریخت و از زیر چشم نگاهش کرد.

-اتفاقی افتاده که انقدر عصبی هستی؟

سارا در حالیکه به دست‌های فرزند او نگاه می کرد گفت

-عصبی نیستم . فقط تازگی خیلی ایراد می گیری . خسته شدم .

سامیار نفس عمیقی کشید و با خونسردی نگاهش کرد . شاید چشم‌های سارا سیاه بود، اما سامیار ظلماتش را از یاد نمی برد .

ظلماتی که دقیقا از پدر به ارث برده بود . پدر دختر دوستش که آنقدر بزرگتر بودن سارا را در سر سامیار کوبید که برای سال‌ها حس می کرد واقعا چندین سال از

سارا کوچک‌تر است. پدری که حتی در چهارده‌سالگی هم اگر سامیار می‌خواست با دوستانش بیرون برود باید از سارا می‌پرسید.

برای انتخاب لباس باید از سارا کمک می‌گرفت و عادت کرد. به بی‌دست و پایی، به اینکه حتی رشته‌ی دانشگاهی اش را سارا انتخاب کند و ...

-من حرفی نزدم سارا. اگر تو اینطور حس می‌کنی متاسفم. واقعا قصد ندارم اذیتت کنم.

سارا جسورتر صدایش را بالا برد. انگار سامیار حق او را ناحق کرده بود، برادرش را از او گرفته بود و این در توان سارا نبود.

-دو سه ساله اینطور شدی. هر کاری دوست داری می کنی، هر جا دوست داری می ری و من برای یه دمپایی باید جواب پس بدم .

سامیار خوب درد سارا را می دانست، اما نمی خواست سر بحث را باز کند که سارا دیوانه اش می کرد .

فلفل های تمام خرد شده را در کاسه ریخت و از جا بلند شد .

-اگر تصمیمی برای شرکت می گیرم به نفع شرکته و نهایتا به نفع تو هم هست که سهامداری . اگر خواستم مستقل زندگی کنم به خاطر رعایت حال تو بود که چند سالی جدا از من زندگی کردی و می دونم به اون تنهایی عادت کردی و نخواستم مزاحمت باشم .

حالا هم باز می گم اگر کاری کردم که باعث شده فکر کنی رابطه مون مثل قبل نیست واقعا عذر می خوام .  
گره ی نفس سارا باز شد و با لبخند به برادر همیشه مطیعیش نگاه کرد .

-این شد یه حرفی .

وقتی بوی پیاز سوخته در آشپزخانه پیچید، آنها را در خاکروب ریخت . پیاز دیگری برداشت و اینبار محکم‌تر به آن ضربه زد .

سامیار از حرکات او لبخندش را خورد . وقتی از آشپزخانه بیرون می‌رفت زیر لب پچ زد .

-من عوض شدم سارا؛ تو هم عوض شو .

وقتی سارا میز را جمع می‌کرد . آناهیتا بود که تازه میز را می‌چید و به بردیا که از حمام آمده بود و حوله‌ی آبی‌اش دور گردنش بود نگاه کرد .

-ببخش، فرصت نشد غذای بهتری درست کنم .

بردیا حوله را از دور گردن باز کرد و آن را پشت صندلی آویخت . نشست و کفگیر را برداشت و ناگت‌های برشته شده را در بشقاب آنا و خودش تقسیم کرد و سیب زمینی سرخ کرده‌ها را به جای دیس خالی شده از ناگت گذاشت .

-خیلی هم خوبه خانومی .

آنا تکه نان لواش را در دست گرفت و چنگالش در ناگت فرو رفت .

بردیا لقمه‌ی اول را که در دهان گذاشت، متوجه سکوت عمیق آنا شد . سرش را پایین انداخت و سیب زمینی را سر چنگال زد و سمت او گرفت .

-خیلی فکر نکن آنا . اگر ناراحتی می‌خوای نریم؟

آناهیتا متعجب سر بلند کرد و زبانش بند آمد . نگاهش بود که می‌چرخید و ذهنش بود که قفل شده بود در روزهای دوری که بردیا هر روز با یک شاخه گل به دانشگاه می‌رفت او آن را در سطل زباله می‌انداخت .

-چرا... چرا نباید بریم؟ اصلا به چی فکر نکنم؟

بردیا چنگال را تکان داد تا آنا متوجه دست دراز مانده‌اش شود، اما آنا بی‌توجه به صندلی سفیدش تکیه زد و به او نگاه کرد .

-با توام بردیا .

بردیا سیب زمینی سر چنگال را در دهانش گذاشت و آنا خیره نگاهش کرد و صدای ضجه هایش وقتی از همه ی دنیا ناامید شد و به سارا پناه برد، در سرش آوار شد.

قلبش آرام نمی شد . فکر می کرد فراموش کرده، اما برای او که هر گوشه از قلبش زخمی به بزرگی بی پناهی اش کورسو می زد، فراموش کردن یعنی از یاد بردن قلبش و روحش.

#پارت 24\_

بردیا لقمه اش را فرو داد .

-می خوای وقتی برگشتیم وسایل خونه رو عوض کنیم؟

ابروهای دودی آنا بالا پرید . دست هایش را روی میز گذاشت و به او که خونسرد لقمه پشت لقمه در دهان

می گذاشت نگاه کرد و به یاد آورد روزی را که بردیا با شعف همین وسایل را می چید و کسی نمی توانست لبخند را از لبش پاک کند و او چقدر از زندگی دلزده بود. زندگی ای که مجبورش کرد چشم باز کند رو به چهره ی پسری که همه به خاطر پوست بدش، عینک ته استکانی اش، تیپ بی نهایت بدش مسخره اش می کردند .

باورش نمی شد روزی حلقه ی او در انگشتش بدرخشد و او ثانیه های جشن عروسی اش را بشمرد تا تمام شود و آن حلقه ی کذایی را از انگشتش درآورد.

-جواب منو بده بردیا . به چی نباید فکر کنم؟

بردیا لبخند زد و برگشت و به سالن خانه ی هشتاد متری اش نگاه کرد.

مبل های استیل سنتی چشمش را زد .

-این مبل ها برای این سالن بزرگه . یه نیم ست بگیریم . یا یه دست راحتی . فرش ها رو هم عوض کنیم . یه چیز اسپرت تر بهتره . مثلا جوونیم .

در دل آنا آشوب بود و در ذهنش هزار سوال که یکی از آنها را بیرون ریخت و در جا پشیمان شد .

-به خاطر سارا؟

سر بردیا آرام چرخید و به او چشم دوخت که سرش را پایین انداخته بود و با ناخنش بازی می کرد و روزهای فلاکت بار بعد از ازدواجش را به یاد می آورد و سکوت می کرد .

سکوت می کرد برای تنبیه خودش که آنقدر به عشق بردیا بی اهمیت بود که او را از دست داد .

-به سارا چه ربطی داره؟

آناهیتا لب زد و سعی کرد زمان بخرد تا جمله هایش را مرتب کند .

-تو بگو به کی ربط داره؟ چرا نباید بریم؟



بردیا چنگالش را کنار بشقاب گذاشت و به چشم‌های او با مژه‌های بلندش، به بینی کشیده و لب‌های قله‌ای‌اش نگاه کرد.

تک تک اجزای صورتش زیبا بود؛ اما در کل فقط معصومیت نگاهش بود که روزی دور قلب بردیا را لرزانده بود .

-برای اینکه حس کردم از وقتی بچه‌ها رو دیدی رفتی تو خودت . نمی‌دونم...

شانه بالا انداخت و ظرف سالاد را جلوی آنا گذاشت.

-شاید نمی‌خواهی برگردی به گذشته . شاید نمی‌خواهی ... نمی‌خواهی با...

سکوت که کرد، آنا چشم از لب‌های او برداشت و به چشم‌های قهوه‌ای‌اش نگاه کرد.

دست‌هایش روی زانوهایش مانده و می‌لرزید .

-با چی..؟

بردیا کلافه از جا بلند شد .

-نمی‌دونم آنا . ول کن تو رو خدا . فقط یه کلمه بگو می  
ریم یا نمی‌ریم تا تکلیفم رو بفهمم .

آنا سرش را پایین انداخت و نانی که هنوز به آن لب نزده  
بود را کنار بشقابش گذاشت .

-می‌ریم .

-خوبه . من می‌رم بخوابم؛ خسته‌ام.

وقتی وارد اتاقشان شد، آنا به بشقاب دست‌نخورده‌اش  
چشم دوخت، برعکس قلب و روح و بدنش که روزی  
آنچنان از هم پاشیده بود که هیچ وقت التیام پیدا نمی  
کرد .

با درد چشم بست و مشت‌هایش روی زانوهایش بی  
حرکت ماند .

-خدایا ... کمک کن.

## #پارت 25\_

سه روز گذشت .سه روزی که کتایون در اوج هیجان بود و طبق دستور او محمد هر چه که برایش لیست کرده بود را می خرید.

سه روزی که کمند دائم گوشی اش را چک کرد شاید از مادرش خبری شود و اردلان کم کم به حال طبیعی اش بازگشت که با سارا تماس گرفت .

-چطوری دختر؟

سارا روی تک مبل چستر نشست و شبکه های ماهواره ای را بالا و پایین رفت .

-خوبم .تو؟

-روبه راه .عالی .

روی شبکه ی موزیک زد و صدا را بلند کرد و موزیک پاپ میان چهار دیواری سالن پیچید .اردلان خندید .

-هنوزم عشق موزیکی؟ اعصاب داریا .

سارا صدا را بلندتر کرد . اما خودش به آشپزخانه رفت تا صدای اردلان را واضح تر بشنود .

در کابینت آلبالوئی اش را باز کرد و ماهیتابه اش را بیرون کشید .

-من عوض نشدم .

-پس میشه روت حساب کرد .

ماهیتابه در دست سارا ماند و به گلدان کوچک روی میز چهار نفره خیره ماند .

-برای؟

-یه برنامه ی تپل . می گم منو تو دو روز زودتر از بچه ها بریم . به هر حال اونجا یه چیزهایی کم و کسره، آماده اش کنیم تا بچه ها بیان .

سارا ماهیتابه را روی گاز گذاشت و به سالن برگشت .

-رودل می‌کنی آقای کمانی. بهتر نیست این پیشنهاد رو به یکی دیگه بدی؟

-مثلا؟

سارا صدای تلویزیون را کم کرد. اردلان درست می‌گفت، شاید طبق عادت هنوز هم با صدای بلند موسیقی گوش می‌داد؛ اما نه بیشتر از یکی دو آهنگ، اعصابش نمی‌کشید و گاهی از اینکه سنش بالا رفته به هم می‌ریخت.

-مثلا به کمند یا بهناز.

اردلان قهقهه زد.

-کمند؟ مگه می‌خوام تست هوش بدم؟ حرف بهنازم نزن که با جیغ جیغاش مخمو می‌خوره.

سارا خودش را روی مبل نارنجی‌اش انداخت و صدای تلویزیون را بست و به انعکاس آفتاب در تلویزیون که باعث می‌شد تصویر خواننده را واضح نبیند، چشم دوخت.

-بهتره مثل آدم رفتار کنی و حداقل برای دوستای قدیمی  
 تور پهن نکنی. یه بار این کار رو کردی، تجربه نشد؟  
 اردلان سکوت کرد و سارا بی‌اهمیت به اینکه چه  
 خاطرات تلخی را به او یادآوری کرده پوزخند زد و با  
 ناخن شستش، گوشه‌ی لب‌های سرخ شده‌اش را خاراند.  
 -می‌بینمت .

بدون اینکه منتظر جواب اردلان بماند قطع کرد و  
 فکرش هم پای پیچ خوردن اندام رقصنده‌ی موزیک  
 ویدئو تاب خورد. زمزمه کرد .

-همتون همون عوضیای همیشگی هستید .  
 گوشی را برداشت و شماره‌ی بهناز را لمس کرد .  
 -جونم عزیزم؟

سارا دامن کوتاهش را صاف کرد و لبخند زد .  
 -برای رفتن آماده‌ای؟  
 -صد در صد. فقط زمان بده .

ابروهای سارا بالا پرید.

--چه لفظ قلم .

بهناز صدایش را پایین برد .

-گوشی...

#پارت 26\_

چند لحظه بعد صدای تردد ماشین به گوش سارا رسید  
و جیغ بهناز در گوشش پیچید .

-ردیفه؟ کی می ریم؟

-کجایی؟

-بابا تو مزون بودم . جلوی مشتری و این کارمندای  
مسخره باید خودمو نگه دارم .

بهشون رو بدم میان می شینن رو گردن حاجیت .

سارا از سیاست کاری او خندید. اصلا به بهناز نمی‌آمد.

-هفته‌ی دیگه می‌ریم. کلبه تا اون موقع اجاره بود.

نفس بهناز رها شد و صدای بوق ماشین در گوشی پیچید که سارا چشم بست.

-برو تو مزونت بابا. کر شدم.

هنوز بهناز جواب نداده بود که صدای تک بوق باعث شد به صفحه‌ی گوشی نگاه کند.

متعجب به بهناز گفت.

-صاحب کلبه‌ست. بذار ببینم چی می‌گه.

-خبر بده.

سریع خط را وصل کرد و صدای تلویزیون را بست.

-سلام آقای رجبی.

-سلام دخترم.

-اتفاقی افتاده؟ قرار رو که نمی‌خواید کنسل کنید؟



-نه بابا جان .می خواستم بگم اینایی که قرار بود بیان،  
نمیان .گفتم بهت خبر بدم که اگه خواستی این هفته  
بیای .بهترم هست، یه دفعه دیدی هوا خراب شد .  
سارا خوشحال خندید .

-واقعا؟

-آره بابا جان .

-باشه .تا فردا بهتون خبر می دم.

-باشه .خداحافظ .

-خداحافظ .

گوشی را روی عسلی سه گوشش انداخت و وارد  
آشپزخانه شد.

اول باید سامیار را راضی می کرد تا یک هفته زودتر  
حرکت کنند.

کمی فکر کرد و شروع به درست کردن غذای مورد  
علاقه‌ی سامیار کرد و در حالی که شماره‌اش را می‌گرفت  
به خباث خودش لبخند زد .

-سلام داداش کوچیکه.

-سلام . چی شده؟

-شام میای اینجا؟

سامیار سکوت کرد و سارا شروع به تفت دادن سیب  
زمینی‌های رنده شده کرد .

-می‌خوام برات ته چین درست کنم . کنارشم از اون ته  
دیگ‌های سیب‌زمینی که دوست داری .

مفصلش به رنده گرفت و خون از انگشتش باز شد و او  
بی‌توجه به پنجره نگاه می‌کرد .

-میای؟

-کار دارم . نوش جونت .

سارا می دانست اگر سامیار نه بگوید دیگر نظرش عوض نمی شود .

این عادت را از وقتی سارا ازدواج کرده بود به سر سامیار افتاده بود

- رجبی تماس گرفت . گفت آخر این هفته بریم .

سامیار کمی مکث کرد و سارا ابرو بالا داد و سیب زمینی را روی رنده کشید.

- چی شد؟ چه فرقی می کنه یه چند روز اینور اونور؟

-- باشه . بچه ها آمادگی دارن؟

- باهاشون تماس می گیرم .

- اینطوری بهتره . هر چه زودتر بهتر.

سارا چشم از پنجره برداشت و نگاهش دوخته شد به سب زمینی‌هایی که آغشته به خون، روی هم انباشته شده بود. لب زد .

-فعلا .

سامیار گوشی را قطع کرد و سارا پر حرص تمام سبب زمینی‌ها را در سطل زباله خالی کرد.

تک تک با تمام دوستانش تماس گرفت و قرار را فیکس کرد. با رجبی تماس گرفت و کلبه را از دو روز بعد اجاره کرد .

بی‌خیال غذا درست کردن شد و آماده شد تا برای خرید برود. باید برای خودش پالتوی گرم می‌خرید.

\*\*\*\*

اول جاده‌ی منجیل ایستاد و سارا سریع پیاده شد. با لبخند سری تکان داد و رو به بهناز و کمند کرد.

- شما نمی‌خواید هوا بخورید؟

بهناز کاپشن صورتی بلندش را بیشتر به خود پیچید و سر تکان داد.

- نه، قربونت داداش. به اندازه‌ی کافی دارم هوا می‌خورم. کمند ابرو بالا داد و خندید.

- تو که اندازه‌ی دو تای ما لباس پوشیدی، سردته؟ بهناز شال چهارخانه‌اش را جلوی دهانش گرفت و صدایش از پشت شال خفه به گوش رسید.

- خیلی. من سرمای‌ام. عجب غلطی کردم.

کمند با همان لبخند پیاده شد و به سمت ماشین اردلان رفت. همه پیاده شده بودند و لیوان‌های یک‌بار مصرف چای بود که بینشان می‌چرخید.

- به منم می‌رسه؟

سامیار از پشت سرش صدا بلند کرد .

-و به من.

کتایون در پالتوی مشکی بلند و ساق پشمی با چکمه‌های بلندش شیک به نظر می‌رسید .

بال شال را روی شانهاش انداخت و لیوان‌های یک‌بار مصرف را پر کرد . سامیار هر دو لیوان را گرفت و یکی را به دست کمند داد .

کمند با لبخند تشکر کرد و برای لحظه‌ای چشم در چشم سامیار ماند . بردیا با لبخند رو به اردلان کرد .

-چقدر مونده؟

اردلان که پالتو را روی شانهاش انداخته بود و صورتش را رو به باد تند گرفته بود جواب داد .

-دو ساعت . البته باید ماشین‌ها رو پایین پارک کنیم و پیاده بریم بالا . یه نیم ساعتی هم پیاده روی داره .

محمد دست‌هایش را به هم سایید . سر بینی‌اش سرخ شده بود .

-خدا زنده‌هاتو رحمت کنه و به اموات عمر طولانی بده  
سارا که این نونو تو دامن ما گذاشتی .

سارا قهقهه زد و دستش را دور کمر آنا که در سکوت به ماشین تکیه داده بود، حلقه کرد .

-دلتم بخواد . هوا به این خوبی .

-آره انقدر هوا سرده که دلم برای رفتن به جهنم لک زده.

#پارت 28\_

بردیا پالتوی ضخیمش را درآورد و روی شانهِ آنا انداخت .

-بچه‌ها زودتر بریم . ممکنه تاریک بشه . خیلی تفریحی اومدیم .

سامیار اشاره‌ای به سارا کرد و لیوان نیم‌خورده‌اش را در کیسه فریزری که در دست کتایون بود انداخت .

-بریم.

دو ساعت و ربع بعد، وقتی انحنای زمین نور خورشید را می‌دزدید، سر راه باریکی که به کلبه می‌رسید ایستاده و به سربالایی نفس‌گیر نگاه می‌کردند .

بهناز سوت بلندی کشید .

-کی نفس داره این راهو بره بالا !

سامیار در حالیکه پوتین‌هایش را با کتانی‌های کوه‌نوردی اش عوض می‌کرد از زیر چشم به او نگاه کرد و خندید

-می‌خوای برگردیم؟

بهناز بدون اینکه چشم از راهی که با درختان پوشیده شده بود بردارد جواب داد

-به من بود همین الان برمی‌گشتم؛ خیلی سرده .



زوزه‌ی باد در دل درختان پیچید و صدای شاخه و برگ  
هایی که در هم می‌پیچیدند فضا را پر کرده بود.

-بخوای می‌رسونمت. فردا بعد از ظهر هم اینجام.

بهناز پوزخند زد و بالاخره نگاهش از روی راهی که  
انتهایش در دل درختان گم شده بود، کنده شد.

-شما لطف دارید آقای برادر. اما فعلا حوصله ندارم.

سامیار پوتین‌هایش را در کیسه و کیسه را در کوله‌پشتی  
مشکی‌اش گذاشت و به سختی زیپش را بست.

وقتی بندش را روی یک شانهاش ثابت می‌کرد از کنار  
بهناز گذشت.

-پس سخت نگیر.

در یک دستش چمدان سارا بود و در دست دیگرش  
چمدان خودش و اولین نفر پایش را در دامنه‌ی کوه  
گذاشت.

-زودتر بریم تا تاریک نشده.

بهناز به دل راه زد و سارا پشت سرش راه افتاد .

-راست میگه . شب اینجا ترسناکه .

محمد کوله‌ی کتایون را روی شانهاش انداخت و دو  
چمدان را کشید و نق زد .

-داریم می‌ریم عروسی گرگ‌ها که انقدر وسیله آوردی  
کتایون؟

کتایون پشت سرش راه افتاد و با لبخند به موهای پر  
پشت در هم تنیده‌ی او چشم دوخت .

-غر نزن نامزد جان .

بردیا تنها چمدان را برداشت و دستش را دراز کرد .

-بیا آنا .

آنا با تردید دستش را در دست او گذاشت و راه افتاد .  
اردلان چشم دوخته به آنها زمزمه کرد .

-داره تاریک میشه کمند .

کمند چمدانش را برداشت که اردلان دسته‌ی آن را گرفت و راه افتاد.

-من میارمش. تو خودتو بکشی بالا کافیه.

کمند پشت سرش رفت.

-ممنون.

#پارت 29\_

راه آنقدر باریک بود که مجبور شدند پشت سر هم راه بروند.

با صدای جیغ بهناز، سامیار سریع چرخید و نگاهش کرد.

-چی شده؟

بهناز دست‌هایش را به هم کوبید.

-برف، به خدا برفه .

سارا خندید و دستش را پشت او گذاشت و هولش داد .

-داری از سرما می‌میری، اونوقت برای برف ذوق می‌کنی؟

سامیار راه افتاد .

-برف که بیاد هوا از سوز میفته .

ده دقیقه‌ی بعد دیگر حتی نوری نمی‌تابید .

هر چه بود برف بود که آنقدر سریع شروع به بارش

کرده بود که سامیار صدا بلند کرد .

-بچه‌ها سریع‌تر بیاید . اینطور که پیداست نرسیده به

کلبه راه پر از برف شده .

سایه‌ی درختان روی زمینی که می‌رفت تا سپید پوش

شود افتاده بود و صدای زوزه میان تنه‌های چندین ساله

می‌پیچید .

کتایون لب زد .

- اینجا انقدرم وحشی نبود . شایدم من سنم پایین بوده و  
دل و جراتم بیشتر بوده .

اردلان از پایین صدا بلند کرد .

- کتی نفس حروم نکن . تو رو خدا سریع تر برید بالا . به  
خاطر شما دارم مثل لاک پشت راه می رم .

بردیا دست آنا را گرفت و او را عقب کشید .

- بیا برو جلو .

اردلان از خدا خواسته جلو افتاد و وقتی از کنار بهناز  
که دست هایش را در بال شالش پیچیده بود می گذشت،  
خندید .

- کار نکرده را نبرید به کار حکایت توئه بهناز .

از سامیار هم پیش افتاد و سامیار با پوزخند به شانه  
های پهن او که با پلیور زمستانه پوشیده شده بود چشم  
دوخت .

صدای محمد بین درختان پیچید .

-پسر شجاع، رسیدی کلبه شومینه رو روشن کن تا ما برسیم .

اردلان دستش را بالا برد و سریع تر بالا رفت .هنوز یک ربع راه در پیش داشتند و هر چه بالاتر می رفتند، سربالایی بیشتر می شد و حرکت کندتر.

سامیار ایستاد و از کوله اش چراغ قوه ی بزرگ مشکی اش را در آورد و روشنش کرد.

نور را روی ردیف دوستانش انداخت و وقتی خیالش راحت شد که همه حضور دارند راه افتاد.

کمی بعد دیگر حتی از آن خاک هم خبری نبود . علف های هرزی که گاه در هم گره خورده بود و برفی که یک لایه زمین را پوشانده بود و تاریکی مطلق باعث شده بود همه سکوت کنند . برخلاف حرفی که سامیار زده بود، نه تنها سرعت برف بیشتر شده بود که سوز آنقدر شدت گرفت که صدای شاخه های که به هم می خورد و

برگ‌های رقصان در دل زوزه‌ی باد، خوف به دل می  
انداخت .

صدای لرزان بهناز که واقعا بی‌طاقت شده بود بلند شد .  
-میشه من بگردم؟

بردیا بی‌حوصله جوابش را داد .

-سامیار گفت می‌برت، می‌خواستی همون موقع بری .  
-جدی نگفت که.

سامیار نور را جلوی راهش انداخت و پایش را بلند کرد  
تا از روی سنگ بلند رد شود .

-سارا مراقب باش .یه سنگ بزرگ جلوی پاته.

نور را روی سنگ نگه داشت تا سارا رد شود و جواب  
بهناز را داد.

## #پارت 30\_

-جدی گفتم بهناز .اومدیم خوش بگذرونیم، اگر قراره با بد سفر بودن اوقات خودت رو تلخ کنی من همین فردا صبح می برمت .

بهناز که جلوی سنگ رسیده بود، دست‌هایش را باز کرد تا تعادلش را حفظ کند و رد شد .

-بد سفر نیستم، فقط سرماه و ترسیدم .سخته بفهمیش؟

کنار سارا ایستاد تا محمد و کتایون سنگ را رد کنند . صدای سامیار در تاریکی پیچید.

-می فهمم .اما به خاطر خودتم شده یک کم کوتاه بیا . سارا با آرنج به پهلوش کوبید و در گوشش زمزمه کرد .  
-چته توام !الان پاچه تو می گیره‌ها .



سامیار به بردیا که دست آنا را گرفته بود تا از سنگ رد شود نگاه کرد و بعد به آنا که کنار بردیا ایستاد و جلو رفت .

-بریم .

سارا پشت سرش راه افتاد .

-دو سه دقیقه دیگه می‌رسیم .

انبوه درختان آنقدر زیاد شد که دیگر نه راهی بود و نه مسیری که سامیار بتواند به سمت کلبه برود . رو به سارا کرد .

-تو جلو برو . راه رو که بلدی؟

سارا سری تکان داد و پیش افتاد و چراغ‌قوه را از سامیار گرفت .

وقتی بهناز هم رد شد، سامیار چراغ‌قوه‌ی کوچک جیبی اش را از جیب کوله بیرون کشید و منتظر شد همه رد شوند و پشت سر حرکت کرد .

با شنیدن صدایی از پشت سر ایستاد و سریع چرخید .  
نور را میان درختان گرفت و رد کرد و هیچ چیز ندید جز  
سفیدی‌ای که می‌رفت تا درختان را پنبه‌پوش کند . صدا  
بلند کرد .

-سریع‌تر برید .

سارا سر دوراهی ایستاد و مردد چراغ را گرداند . محمد  
کنارش ایستاد .

-گم شدیم؟

سارا جوابش را نداد و بهناز جیغ زد .

-به خدا می‌زنم تو سر خودما . یعنی چی گم شدیم؟

بردیا دستش را دور شانه‌های ظریف آنا پیچید و او را به  
خودش فشرد . کاملاً لرزشش را حس می‌کرد . پچ زد

-آروم باش عزیزم، ترسیدی؟

آنا سریع سر تکان داد و در خود جمع شد .

-نه . سردمه .

بردیا بیشتر او را به خود فشرد و به سارا نگاه کرد .

-زودباش سارا .

سامیار پیش افتاد و کنار سارا ایستاد . چراغ قوه را از او گرفت و روی زمین انداخت . به راه سمت چپ اشاره کرد .

-از این طرف .

خودش پیش افتاد و سارا با ابروهای بالا رفته به دنبالش رفت و پشت سرش کمند و بهناز .

-از کجا فهمیدی؟

پیش از سامیار، کمند جواب داد .

-رد پای اردلان روی برف مونده .

کتایون خودش را به آنها رساند و شانه به شانه شان حرکت کرد .

-مخ کلاس نجاتمون داد .

مجبور بودند برای کنار هم ماندن زیگزاگ از میان درختان رد شوند. یک باره صدای سارا بلند شد.  
-رسیدیم .

### #پارت 31\_

سامیار نور را بالا گرفت و محمد با دیدن کلبه که چراغ های پشت تاری‌اش روشن بود، جلوتر رفت.  
اصلا شباهتی به کلبه‌ای که در ذهنش بود نداشت .  
کم کم همه جمع شدند و ردیف جلوی کلبه‌ای که میان درختان قد برافراشته بود ایستادند.  
بردیا دست یخزده‌ی آنها را در جیب پالتوی خود فرو برد.

-این کلبه‌ست؟ خیلی بزرگه.

سارا قدم تند کرد و بردیا دست آنها را کشید.

-بریم تو . یخ زدی .

کمند با دیدن دودی که از دودکش بلند می شد لبخند زد.

-اردلان شومینه رو روشن کرده .

سارا سریع سه پله ی ورودی را بالا رفت و در را باز کرد .

لولای نم خورده با صدای بدی چرخید . نور از داخل خانه بیرون افتاد و سایه ی تازه جان گرفته ی سارا روی برف کش آمد و میان درختان گم شد .

سایه ی سیاهش شبیه عروسک های پا بلند خیمه شب بازی روی زمین به نظر می رسید و با هر قدمی که برمی داشت، سایه تلو تلو می خورد .

نور روی سطح بیرونی کلبه افتاد و سایه در میان مه کمرنگی که داشت شروع میشد، محو شد .

سامیار نگاهی به زمین که از نور داخل کلبه روشن شده بود انداخت و چراغ قوه اش را خاموش کرد .

سارا با دیدن اردلان که نشسته بر مبل، پاهایش را دراز کرده بود لبخندی زد.

-کی رسیدی؟

-یه ربعی میشه.

تمام چمدان‌ها ردیف کنار دیوار چوبی قرار گرفت و کفش‌ها هم‌بستر هم کنار در.

بهناز چشم چرخاند روی شیشه‌های بی‌پرده، در باز مانده‌ی حمام راهرو مانند که از همین فاصله هم کهنگی وان کوچکش چشم را می‌زد. روگرداند سمت دیواری که با الوارهای بزرگ به هم میخ شده بود. جلو رفت و نگاهی به آشپزخانه که کنار شومینه و روبروی حمام بود انداخت. کتایون کنارش ایستاد.

-قشنگ نیست؟

بهناز سر تکان داد و با دو قدم خودش را به آنا که روبروی شومینه ایستاده بود رساند. دستش را روی آتش نگه داشت.

-فعلا دارم یخ می‌زنم .

آنا لبخند زد و به چهره‌ی گل انداخته‌ی او نگاه کرد.

-انقدر سرده که فعلا درکی از زیبایی و زشتی نداریم .

کمند کنارشان ایستاد و شش دست ردیف شده بالای آتش جان گرفت . سارا چمدانش را کشید و به سمت اولین اتاق که کنار حمام بود رفت .

-من و سامیار اینجا می‌مونیم . انقدر اتاق هست که راحت باشید .

اردلان با انگشت به سقف اشاره کرد .

-من میرم اتاق زیر شیروونی . اینطوری نه اتاق کم میاد و نه من از گرمای شومینه خفه میشم .

محمد در حالیکه چمدان را می‌کشید به او نگاه کرد .

-تو راستی راستی پوست کرگدن داری یا اداشو درمیاری؟

## #پارت 32\_

اردلان روی زانو کوبید و ایستاد .

پشت سر محمد که وارد اتاق کنار شومینه شده بود  
صدا بلند کرد .

-کرگدنی از خودته، شرمنده نکن.

صدای خنده‌ی بردیا که تکیه زده بود به دیوار کنار راه  
پله بلند شد.

-راند اول کل کل اردلان و محمد استارت خورد .

محمد از اتاق فریاد زد .

-من تموم راه نتونستم از سرما حرف بزنم و اردلان لطف  
کرد و فقط پالتوشو تنش کرد .

اردلان هیزم را از سطل بزرگی که کنار شومینه بود  
برداشت و روی هیزم‌های مشتعل انداخت .



وقتی آتشزنه را روی هیزم‌ها خالی کرد، یک باره شعله سر کشید و حتی خودش را به دیوار آجری بالا رساند . اردلان بی‌خیال عقب رفت .

-ببخشید که مثل تو ظریف نیستم جوجه سه روزه . صدای خنده‌ی همه‌شان پیچید . جوجه‌ی سه روزه لقبی بود که اردلان به محمد داده بود .

در اولین ترم و تنها سه روز بعد از شروع کلاس‌ها، وقتی استاد سوال پرسیده بود دستش را بالا برده و مثل دانش آموزان اجازه خواسته بود برای صحبت کردن . همان زمان اردلان گفته بود

-تا نگی آقا اجازه حق حرف زدن نداری جوجه سه روزه . و حتی استاد به شوخی او خندیده بود و برخلاف تصور اردلان که فکر می‌کرد این حرف باید به محمد بر بخورد، خیلی راحت رو به استاد دستش را بالاتر برد .

-آقا اجازه، من بگم؟

همین صدای خنده‌ها در کلاس پیچیده بود؛ همین خنده  
های بی‌خیال.

بهناز پالتوی بلندش را درآورد و شال را برداشت و هر  
دو را روی ساعدش انداخت .

-گرم شد .

بردیا به سمت چمدان‌ها رفت .

-تنتم مثل اخلاقت دمدمیه . نمی‌فهمم چطور نه سال تو  
کشور سردی مثل انگلیس زندگی کردی .

بهناز لبخند زد

-اونجا هم فقط لرزیدم .

محمد از اتاق بیرون رفت و نگاهش با کتایون که وارد  
آشپزخانه می‌شد کش آمد .

-شام چی داریم؟

بردیا چمدان را از پله‌ها بالا کشید. میان صدای سایش چرخ‌های چمدان و جیرجیر بلند کف‌پوش پله‌ها صدا بلند کرد.

-از سارا پرس .

وقتی بالای پله‌ها ناپدید شد، صدای سارا از اتاقش بلند شد.

-آقای رجبی گفت برای دو هفته یخچال رو پر کرده .  
بهش گفتم چی بخره . امشب رو با کنسرو سر کنید . از وقت شام درست کردن گذشته .

ابروهای سامیار که روی تک مبل کنار شومینه نشسته بود در هم رفت . کمند به رقص سایه‌ی شعله‌ها رو پوست گندمی او لبخند زد.

- می‌خوای سریع یه چیزی برات درست کنم؟

سامیار سر تکان داد . از جا بلند شد و مخمل گل‌های برجسته‌ی پارچه‌ی مبل از هم باز شد . وقتی از کنار او رد می‌شد پیچ زد .

-نه عزیزم، ممنون.

#پارت 33\_

آرام گفتم، اما قلب کمند فرو ریخت.

دهان بهناز باز ماند و آنا ریز خندید. بهناز روی شانهای  
کمند کوبید.

-ای عوضی، چرا نگفتی؟

کمند سریع دستش را روی بینی اش گذاشت و نگاه هر  
سه به سامیار دوخته شد تا وارد اتاقش شد. سریع رو به  
بهناز کرد.

-اینطوری نگاه نکن. حتما از دهنش در رفته. بین من و  
سامیار هیچ رابطه‌ای نیست. بعد از ده سال تو کافه  
دیدمش؛ دقیقا مثل شما.

ابروی آنا بالا رفت و صدایش را پایین برد تا محمد و کتایون که در آشپزخانه مشغول تهیه‌ی مقدمات شام بودند، نشنوند .

-اعتراف کن همون ده سال پیشم ازش خوشت میومد .

کمند شانه بالا انداخت و چشم‌های سیاهش برق زد .

-اعتراف می‌کنم . اما از اون زمان خیلی گذشته . اگر این سامیار همون سامیار بود، الان بهم نمی‌گفت عزیزم .

بهناز محکم به شانه‌ی او کوبید .

-از اولم مشکل روحی داشتی . همه چیز رو می‌خوای یه جوری بیچونی دور سرت .

مردم غش و ضعف میرن اگه همچین پسری فقط نیگاشون کنه، اونوقت تو وایسادی میگی عوض شده که بهت میگه عزیزم؟

خب عوض بشه، بهتره که . چی بود اون گند دماغ تو سری خور که همش چشمش به دهن سارا بود؟

نگاه کمند روی در قدیمی و قهوه‌ای اتاق سامیار نشست و روزهایی که با هر بار دیدن سامیار در رویا سر کرده بود را به یاد آورد .

آنا بین آن‌ها ایستاد.

-سامیار پسر خوبیه کمند . اگر مثل همون موقع‌ها دوستش داری و فکر می‌کنی واقعا عوض شده، این سفر زمان خوبیه که بهتر بشناسیش .

نگاه کمند بالاخره از در جدا شد و به چشم‌های زیبای آنا چشم دوخت .

-باشه . اما تو رو خدا نه بهش تیکه بندازید و نه رفتاری داشته باشید که متوجه بشه .

یکباره صدای آرام کتایون به گوششان رسید .

-از همه مهم‌تر سارا است که نباید بذاریم بفهه . اگر بفهمه دور از چشمش و بدون اختیار اون سامیار و تو وارد رابطه شدین، شده گوش سامیار رو بگیره و پیاده اونو تا تهران بکشه می‌ره که ثابت کنه حرف حرف اونو .

آنا سرش را پایین انداخت و در حالیکه از شومینه دور می‌شد، پالتو را در آورد به جا لباسی چوبی کنار در آویخت .  
-درسته .

کمند پالتوی کوتاهش را روی پالتوی آنا آویخت و به سمت کتایون رفت .

-محمدم صدامون رو شنید؟

کتایون با لبخند نگاهش کرد .

-نخیر . این یه رازه بین ما خانوم‌ها .

بهناز با صدای بلند خندید و کتایون درجا جلوی دهانش را گرفت .

بهناز محکم روی دست او زد و صدایش را پایین برد .

-می‌خواستم بگم همه‌ی خانوم‌ها غیر از سارا . خفم کردی دختره‌ی دیوونه .

## #پارت 34\_

کمند نگاهی به اطراف انداخت و به سمت چمدانش رفت.

بادی که از درز در وارد می‌شد، لرز به بدنش انداخت .  
هنوز هم صدای سامیار، با همان تک کلمه در گوشش  
می‌پیچید و تازه داشت باور می‌کرد که چه حرفی شنیده .  
سریع چمدان را کشید .

-اینجا چند تا اتاق داره؟

سارا در حالی که با پلیور صورتی‌اش درگیر بود و سعی  
داشت یقه‌ی برگردانش را درست کند، از اتاق صدا بلند  
کرد .

-چهارتا .

بهناز چمدانش را کشید و باز هم در مرکز قالیچه‌ی  
شش ضلعی کرم قهوه‌ای جلوی شومینه ایستاد .



-خب یه اتاق برای سامیار و سارا .یه اتاقم کتایون و محمد .

به آنا اشاره کرد .

-یه اتاق مال شما .اردلانم که رفت زیر شیروونی .  
رو کرد به کمند .

-پس منو تو باید بریم تو یه اتاق .

کمند چمدان را کشید .چرخ‌های کوچکش بین درزهای کف پوش چوبی فرو می‌رفت و به سختی حرکت می‌کرد .  
-بریم .

سامیار با پلیور زمستانه‌ی ریز بافت سفید و شلوار جین سفیدش وارد سالن شد و از پشت سر به کمند که از پله‌ها بالا می‌رفت چشم دوخت .

کتی با دیدن خط نگاه او به پهلوی آنا زد .

-طرف بدجور تو خط کمنده .

آنا نیم‌لبخندی زد و به سمت پله‌ها رفت .

-می‌رم لباس عوض کنم .

کتایون هم وارد آشپزخانه شد و سامیار مبل‌ها را گرد،  
جلوی شومینه چید .

تعداد مبل‌ها را شمرد و لبخند زد . دقیقاً نه نشیمن با  
چوب‌های قهوه‌ای سوخته و پارچه‌ی سیاه مخمل گلدار  
چشمش را زد .

لواستر سه شاخه‌ی کم نور و دو دیوارکوب، فضا را  
آنقدر که باید روشن نمی‌کرد . دیوارهای چوبی کلبه و  
ساعت پاندول دار قدی قهوه‌ای و مبلمان باعث تیرگی  
بیشتر کلبه می‌شد .

شانه‌ای بالا انداخت و لب زد .

-سارا هم از چه جاهایی خوشش می‌اد .

صدای محمد از آشپزخانه بلند شد .

-آقا یکی بیاد کمک . چهار تا دست داریم، نه تا کاسه .

سارا از اتاق بیرون رفت و سامیار با دیدن تیپ او ابرو  
گره زد. پلیور صورتی و شلوار می‌دی سفید با صندل  
های سفید صورتی از او زنی بی‌خیال و ولنگار درست  
کرده بود.

در حالی که موهای دم‌اسبی‌اش را می‌کشید تا چشم‌هایش  
کشیده‌تر به نظر برسد، به سمت آشپزخانه رفت.  
-من او مدم.

سامیار هیزمی در شومینه انداخت که صدای اردلان را از  
پله‌ها شنید.

صدای جیرجیر پله‌ها و نرده‌ی چوبی که لق می‌خورد، با  
صدای گر گرفتگی آتش شومینه در هم آمیخت.

-شام حاضره؟

پله‌ی آخر را که پایین رفت، به ساعت قدی نگاه  
انداخت و خندید.

-هم‌قد منه.

بردیا از بالای پله‌ها سر خم کرد که صدای آنا بلند شد .  
-مراقب باش .

بردیا خندید و از بالا به اردلان نگاه کرد .

-چی همقد توئه؟

محمد در حالیکه دو کاسه که از آن بخار بلند می‌شد را  
روی میز گذاشت و خندید .  
-زرافه .

#پارت35\_

اردلان روی دورترین مبل از شومینه نشست . خم شد و  
بسته‌ی سیگار مارلبرو و فندک زیپویش را روی میز  
گذاشت و دستش را روی پشت مبل انداخت و پا روی  
پا .

-حسرت نخور برادر .به هر حال قد یک و هفتاد و سه هم قده؛ انقدر خود خوری نکن .

کتایون کاسه‌ای به دستش داد و در حالی که به سمت سامیار می‌رفت، رو به آنا و بردیا که از پله‌ها پایین می‌آمدند کرد .

-بیاید که الان اینا سر قد دعواشون می‌شه .

بردیا بلند خندید و کنار اردلان، روی کاناپه نشست .

-کار همیششونه .

آنا کنارش نشست و بردیا دو کاسه را از سارا گرفت و یکی را به آنا داد.

کمی بعد همه گرداگرد شومینه نشسته بودند و در حالیکه کاسه‌های خالی لوبیا در دستشان بود، به شعله های رقصان شومینه که سایه‌ی بزرگی روی قالیچه انداخت بود، خیره مانده بودند .

سامیار نگاهی به جمع انداخت و خندید .

- چي شده؟ خسته ايد؟

خسته براي جمعي كه بعد از ده سال دور هم جمع شده بودند كلمه‌ي غريبي بود .

خاطرات بود كه روي شانه و قلب‌هايشان سنگيني مي كرد.

نگاه آنا از كفپوش رگه‌دار كش آمد تا دمپاي‌هاي مشكي اردلان و مكث كرد.

برديا دستش را فشرده و محمد بود كه اولين نفر بلند شد و كاسه را روي ميز گذاشت .

- يه دفعه دلم گرفت .

بهناز سربند سفيدي را كه روي موهايش گذاشته بود تا خط پوستيژ فر و بلندش مشخص نباشد را مرتب كرد و يك باره نفس عميقش را بيرون داد .

-جاي صدر خاليه .

سامیار با شست و سبابه تلنگری بر سر زانویش زد و نگاهش رفت تا سارا که آرنج‌هایش را روی زانو گذاشته و مشتش تکیه‌گاه شقیقه شده بود و به آتش خیره مانده بود .

-سارا باز هم باهاش تماس گرفت، اما گفت واقعا نمی‌تونه بیاد .

باز هم سکوت شد که یکباره اردلان از جا بلند شد .

-چارهی رفع کسالتتون دست منه .

محمد با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد و دستی به ته ریش همیشگی‌اش کشید .

-چاره‌ای که تو پیدا کنی رو باید گذاشت رو چشم .بدو برو .

اردلان چشمک‌ریزی به او زد و دو پله یکی از پله‌ها بالا رفت .

بردیا که پشت به پله‌ها نشسته بود با شست به پشت سرش اشاره کرد .

-این کجا رفت؟

محمد خندید و فریاد زد .

-اردلان لباس عربی یادت نره.

همه‌ی سرها چرخید سمت او و بهناز سوت بلندی کشید .

-یعنی با خودش آورده؟ عجب کله خریه!

#پارت36\_

نگاه آنا و سارا گره خورد و یکی غمگین و دیگری شرمنده سر پایین انداختند .

جایی میان قالیچه میان رگه‌هایی از گذشته می‌گشتند .



شاید همان شبی که برای اولین بار همه به خانه‌ی اردلان رفتند و او با مشروب و کلی مخلفات از آن‌ها پذیرایی کرد و به شوخی بر تن محمد لباس عربی پوشاندند و محمد هم بی‌خجالت رقصید .

آنا پلک فشرد و یادش آمد روز قشنگی را که صبح فردایش با ضجه همراه بود و سارا روزی را به خاطر آورد که شد همراز آنا . رازی که در دلش نماند .

سرهایشان که بالا رفت، سارا لب زد، بی‌صدا، با چشم‌هایی که نمی‌توانست روی آنا ثابت بماند و در حدقه می‌چرخید .

-ببخشید .

دست آنا در دست بردیا مشت شد . مثل قلبش که سال‌ها بود مچاله شده در کنج سینه‌اش می‌تپید و نمی‌دانست بعد از آن شب بی‌خبری چطور نفس می‌کشد .

دست بردیا دور شانهای او حلقه شد و نه از سر پناه بردن، که از سر عادت، از سر بی تکیه گاهی بود که آنا سر روی شانهای او گذاشت و پلک بست .

با صدای جیرجیر سرها چرخید سمت پله ها . اردلان شیشه را بالا گرفت و با سر به محمد اشاره کرد .  
-پیک با شما .

محمد سریع بلند شد و وقتی در آشپزخانه با آن کابینت های فلزی که رنگ سفیدش به کرم می زد، پیک پیدا نکرد، با استکان های دسته داری که در سینی ملامین گذاشته بود به سالن برگشت .

-سارا چیپسی، پفکی، کوفتی، زهرماری نداریم؟

سارا آرام بلند شد و به آشپزخانه رفت .

وقتی اردلان در شیشه را باز کرد، آن را زیر بینی گرفت و حجم سینه اش را از بوی الکل پر کرد .

-جای حاج کمانی خالی .

هشتمین استکان را به اندازه‌ی تمام استکان‌های دیگر پر کرد و وقتی دستش رفت سمت نهمین، سامیار لب زد .  
-من نمی‌خورم.

اردلان بدون اینکه نگاهش کند شیشه را خم کرد و استکان را آنقدر پر کرد که نزدیک بود سر ریز شود .  
-شما بی‌خود می‌کنی .

سامیار با ابروهای گره خورده به استکانی که از مایع زرد پر شده بود خیره ماند .

سارا کاسه‌ی چپس را روی میز گذاشت و لیوانش را برداشت.

اردلان استکان‌ها را پخش کرد و شیشه را روی میز گذاشت .

-آروم بخورید خفه نشید .

کتایون استکان را تکان داد و موحی که روی مایع افتاد، انعکاس نور در استکان را شکست .

-وقتی اومدیم اینجا استاد سرمد نداشت بخوریم. برای همین نصف شب با اردلان رفتیم پشت کلبه. مثل بید می لرزیدیم، اما بدون مزه و همین طور سک خوردیم. داغ شده بودیم و اصلا هیچی حالیمون نبود. انقدر سر و صدا کردیم که استاد فهمید.

نگاهش رفت روی محمد که با اخم نگاهش می کرد.  
-چشمم روشن.

کتایون شانه بالا انداخت و استکان را بین کف دست هایش تاب داد و با حرکت دورانی مایع، مردمک هایش هم چرخید.

-جوون بودم و جاهل.

اردلان استکان نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت و سیگار را گوشه‌ی لبش .

بازتاب شعله‌ی فندک روی صورتش سایه انداخت .

دم عمیقی گرفت و همین‌طور که از دود غلیظ چشم‌هایش را جمع کرده بود گفت

-سرمد تمام روز بعد رو با ما سرسنگین بود.

بهناز موهای فر بلندش را روی یک شانه ریخت و انگشتش بین موهای سیاه مصنوعی چرخید .

-ما که نبودیم، خوش به حالتون.

صدای مهیبی پیچید و لیوان از دست بهناز افتاد .

مایع لابلا‌ی درزهای سیاه شده راه گرفت و به سمت قالیچه رفت.

اردلان و بردیا به سمت آشپزخانه که صدا از آنجا بلند شده بود دویدند. با دیدن پنجره‌ی باز شده که با وزش

باد تاب می خورد و صدای لولاهایش بین دیوارهای کاشی شده می پیچید، نفس عمیق کشیدند.

اردلان قدم تند کرد و پنجره را بست. نگاهی به دستگیره اش انداخت و در حالیکه به سمت ظرفشویی می رفت گفت

-گیرهی دستگیره شله، دو تا چکش بخوره درست میشه.

سیگار را با تمام قدرت در سبد آهنی له کرد. وقتی از آشپزخانه بیرون رفتند از دیدن چهرهی بهناز لبخند به لب آوردند.

رنگش پریده بود و لب هایش می لرزید. محمد خندید -مرسی شجاعت.

کمند لیوانش را به دست بهناز داد و لیوان خالی شده ای که زیر میز رفته بود را برداشت.

-هممون ترسیدیم. خودتون رو ندیدید که چطوری دوییدید.

محمد لیوانش را روی میز گذاشت و به اردلان که برگه ی چیپس را در دهانش می گذاشت نگاه کرد .

-استاد سرمد اهل قهر نبود؛ چطور با شماها قهر کرد؟

اردلان پیک بردیا را پر کرد و به سمت بهناز رفت .

-قهر نکرد . سرسنگین بود .

آنا لب زد .

-یادش بخیر . به شخصه خیلی دوستش داشتم .

#پارت38\_

اردلان جلوی سارا ایستاد و در حالیکه استکانش را پر می کرد جواب داد .

-هممون دوستش داشتیم . هر چند بعدها یه جورایی چندشم می شد ازش .

سارا در حالیکه به مایعی که سرازیر شده بود، خیره مانده لب زد .

-کاش اونم اینجا بود .تنها استادی بود که با همه یه جور رفتار می کرد .

پیک‌های بهناز و کمند هم پرشده بود و اردلان جلوی آنا ایستاد و از زیر چشم به سامیار نگاه کرد .

-تو بازم می‌خوای؟

سامیار که هنوز لب به پیکش نزده بود، سر تکان داد .  
-نه .می‌دوننی که اهلش نیستم .

اردلان نشست و سهمش را یک‌نفس سر کشید . کمند با گونه‌هایی گل انداخته به سارا که انگشتش را دور لبه‌ی استکان می‌چرخاند نگاه کرد و چشم گرداند روی میز .

-کلا زندگی استاد پر از رمز و راز بود .همه بهش نزدیک بودیم، اما هیچی ازش نمی‌دونستیم .

بهناز خندید .



-ما مهم‌ترین راز استاد رو فهمیدیم .این به تمام زندگیش در .

ابروهای کمند گره خورد و آنا رو گرداند .

اردلان پا روی پا انداخت و محمد لیوان خالی‌اش را روی میز گذاشت .

بردیا جواب داد

-گرفتت بهناز .

ابروهای نازک بهناز گره خورد و تکیه زد به صندلی و پاهای توپرش را جفت شد .

-نگرفته .مگه دروغ میگم؟

سارا لیوان خالی‌اش را روی میز گذاشت .دو لیوان برای سارا یعنی فاجعه.

سامیار نگاهی به او انداخت و جلوی چشمان ناباور همه، استکانش را تا ته سر کشید و سر تکان داد تا مزه‌ی تلخ از سرش بپرد .

سارا سرش سنگینش را تکیه داد به صندلی و خندید .

-راست میگی . اونم چه راز سر به مهری .

بهناز لیوان خالی اش را روی زمین قل داد .

-حال ندارم تا اونجا برم .

حتی اردلان که جنبه‌ی بالایی داشت هم احساس گرمای شدید می کرد .

محمد از جا بلند شد و لیوان‌های خالی را جمع کرد و در سینی گذاشت . وقتی به سمت آشپزخانه می رفت تلو تلو خورد .

-این طوری این طوری شد استاد .

بهناز قهقهه زد و آنا سرش را به مبل تکیه زد و لب گزید . کمند یقه‌ی اسکی پلیورش را کشید و ابروهایش را بالا داد .

-اردلان اگر ممکنه شومینه رو کم کن .

-مگه گازی که کمش کنم؟

کمند جواب نداد و سامیار با شست گوشه‌ی لبش را  
خاراند .

-کار وحشتناکی کرد .

پشت پنجره‌ها برف بود که می‌بارید و مه بود که درختان  
را در آغوش گرفته بود . اما در آن کلبه‌ای که شیشه  
هایش را بخار گرفته بود، بدن‌ها داغ از گرما و سرها  
منگ و سنگین شده بود و هیچ‌کس نه اختیار افکارش را  
داشت و نه حرف‌هایش .

بهناز از جا بلند شد و کنار میز ایستاد .

-اردلان این چی بود دادی خوردیم؟ یه کمم می‌دادی به  
استاد که نزنه به سرش .

چشم‌هایش تار می‌دید . می‌خواست سمت دستشویی  
برود که پایش به میز خورد و درد در انگشتش پیچید .

-ای خدا لعنت کنه اردلان . گیج می‌زنم .

محمد سرش را از روی شانهای کتایون بلند کرد و به او  
که سعی می کرد با دقت جلوی پایش را نگاه کند خندید .  
-نخوری زمین .

### #پارت 39\_

سامیار چشم گرداند و همه را سرگرم و سرمست دید.  
بلند شد و زیر بغل سارا را گرفت . سارا که چشم بسته  
بود به سختی ایستاد .  
-بریم بخواب .

اردلان ابروهایش را بالا داد .  
-انگار این تو هوای سرد بیشتر عمل می کنه . با دو تا  
لیوان کله شدم .

بردیا به سختی ایستاد و دست آنا را گرفت و کشید .  
وقتی آنا نامتعادل دو سه قدم عقب و جلو رفت،  
دستش را گرفت .

-زیاد خوردیم . دو تا لیوان پر می‌دونی یعنی چند پیک؟  
بدون شب‌بخیر گفتن، با سرهایی شلوغ از خاطراتی که به  
لطف الکل در تاریک‌ترین زاویه‌ی ذهن و قلبشان دفن  
کرده بودند، به اتاق‌هایشان رفتند .

هیزم‌ها رو به خاموشی می‌رفت و بدن‌هایشان می‌سوخت .  
جرقه‌های کوچکی که روی رگه‌های کنده‌ها سو می‌زد،  
هیچ کمکی به زندگی دوباره‌ی آتش نکرد .

چراغ روشن مانده بود و صدایی که در دل نیمه شب می  
پیچید، صدای زوزه‌ی گرگی بود در دور دست . بادی که  
محکم به در می‌کوبید و پاندول سنگین ساعت که با هر  
حرکت به بدنه‌ی قاب خاک گرفته می‌خورد.

کمند دستی روی چشم‌هایش کشید و مژه‌های بلندش  
در هم تنید.

از زاویه‌ی پنجره‌ی غبار گرفته به آسمان نگاه کرد و با لمس تاریکی مطلق، چشم بست .

چند دقیقه خوابید؟ چند ساعت؟ فقط فهمید وقتی برای بار دوم چشم باز کرد هم، هوا به همان شدت تاریک بود. نیم‌خیز روی آرنج تکیه داد و نگاهش از بهناز که پوستیژ از موهایش جدا شده بود و دهان نیمه‌بازش با هر نفس چند تاری از آن را به لب می‌کشید و بیرون می‌داد رد شد تا آینه‌ی کوچک گردی که بالای دراور دو کشو میخ شده بود .

از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت. پرده‌ی مخمل ضمخت و ضخیم را عقب زد و با دیدن برفی که یک‌سره و ریز می‌بارید، لبخند به لب آورد .

نوری کم‌سو که از میان برگ‌های سفید پوش راه می‌دزدید، سفیدی نشسته بر زمین را تازه و بکر نشان می‌داد و همین نور اندک را پرده‌ی ضخیم از اتاق دریغ می‌کرد.

برگشت سمت تخت و وقتی گوشی خودش را پیدا نکرد، گوشی بهناز را که نیمی از آن زیر بالش پیچیده شده در روبالشی بنفش با آن گلدوزی طلایی بیرون زده بود را برداشت و با دیدن ساعت ابروهایش بالا پرید .

از نه گذشته بود . نگاه حیرانش چرخید سمت پنجره و پیش رفت . یکباره پرده را عقب زد و صدای ریل‌های گیره‌های ریز پرده میان میل سفید در اتاق پیچید . پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد . صدایی مثل تبر زدن به گوشش رسید .

چشم گرداند روی تارمی‌هایی که از رنگ سیاهش، فقط سر تیزش به چشم می‌آمد . جایی رنگ پرانده بود و یک سوم در برف محبوس شده بود . هیچ پرنده‌ای نبود . هیچ جنبنده‌ای و انعکاس برف اشک در چشم‌هایش نشانده .

سرد بود، آنقدر که به خود لرزید؛ اما پنجره را نبست . دلش هوای تازه می‌خواست . منظره‌ی چشم‌نوازی که

روبرویش تا انتهای ترین نقطه‌ی دیدرسش کشیده شده بود، حس بکر خوشحالی را به رگ و پیاش تزریق کرد. با دیدن قله‌ی سفید پوش در جایی که انگار زمین تمام می‌شد لبخند زد. نه خورشید می‌خواست و نه گرما. همین دوستان، همین آزادی، بی‌دغدغه و بدون اینکه خودش را سانسور کند می‌خندید، حرف می‌زد و از زندگی کردن لذت می‌برد، برایش کافی بود. شاید برای چند روز، اما همین هم غنیمت بود.

#پارت40\_

با صدای جیغ مانند بهناز با لبخند رو گرداند  
-ببند خل و چل، یخ زدم.



به او که تکیه زده بود به آرنجش و نیمی از پوستیژ با  
سنجاق به سرش وصل بود و نیم دیگر روی صورتش  
ریخته بود نگاه کرد.

جلو رفت و روی تخت نشست و صدای نئوپان کفی  
تخت با فنرهای قدیمی در هم آمیخت .

-تو با پالتو خوابیدی؟

بهناز پتو را تا بالای سرش کشید و از آن زیر صدا بلند  
کرد .

-سرده . تازه نفهمیدم کی اومدم تو اتاق که لباس عوض  
کنم .

مکث کرد و کمند بلند شد . زیپ چمدان زرشکی اش را  
کشید که صدای بهناز بلند شد .

-ساعت چنده؟

کمند زیپ را تا انتها باز کرد و پلیور زرد و شلوار کرکی سفیدش را بیرون کشید .

-دوازده .

یک باره بهناز پتو را عقب زد و نشست و موهای فر شده صورتش را پوشاند .

از وسط آنها را باز کرد و تاب موهایش مثلث شد و صورتش را قاب گرفت .

کمند با دیدن چهره‌ی او خندید . آنقدر صورتش را در موها فرو برده بود که یک خط چشمش تا شقیقه کشیده شده بود و رژ لبش تا گونه .

-فقط یه نگاه به صورتت بندازی ساعت رو یادت می‌ره .

در کمد دیواری را باز کرد و پشت آن ایستاد و لباس هایش را عوض کرد .

وقتی با نرمش برس را روی موهای نسکافه‌ای بلندش می کشید، پشت بهناز که جلوی آینه ایستاده بود مکث کرد و موهایش را روی شانه‌هایش ریخت .  
-من رفتم .

بهناز که هنوز پتو دور پاهایش پیچیده بود، آنقدر پا تکان داد تا از بند پتو آزاد شد و مچاله شده آن را روی تخت انداخت .

کمند دست به دستگیره برگشت و نگاهش کرد .

-تخت رو مرتب کن بهناز . خواهش می‌کنم ریخت و پاش هم نکن .

بهناز شیرپاکن را از کیف دستی‌اش بیرون کشید و کیسه ی کوچک پنبه را کنار گذاشت .

-باشه، اما فردا نوبت توئه . نوکرت که نیستم پتوی تو رو هم جمع کنم .

کمند با لبخند در را باز کرد و بیرون رفت و بهناز با هر قدم او محکم‌تر پنبه را روی صورتش کشید .

نگاهی به چهره‌ی ساده‌ی خودش انداخت و با حرص پوستیژ را کشید و همراه با سنجاق‌ها، تارهای موهایش کنده شد . پوستیژ را روی دراور پرت کرد و پالتو را درآورد .

-با این همه چربی مثل بید می‌لرزم .

در حالیکه به سمت پنجره می‌رفت تا آن را ببندد زمزمه کرد .

-در عوض اون سارای عوضی روز به روز بهتر می‌شه .

محکم پنجره را بست و نگاهی به دانه‌های ریز برفی که روی تاقچه‌ی باریک جلوی پنجره نشسته بود انداخت .

-یکی از یکی دیوونه‌ترن . ببین چه گندی زد به اتاق .

چرخید و به در نیمه باز نگاه کرد . چشم‌هایش روی قاب چوبی در ماند و لب زد .

-اومدم خوش بگذروم، بی خیال این سلیطه‌ها بابا.

## #پارت 41\_

پلیور توسی و شلوار پشمی مشکی‌اش را از چمدان بیرون کشید.

وقتی لباس عوض می‌کرد، نگاهش روی پوستیژ بلوندش مانده بود.

بی‌خیال رو گرداند و موهای کوتاهش را مرتب کرد. رژ لب قرمزش را روی لب کشید و آنقدر به مژه‌های کوتاهش ریمل زد که سنگینی پلک‌هایش را حس کرد.

وقتی از در بیرون می‌رفت، برخلاف قولی که به کمند داده بود نه تنها پتوها را جمع نکرده بود، که چمدان روی تخت باز مانده و پنبه‌های زرد شده روی میز و برس دقیقاً پایین دراور افتاده بود.

بی خیال شانهای بالا انداخت و محکم در را بست. از همان بالا فریاد زد  
-ناهار چی داریم؟

وقتی صدایی نشنید، به گام‌هایش سرعت داد و با دیدن شومینه‌ی خاموش و در نیمه باز اخم کرد. نه کسی بود و نه صدایی می‌آمد.

هر چه به در نزدیک‌تر می‌شد، صدای همه‌مه بیشتر می‌شد. وقتی پوتین‌هایش را می‌پوشید چشمش روی درجه‌ی کوچکی که کنار در تعبیه شده بود ماند؛ منفی پنج درجه.

بی‌جهت نبود که آنقدر احساس سرما می‌کرد. راه رفته را بازگشت و با پالتو و شال گردن پهن خاکی رنگش برگشت.

همینطور که شال را روی موهایش می‌انداخت بیرون رفت. با دیدن منظره‌ی روبرویش سوت بلندی کشید.  
-ایول ویو.

صدای اردلان را از سمت چپ شنید. ورودی باریک با نرده‌های چوبی را جلو رفت و پاهایش تا مچ در برف فرو رفت.

پر شال را روی دهانش گرفت و سرک کشید. وقتی دیوار را تمام کرد، با دیدن محوطه‌ی بزرگ زیر شیروانی که تاقش یک متر جلوتر از میز هشت‌ضلعی چیده شده در آن بود، جلو رفت.

خانم‌ها گرداگرد میز نشسته بودند. با دیدن بساط صبحانه خندید و صندلی را عقب کشید.

-ساعت دوازده و خورده‌ایه، صبحونه می‌خورید؟

نگاه‌آنا که پوشیده شده در کاپشن ضخیم شکلاتی پشمی‌اش آنقدر شانه‌هایش را جمع کرده بود که ریزتر از همیشه به نظر می‌رسید بالا رفت.

-بهناز جان، ساعت نه و نیمه.

بهناز سریع رو کرد به کمند که از فلاسک سربی، چای در لیوان می‌ریخت و لبخند به لب داشت.

-دارم برات .

کمند شانه بالا انداخت و بدون اینکه به او نگاه کند، لیوان را جلوی او گذاشت .

-دروغ نمی گفتم حالا حالاها خواب بودی .

سارا لقمه اش را فرو داد و به چهار مردی که با چند متر فاصله از آنها، میان درختان ایستاده بودند و صحبت می کردند، چشم دوخت .

-خوش به حالشون .میگن خانوما زیاد حرف می زنن؛ یک ساعته تو سرما وایسادن و فکشون می جنبه.

#پارت 42\_

بهناز در خودش جمع شد و لیوان داغش را میان انگشتانش گرفت و لبخند تمسخر آمیزش باعث شد کتی جواب بدهد .



-نمی‌دونم چرا با هم جنس‌های خودت بهت خوش نمی‌گذره.

این آقایون رو هم تو آوردی تو جمع ما، والا ما داشتیم  
یه لقمه نون و ماستمون رو می‌خوردیم.

گردوی نصف شده را روی پنیر گذاشت و گاز بزرگی به  
آن زد و در حالیکه به چشم‌های عصبی سارا نگاه می‌کرد،  
طرحی از لبخند در نگاهش نشست. سارا با دیدن لبخند  
او بیشتر عصبی شد.

-با خانوم‌ها حال نمی‌کنم چون سر و ته حرفاشون یا در  
مورد عمه بلقیسه یا در مورد برند جدید اودکلن.

آنا برای اولین بار مستقیم نگاهش کرد؛ آنقدر خیره که  
سارا سرش را پایین انداخت.

بهناز حرف کتایون را ادامه داد. در حالیکه پاهایش را  
یک ضرب تکان می‌داد تا سرمای که می‌رفت در  
استخوانش بنشیند را مهار کند.

-نیست حرف‌های تو در مورد کوانتوم و انرژی هسته‌ایه  
و عطرهاات همه فیکه و از کف بازارچه فردوسی می  
خریشون؛ برای همین با ما حال نمی‌کنی .

سارا لقمه‌اش را در سینی زیر لیوان‌ها انداخت و بلند شد  
و صندلی یله شده به دیوار خورد و پایه‌هایش با ضرب  
روی زمین نشست .

سرها برگشت سمت او . با موهایی که رشته‌های باریک و  
رنگارنگی را لابلای آن‌ها وصل کرده بود و با گیره‌های ریز  
چسب آن‌ها را پوشانده بود، با پلیور هفت رنگ و اور  
سفید بلندش و غلظت عطری که حتی باد هم نمی  
توانست از بوی شدید آن کم کند، اصلا شبیه به  
دختری نبود که ادعا می‌کرد .

بهناز بی‌خیال شانه بالا انداخت و لقمه‌ی بعدی را بزرگ  
تر گرفت و از جا بلند شد .

-می‌رم تو .

وقتی دور شد، سارا آنقدر صدایش را بالا برد که آنا و کتی شنیدند .

-همیشه با من مشکل داره . نمی فهمم چه مرگشه .

برگشت و با دیدن کتی که چایش را داغ داغ فرو می داد و از سوزش یک چشمش را بسته بود، انگشت سبابه اش را تکان داد.

-البته اول تو شروع کردی .

لیوان در دست کتی ماند و سر آنا بالا رفت.

-کافیه سارا، کتی فقط شوخی کرد . همیشه تمومش کنی و اول صبحی سفر رو زهرمون نکنی؟

سارا ابرو گره زد و یک باره چرخید و پاشنه های بلند چکمه های زیر زانویش محکم به الوارها خورد تا دیوار را تمام کرد و از دید آنها محو شد .

کتی نفسش را در سینه آزاد کرد و بخاری که چهره اش را پوشاند، دیدش را تار کرد.

-اون از بهناز که هر چی به ذهن و ذهنش میاد میگه،  
اینم از سارا که یک به دو نرسیده میخواد آدم رو تیکه  
پاره کنه.

آنا انگشتان کشیده و ظریفش را روی دست او گذاشت  
و لبخند نرمی زد .

-ولشون کن . بیا بریم تو . خیلی سرده .

#پارت43\_

کتی لیوانها را در سینی گذاشت و به سمت آقایون  
صدا بلند کرد .

-شماها چایی نمیخورید؟

اردلان برگشت و دودی که از سیگارش بلند می شد، به  
ثانیه نکشیده در دل باد گم شد.

-من نه .

محمد سریع به سمت کلبه رفت .

-من می خورم .

بردیا پشت سرش راه افتاد و اردلان با پک‌های عمیقی که به سیگارش می‌زد، شانه با شانه‌ی سامیار نزدیک شد.

بردیا نرسیده به میز رو کرد به آنا و با دیدن موهای او که در دست باد می‌چرخید و گونه‌هایش از سرما گل انداخته بود لبخند زد .

-آب خوردی آنا؟

آنا سر تکان داد و نگاه کنجکاو دوستانش روی صورت او چرخید .

اردلان بی‌حواس یکی از لیوان‌ها را برداشت و کتی نق زد .

-گفتی نمی‌خوری که !

اردلان بی‌اهمیت به او، سیگار را زیر پایش له کرد و با سر چکمه‌اش، زیر برف مدفونش کرد . مخاطبش مشخص نبود

-آب برای چی؟

کمند دست آنا را گرفت و با دست دیگرش زمهریر گونه ی ظریفش را لمس کرد .

-دیابت داری آنا؟

آنا جواب لبخند او را با لبخندی نیمبند داد و لیوان چای را به دست بردیا داد .

-خیلی شدید نیست، اما باید مدام آب بخورم .

کتی سر پایین انداخت و محمد لیوانش را از دست کتی گرفت .

-چیز دیگه ای نبود بگیری؟ این همه مریضی با کلاس؛ ایدزی، لوکورایی، مورژلونزی ...

سامیار متعجب نگاهش کرد و کمند خندید .

-شرط می بندم اگر این اسمها رو از خودش درنیاورده باشه، فقط حفظشون کرده که بگه خیلی می دونه .

صدای قهقهه‌ی محمد در دل درختان پیچید و با دست، برف‌هایی که روی موهای سیاهش نشسته بود را تکاند .

-زدی تو خال بانو کمند . اصلا نمی‌دونم چی هستن .

سامیار نرم دست روی موهایش کشید . دانه‌های ریز سفید میان زمین و هوا رقصیدند و جایی نزدیک پوتین های ساقه بلندش نشستند .

-در موردشون خوندم . بیشتر بیماری روحی هستن تا جسمی .

بردیا دستش را روی شانهِ محمد گذاشت و خندید .

-استاد همیشه می‌گفت محمد مثل دریاست . اطلاعاتش زیاده، اما عمق نداره .

سارا با سبد بزرگی از میوه نزدیک شد . پشت سرش بهناز بود که حرف می‌زد و لبخند به لب سارا آورده بود .

آنا به تعجب نگاه کتی لبخند زد .

-اینم یه خاصیت دیگه شونه .زود همه چیز رو فراموش می کنن .

واگویه اش را فقط خودش شنید .

-حتی دوستی و معرفت رو .

اردلان لیوانش را در سینی گذاشت و مسیر پشت کلبه را جلو رفت .

-صبح نرسیدم درست هیزم بشکنم، به شب بخوریم سرد میشه .

وقتی دور شد، بردیا دست هایش را در جیب کاپشن چرمش فرو برد .

-کی فکر می کرد پسر پورشه سوار تبر به دست بگیره و هیزم بشکنه؟ اونم برای گرمایی که ازش بیزاره .



محمد شانه به شانه‌ی کتایون ایستاد و لب زد .

-اردلان پسر با معرفتیه .هیچ وقت حس نکردم اختلاف طبقاتی داریم .

سامیار سبد میوه را برداشت و راه افتاد.

-بریم تو .یکیتون سرما بخوره سفر به همه زهر میشه .

کمند پشت سرش رفت.

-موافقم .

کتی خندید .

-کی نبودی؟

کمند با حرص انگشتانش را مشت کرد و حتی برنگشت

نگاهش کند .

اما نگاه محمد تا کتی کش آمد و با اشاره‌ی ابرو جریان را

پرسید که کتی لب زد .

-خصوصیه.

محمد چیزی نگفت، می دانست کتایون همه چیز را می گوید.

وقتی وارد خانه شدند، ساعت از یازده گذشته بود .  
خانمها برای درست کردن ناهار رفتند و اردلان به زیر  
شیروانی رفت .

کمی بعد با ورقهای پاسور در دست پایین آمد . مبلها  
را تا کنار میز کشید و نشست .

-بیاید حکم .

وقتی مردها مشغول بازی بودند، سارا آنچنان غرق در  
غیبت بود که فراموش کرد ساعتی پیش چه حرفی زده.

بهناز پر به پرش می داد و آنا در سکوت گوش می داد .  
کتایون اما گاهی مخالفت می کرد و گاهی موافقت و کمند  
در خاموشی ماهی در توری می گذاشت .

وقتی صدای کری خواندن آقایون قطع شد، صدای سارا  
بلند شد .

-میاید اینجا یا غذا رو بیاریم؟  
اردلان خندید.

-به جون تو راحت راحتیم .

وقتی میز چیده شد، نگاه اردلان و سامیار روی میز  
چرخید .

ماهی کباب شده و برنج اعلائی قد کشیده‌ی خوش عطر  
و سیرترشی‌های کال و ریز به لب یکی لبخند و به چشم  
دیگری حسرت نشانند . اردلان نگاهی به سارا انداخت و  
زمزمه کرد .

-استاد عاشق ماهی کبابی بود . یادته هفت روزی که  
اینجا بودیم کلا ماهی کبابی خورد؟ دیگه ما هم بوی  
ماهی گرفته بودیم .

سامیار متعجب به سارا که برخلاف عادتش، بشقابش  
را پر از برنج می‌کرد چشم دوخت . سارا ماهی را روی  
برنجش گذاشت و به اردلان نگاه کرد .

-برای همین درست کردم .به سلامتی استاد سرمد.  
چنگال آنا در ماهی ماند .

-به سلامتی سارا؟

سارا شانه بالا انداخت و قاشقش را پر کرد .

-حالا هر چی .بخورید که ماهی سرد بشه همیشه  
خوردش .

کتایون لقمه‌اش را فرو داد و نگاهش از روی میز کشیده  
شد تا سارا که بی‌خیال قاشق پشت قاشق در دهان می  
گذاشت .

-استاد ماهی سرد رو هم دوست داشت .

آنا بی‌طاقت شد که قاشقش را کنار بشقاب انداخت و  
به کتی نگاه کرد.

-چرا انقدر حرف استاد رو می‌زنید؟ ول کنید دیگه .

بهناز بلند خندید و سیر ترشی پوست کنده را از این  
طرف میز در بشقاب او انداخت.

## #پارت 45\_

-آخی، ناراحت می شی جوجو؟ خب بهش فکر نکن. آدمی  
مثل اون فکر کردن داره؟

آنا لب گزید و فقط برای تلخ نکردن اوقات خوش  
دوستانش بود که میز را ترک نکرد.

سارا قهقهه زد و چشم‌های بردیا روی دندان‌های سفید  
و ردیف او ماند .

-چرا می خندی بچه؟ زدیم طرف رو ترکوندیم، اون وقت  
نشستی هر هر می خندی؟

محمد به ضرب جرعه‌های بزرگ نوشابه تیغی که در  
گلویش مانده بود را قورت داد و نفس آزاد کرد.

-ما نترکوندیم داداش، اون ما رو ترکوند که دوستی  
دوستی پوستمون رو کند. همچین با هممون رفیق شده  
بود که احساس می کردم از این صمیمی تر رفیق ندارم .

دو انگشت سبابه و وسط را بالا گرفت و پوزخند زد و با دست دیگر قاشق را به سمت دهان برد.

-دو ترم پشت سر هم هممون رو انداخت .

کمند با ابروهای گره زده نگاهش کرد و یقه‌ی اسکی‌اش را آنقدر جلو کشید که بتواند نفس بکشد .

-از اول گفت دوستی سر جای خود، درس سر جای خود . ما باور نکردیم و این مشکل استاد نبود .

سارا که بشقاب را به آخر رسانده بود تکیه زد و لیوان نوشابه‌اش را بین انگشتان کشیده‌اش گرفت .

-من به رفاقت و اینها کاری ندارم، مرتیکه احمق بود .

چقدر التماسش کردیم نمره بده بهمون؟ یه ترم دیگه

میفتادیم رسماً مشروط بودیم . اکثرمون چند تا واحد

بیشتر برامون نمونده بود و باید برای همین دو واحد تا

خود قیامت می‌رفتیم امتحان می‌دادیم .

جرعه‌ای از نوشابه‌اش را فرو داد و اردلان با سر موافقت کرد .

-انقدر از حاج بابا حرف شنیدم که دیوونه شدم . سرمدم  
زیادی مته به خشخاش گذاشت . نه و نیم رو ده نمی داد  
انگل .

آنا عصبی چشم بست و انگشتانش روی زانو مشت  
شد . بردیا دستش را روی مشت او که از فشار شدید به  
سفیدی می زد گذاشت .

-بچه ها بسه دیگه . این جریان آنا رو ناراحت می کنه .  
بهناز خندید و تیز به چشم های بسته ی آنا نگاه کرد .  
-من که باور نمی کنم یه آدم تو ده سال انقدر عوض  
شده باشه .

بردیا پر حرص نگاهش کرد . آنا اما چشم باز کرد و  
نگاهش تاب خورد روی او که از شدت ریمل زیاد، چشم  
هایش ریز به نظر می رسید .

خودش را جلو کشید و ضرباهنگ مداوم ساعت این بار  
آرامش کرد . آنقدر آرام که به آهستگی جواب داد .

-عوض نشدم بهناز، مثل تو، مثل تمام این بچه‌ها و شاید درد همه‌ی ما همینه .

کمند نگاه دردمندش را به او دوخت و سرش را پایین انداخت. نگاهش روی مرز درز کف پوش و ریشه‌های باریک و بلند قالیچه می‌چرخید .

-حرفت رو قبول دارم، هیچ کدوم ما عوض نشدیم؛ اما تجربه کردیم آنا. تو حاضری بازم اون کار رو انجام بدی؟

بهناز نگذاشت آنا جواب دهد. لیوانش را روی میز کوبید و میخکوب به کمند نگاه کرد.

-تو هر سنی که باشی و هر تجربه‌ای داشته باشی وقتی قرار باشه آینده‌ات به خطر بیفته، بازم براش دست و پا می‌زنی. مگه ما خواستیم اون اتفاق بیفته؟ ما فقط رفتیم دنبال سوالا .

حرفش را خنده‌ی بلند سارا قطع کرد.



-رفتیم سراغ سوالا ولی گنج پیدا کردیم . کاش زودتر می فهمیدیم اونوقت یه ترم زودتر فارغ التحصیل می شدیم.

#پارت 46\_

بالاخره سامیار که در تمام مدت خونسرد به حرف های آنها گوش می داد نگاهش کرد.

-که چیکار کنیم سارا؟ درهای موفقیت رو زود می بستن؟ یه سال اینور اونور چه فرقی می کرد؟

سارا با حرص نگاهش کرد . باز هم مخالفت سامیار با او در آن عصبی اش کرد .

-تو که اون موقع هیچ مخالفتی نداشتی؟!!

سامیار لبخند زد و قاشق و چنگالش را کنار بشقاب گذاشت .

-مگه الان میگم مخالفم؟ میگم برای یه ترم دو ترم ارزش نداشت .

محمد شانه بالا انداخت و از تیغ زیر و نسبتا پهن ماهی  
به عنوان خلال دندان استفاده کرد.

-والا جونم براتون بگه که اگر منم برگردم بازم می رم  
سراغ سوالا . به من چه که استاد انقدر ضعیف بود؟

بهناز دست هایش را به هم کوبید .

-قربون دهن آدم چیز فهم .

آنا رو به پنجره ی بخار گرفته کرد.

اشک در چشمش حلقه زده بود و از دوره شدن بی  
اختیار آن روز نفسش تنگ شد.

همه گرداگرد وسط سالن بزرگ دانشکده ایستاده بودند .

بهناز قری به گردنش داد و خندید .

-دیدید چطوری حقشو گذاشتم کف دستش مرتیکه  
رو؟

کمند به سر کفش هایش خیره شده بود و کوله اش را  
روی شانه جا به جا کرد .

-اما من عذاب وجدان دارم .

اردلان به ستون بزرگ وسط سالن تکیه زد و دست هایش را عقب کشید تا خستگی چند ساعت سر کلاس بودن را از تن به در کند.

-بی خود، می خواست نمره بده . در ضمن ما که کاری نکردیم . کارش رو درست انجام بده، کاری باهاش نداریم . میان این همه مه آنا بود که به آن روز کذایی فکر می کرد . روزی که هنوز روی سینه اش سنگینی می کرد . صحنه ی پیش رویش، خودش را به آن روز سیاه کشاند .

نگاه آنا تا ورودی دانشکده کش آمد . سرمد خیره به پله های طبقه ی دوم جلو می رفت و آنقدر آشفته بود که حتی آنها را ندید .

کسی که همیشه با لبخند با کوچک ترین دانشجوی آن دانشکده برخورد می کرد، حال حتی متوجه نمی شد که سالن آنقدر شلوغ است که باید از میان آنها راه باز کند .

- به دانشجوین تنه می‌زد و رد می‌شد. بردیا خندید .
- طرف حسابی قاتی کرده .
- محمد به پشت او کوبید .
- آچمز داداش، آچمز.

## #پارت 47\_

سارا که آن آتش را روشن کرده بود، صدایش را بالا برد که در ازدحام تعطیلی کلاس‌ها و جابه‌جایی دانشجوین میان دانشکده‌ها و اتاق‌های درس، صدایش به جمع برسد .

-صدقه سری من هممون این ترم پاس می‌شیم .  
چه خوب شد اون نامه رو پیدا کردم .سوالا انقدر به دردمون نمی‌خورد که این نامه به درد خورد .

بهناز دستی در موهای تازه کوتاه شده‌اش کشید و آن‌ها را زیر مقنعه‌ی مشکی‌اش سر داد و باز هم چند رشته را روی پیشانی‌اش کشید .

-نفسم برید از بس پشت در دفترش کشیک دادم تا کسی نیاد . داشتم از اضطراب می‌مردم .

بردیا دکمه‌ی کت توسی‌اش را بست و عینک ته استکانی‌اش را تا انتهای بینی هول داد . ابروهایش را بالا کشید تا عینک روی تیغه‌ی بینی‌اش جا بیفتد .

-من سرشو گرم کرده بودم . انقدر سوالات مزخرف پرسیدم که خسته شد بدبخت .

آنا نفس عمیقی کشید و به پله‌ها اشاره کرد .

-بریم سر کلاس . استاد ابراهیمی بیاد دیگه نمی‌ذاره بریم تو .

همه به سمت راه‌پله‌ها پا کشیدند و چند پله بالا رفتند که صدای فریاد از حیاط بلند شد . بی‌اختیار قدم کند کردند و از بالای پله‌ها دانشجویانی را دیدند که در

حیاط می‌دویدند. با تعجب به هم نگاه کردند. اردلان  
زودتر از همه واکنش نشان داد. وقتی به سمت در دوید،  
همه پشت سرش دویدند.

از بالای پله‌ها فقط دانشجویانی را دیدند که ردیف و  
پشت سر هم ایستاده بودند و به بالا نگاه می‌کردند.  
کمند از پله‌ها پایین دوید و چشم دوخت به خط نگاه  
دانشجویان و وقتی سرمد را لب هره‌ی پشت بام دید،  
رنگ از رخس پرید.

آنا با دیدن رنگ پریدگی او پایین رفت و پشت سرش همه  
پایین رفتند. کنار هم و چشم دوخته به سرمد که در قله  
ی دانشکده ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد، قلب  
هایشان بی‌تاب شد.

یکی فریاد زد.

-استاد میفتید.

سرمد اما بریده بود. از سال‌ها جنگیدن و به هیچ جا  
نرسیدن. از سال‌ها مخفی شدن و لب دوختن. تهدید

دانشجویانی که با آنها تنهایی خواهرزاده‌اش را بر هم زده بود و بعد از مدتی از آنها فرزندان ساخت که تنها هفده سال از او کوچکتر بودند، برایش مهر پایان بود. می‌دانست رازی که حتی در دو سینه جا شود، دیگر راز نیست و حتماً روزی برملا خواهد شد و او تابش را نداشت. چشم بسته به تابش آفتاب پشت پلک‌هایش خیره مانده و سایه‌ی ابرها بود که در چشمش رنگ عوض می‌کرد.

#پارت48\_

لب زد

-خسته‌ام.

مدیر دانشکده فریاد زد.

-سرمد چیکار می کنی؟ بیا پایین هم خودتو بدبخت می کنی هم ما رو .

سرمد دستانش را در جیب کت خوش دوختش فرو برد.  
 باد بی وقت اوایل تیرماه موهایش را بازی می داد . هر بادی که وزیده بود، تنه ی محکم زندگی اش را بازی داده بود .  
 زندگی ای که به سختی ساخته بود . بدون پدر، بدون مادر، تنها با یک خواهر که خیلی زود دفنش کرد و صدرا را برایش باقی گذاشت . زمزمه کرد  
 -ببخش صدرا، تا همینجا می تونستم .

دست هایش را باز کرد و پلک هایش را هم و به ازدحام زیر پایش چشم دوخت . نگاهش از روی بهناز کشیده شد تا سامیار و لبخند زد .

آنا لب زد

-نه.

کمند فریاد زد .



-نه استاد .بیاید پایین .

سرمد دستانش را بلند کرد و مدیر در حالیکه با بخش  
حراست صحبت می کرد، سریع به سمت ورودی رفت .  
سرمد نجوا کرد .

-مراقب خودت باش پسرم .صدرای من خودش رو نمی  
بازه .قوی باش .

چشم بست و دلش را یک دله کرد .وقتی مدیر وارد  
پشت بام شد، صدای برخورد جسمی بر زمین را شنید و  
جای سرمد را خالی دید.

سرمد، با خونی که از کنار لب هایش باز شد و روی  
آسفالت راه می گرفت، جلوی پای نه نفری افتاده بود که  
مرگش را رقم زده بودند .

آنا محکم سر تکان داد و بردیا دستش را فشرد .

-انقدر به خودت فشار نیار آنا.

آنا سر گرداند و بین بردیای خاطراتش تا این بردیا که  
 روبرویش نشسته بود یک دنیا فاصله دید. نجوا کرد.  
 -تو چی بردیا؟ توام اگر برمی گشتی به اون زمان همین کار  
 رو می کردی؟

بردیا مردد به او چشم دوخت که اشک در چشم هایش  
 حلقه زده بود و لب می فشرد.  
 سامیار به کمکش رفت.

-هر کدوم ما که برگردیم همین کار رو می کنیم. قطعاً اگر  
 می دونستیم این اتفاق میفته انجامش نمی دادیم. اما با  
 فرض برگشت به گذشته و عدم آگاهیمون باز هم  
 تکرارش می کردیم.

بردیا چشم در چشم آنا که هنوز امیدوار به او نگاه می  
 کرد، لب زد.

-سامیار راست میگه آنا. اگر می دونستیم که تهدیدش  
 نمی کردیم. پس اگر بازم همون شرایط باشه همون کار  
 رو می کنیم.

آنا پلک بست و به سقف خیره ماند. سقفی که رگه‌های الوارهای پهنش شده بود خنجر و در قلبش فرو می رفت.

-درسته. اما یه چیز رو خوب می‌دونم. بعضی از ما اگر آگاه هم بودیم بازم انجامش می‌دادیم.

سارا خندید و لیوان خالی شده از نوشابه‌اش را روی میز گذاشت.

-مثلا من. به من چه مرتیکه روانی بود؟ جلوی چشم اون همه دانشجو خودشو کشت که چی رو ثابت کنه؟ مظلوم نمایی آخر بود؟ هنوزم نمی‌فهمم.

محمد تیغ ماهی را در بشقاب خالی‌اش انداخت.

-به نظر من درمونده شد .به هر حال ما دوستای صدرا بودیم و می ترسید چیزی بهش بگیم .قیافه اش یادتونه؟ مثل مرده های از قبر دررفته رنگ نداشت .حتی نتونست حرف بزنه .

اردلان شانه بالا انداخت .

-کسی که اون طرز فکر رو داشت مستحق مرگ بود .  
کمند صدا بلند کرد .

-بس کن اردلان .واقعا مستحق چنین مرگی بود؟

اردلان پوزخند زد و طبق معمول دستش را پشت مبل انداخت و یک طرفی نشست .

-کمند جان منطقی باش .هر کسی به اندازه ی توانایش از دنیا سهم می گیره .

مرتیکه انقدر جرات نداشت که وایسه تو رومون .  
نهایتش می خواست استعفا بده دیگه .خودکشی هم شد کار؟ وقتی این آخرین راه حلش بوده پس به جهنم .

کمند محکم سر تکان داد و قاشق و چنگالش را در بشقاب انداخت. بشقابی که دست نخورده باقی مانده بود و دانه‌های برنج از کنار بشقاب روی میز ریخت. مهم اینه که ما باعثش شدیم.

سارا با سر انگشت به شانهای او زد.

ما فقط ازش نمره خواستیم. گفتیم برو بمیر؟

کمند متاسف سرش را پایین انداخت. انگار دوستانش حرف او را نمی‌فهمیدند.

بهناز بشقاب خالی‌اش را برداشت و از جا بلند شد.

والا من که پشیمون نیستم. حتی دلمم برایش نمی‌سوزه چون درکش نمی‌کنم.

اردلان بشقابش را سمت او گرفت و بهناز با حرص بشقاب او را روی بشقاب خودش گذاشت.

اردلان با انزجار به لیوان خالی نوشابه‌اش چشم دوخت.

-من ازش بدم اومد . اولش شوکه شدم، اما بعد کم کم  
حالم به هم خورد . همون بهتر که مرد، برای خودش هم  
بهتر بود .

آنا لب زد .

-صدرا.

سامیار دستی میان موهایش کشید و رد انگشتانش میان  
رشته‌های شبقگونش باقی ماند .

-صدرا داغون شد . بارها خدا رو شکر کردم که اون روز  
دانشکده نبود .

بردیا خندید .

-اگر بود که نمی‌تونستیم بریم دزدی .

سامیار متاسف تلنگری به سر زانویش زد و به بهناز که  
با بشقاب‌های جمع شده به سمت آشپزخانه می‌رفت  
چشم دوخت .

-پس کاش بود .

سارا نگاهش کرد .

-تو که گفتی پشیمون نیستی؟

سامیار با ابروهای گره خورده به چشم‌های او خیره شد.

-سارا جان، منم مثل اکثر این دوستان از نتیجه‌ی کار ناراحتم، نه از انجامش .حالا یکی مثل تو میگه حتی اگر می‌دونست استاد خودکشی می‌کنه هم انجامش می‌داد و یکی مثل من میگه نه .درکش سخت نیست .

آنا بی‌نفس از جا بلند شد و در حالیکه به سمت آشپزخانه می‌رفت صدا بلند کرد .

-هممون همون آدم‌های ده سال پیش هستیم .وقتی بعد از مرگ استاد خیلی راحت دور و بر صدرا بودیم و دلداریش می‌دادیم یعنی وجدان نداشتیم.

در آستانه‌ی درب آشپزخانه برگشت و چشم گرداند بین جمعی که به او چشم دوخته بودند

-مسئله اینه، ما جز به خودمون به هیچ کس اهمیت نمی‌دیم، حتی به مرگشون. قبول کنیم که واقعا آدم‌های درستی نیستیم.

بهناز از آشپزخانه و سارا از روی مبل صدا بلند کردند.

-ولمون کن بابا .

سارا ادامه داد .

-مرتیکه باید می‌مرد .

آنقدر غلیظ گفت که محمد با پوزخند نگاهش کرد و کتایون از نگاه خیره او ابرو گره زد. دست محمد را نیشگون گرفت و او به خودش آمد .

سرش را پایین انداخت و کتایون صدا بلند کرد .



-خب با همدستی همدیگه اولین ناهار رو زهرمار  
همدیگه کردیم. حالا که ما پختیم، آقایون برن بشورن  
که من حرص می‌خورم وقتی قراره اون همه ماهی رو بریزم  
دور.

کمند به سختی از جا بلند شد و سینی ماهی‌ها را  
برداشت.

-بذارید فردا می‌خوریم.

سارا چینی به بینی‌اش انداخت و نگاهی تحقیرآمیز نثار  
کمند کرد.

-اومدیم مسافرتا، غذای مونده بخوریم؟ بر فرض می  
ریزیم بیرون حیوونا بخورن.

سامیار با لبخند سینی برنج را برداشت.

-اون حیوونایی که میگی سگ و گربه نیستنا، گرگن، گرگ

محمد از جا بلند شد و هر کدام از انگشتانش را در یک لیوان فرو برد و چهار لیوان در یک دست و چهار ایوان در دست دیگر به سمت آشپزخانه رفت .

-به گرگ رو بدی برایش حکم شنگول و منگول رو پیدا می کنی . من که حبه‌ی انگورم می روم تو ساعت، شما به فکر خودتون باشید .

سارا ایستاد و موهای بلندش را پشت گوش زد .

-بلند شو سامیار، دیگه نوبت خانوم‌هاست که بازی کنن و شما کار کنید .

سامیار به سمت اتاق رفت .

-لباسم رو عوض کنم میام .

وارد اتاق شد و در را بست .

سارا به در اتاق بسته خیره شد . کمی بعد بدون اینکه در بزند وارد اتاق شد و سامیار در حالی که پلیورش را عوض

می کرد، از زیر چشم نگاهش کرد. وقتی نگاه خیره‌ی او را دید، بی‌حوصله لب زد .

-باز چه اشتباهی کردم؟

سارا به سمت تخت رفت و در حالی که می‌نشست، نگاهش را از او نبرید .

-به نظرت آدم قسی‌القلبی میام؟

سامیار شانه بالا انداخت و پلیورش را تا کرد و در چمدان مشکی‌اش گذاشت .

-قضاوتش با من نیست سارا. به نظرت وقتی می‌دونم اگر به اون دوران برگردم باز هم همون کارها رو می‌کنم، جایی برای قضاوت می‌مونه؟

سارا با پوزخند پا روی پا انداخت و قلبش که نه، چشم هایش بود که سامیار را دقیق می‌دید .

-خوب می‌دونی راجع به چی حرف می‌زنم.

## #پارت 51\_

سامیار دو زیپ چمدان را کشید و وقتی درست در وسط چمدان، قلابها را با هم جفت کرد، به او نگاه کرد .

-می دونم . تو بیشتر از هر کسی دوستش داشتی . اینکه چرا یک باره انقدر ازش متنفر شدی رو نمی دونم و حقیقتش رو بخوای اصلا برام مهم نیست .

سارا متعجب دستش را روی چمدان که سامیار می خواست از روی تخت بردارد گذاشت و سرش را نزدیک برد.

-چرا مهم نیست؟

سامیار دسته‌ی چمدان را گرفت و آن را برداشت و دست سارا روی تشک تخت فرود آمد.

-برای اینکه تو همیشه همین‌طور بودی؛ یه روز عاشقی  
و یه روز فارغ .

سارا از جا بلند شد . آنقدر به او نگاه کرد تا چمدان را در  
کمد کوچک جای داد و درش را بست .

وقتی رو گرداند حرفش را زد .

-هیچ‌وقت فارغ نشدم سامیار . همیشه دوستش داشتم  
و دارم .

وقتی از در بیرون رفت، سامیار روی تخت نشست و به  
جای خالی او در فضا چشم دوخت .

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و آنقدر خورده  
بودند که روی پا نبودند .

صدای بادی که به جان‌کندن خودش را از بین درزهای  
در به داخل می‌کشید، سکوت را می‌شکست .

همه‌خمار خواب بودند و اولین نفر اردلان از جا بلند  
شد .

-من می رم بخوابم .

محمد پشت سرش بلند شد و کتی شان به شانهاش  
ایستاد .

-بریم .

وقتی سارا تلوتلو خوران به سمت اتاقش رفت می رفت،  
به سامیار که پشت پنجره ایستاده بود نگاه کرد .

سامیار بخاری که روی شیشه نشسته بود را به گردی  
صورتش پاک کرد تا بیرون را ببیند .

-چه مهی .

کمند پشت پنجره‌ی سمت دیگر در ایستاد و در حالی که  
بخار را پاک می کرد، به او نگاه کرد .

-از صبح شروع شد .

با دیدن بخار غلیظی که کلبه را احاطه کرده بود ابرویش  
بالا رفت .

حتی یک گام جلوتر از کلبه را نمی‌دید. چشم‌های تار شده‌اش را سخت فشرد و ابروهایش را بالا کشید.

-امیدوارم فردا این‌طور نباشه.

دانه‌های برف به شیشه می‌خورد و جایی زیر پنجره فرود می‌آمد.

سارا سکسکه‌ای کرد و نگاهی به کمند و نگاهی به سامیار انداخت و صدایش بالا رفت.

-اه... بسه دیگه نصف شبی. سامیار بیا بریم بخوابیم. نمی‌تونم راه برم، حالم داره به هم می‌خوره.

کمند خودش را عقب کشید و راهی طبقه‌ی بالا شد. سارا او را دنبال کرد تا در خم پله‌ها ناپدید شد.

سامیار با دمی عمیق تر پنجره‌ی یخ‌بسته رو گرفت و زیر بازوی سارا را گرفت و او را به سمت اتاق کشاند.

-زیاده روی کردی سارا. همیشه به اندازه‌ی جنبه‌ات  
بخوری؟

سارا قهقهه زد و خودش را روی تخت انداخت .

-جون تو خوب خوبم .انقدر خوبم که بفهمم چی بین تو  
و کمند می‌گذره .

سامیار با اخم نگاهش کرد و کمک کرد تا موهایش را  
جمع کند .

سارا بدون اینکه لباس عوض کند زیر پتو رفت و پیچیده  
شده در گلبافت سبز و سفید، چشم بست .

-ازش بدم میاد .

ابروی سامیار بالا رفت .

-از کی؟

-از کمند بی‌پدر مادر. نباید دست بذاره رو داداش من .



سامیار با لبخند سر تکان داد و پتو را روی او تنظیم کرد .

-بخواب . هیچی بین من و کمند نیست . خیالت راحت .  
صدای سارا هر لحظه پایین تر رفت .

-خوبه، والا اونم مثل استاد سر به نیست می کنم .  
سامیار لباس عوض کرد و روی کاناپه دراز کشید و به سقف خیره شد .

در همان لحظه کتی در را بست و رو به محمد کرد .  
محمد با تمام هیكل خودش را روی تخت انداخت و  
فzرها تا خورد و محمد در تشك فرو رفت .

دست‌هایش را زیر سر گذاشت و انگشتانش در هم گره  
خورد . همین‌طور که به کتابیون نگاه می کرد، لبخند زد .  
کتابیون اما روبرویش روی تخت نشست .

-چت بود اینطوری خیره شده بودی به سارا؟

چشم‌های محمد درشت شد. روی پهلو خوابید و دستش ستون شد زیر سرش.

-من کی به کسی نگاه کردم که سارا دومیش باشه؟

کتایون اخم ریزی روی ابرو نشاند. خودش می‌دانست به خاطر مستی بدخلق شده؛ اما در آن لحظه دوست داشت دلیلی برای دعوا پیدا کند.

-سر ظهری خیره شده بودی به لباش، مگه من کورم؟

محمد خندید و در حالی که دست او را می‌کشید، کتی را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را روی گونه‌ی او گذاشت.

-برای اینکه ور می‌زد.

کتی سرش را عقب کشید تا درست او را ببیند. وقتی ابروهای گره خورده‌ی محمد را دید عقب‌تر رفت.

-در مورد چی؟

محمد که بحث را جدی دید، باز هم به دستش تکیه داد و به چشم‌های خمار از خواب کتی خیره شد .  
انگشتانش را در موهای او فرو برد و شستش روی گونه‌ی او بازی کرد .

-سارا عاشق استاد بود . اون روز آخر، بعد از اینکه از دفتر او مد بیرون رفت تو حیاط . حتی جواب منو نداد که سوالا رو پیدا کرده یا نه . دنبالش رفتم، تو حیاط با استاد حرف زد . انقدر عصبی بود که تموم صورتش گل انداخته بود . اگر استاد آرومش نمی‌کرد معلوم نیست چند نفر جریان رو می‌فهمیدن .

کتی غرق در فکر، خودش را در آغوش محمد سفت‌تر و سخت‌تر جا کرد .

-خب حتما شوکه شده . هممون شوکه بودیم .

-اما ما اون عکس‌العمل رو نشون ندادیم . باز می‌گم، سارا استاد رو دوست داشت کتی .

## #پارت 53\_

کتی به پهلو، روبروی محمد خوابید و دستش را دور کمر او انداخت .

-یه دعوا که باعث نمی‌شه فکر کنیم عاشقش بوده .

محمد خندید و لب‌هایش را روی پیشانی کتی گذاشت و از تکان ریز لب‌های او، کتی چشم بست .

سرش گیج می‌رفت، اما در مقابل خواب مقاومت می‌کرد .

-ما مردها این چیزها رو بهتر می‌فهمیم . سارا هر وقت می

خواست یکی رو جذب کنه بی‌محلی می‌کرد . اوایل هم با

استاد همین‌طور بود؛ بعد که دید استاد محلش نمی‌ذاره

به پر و پاش پیچید .

بوسه‌ای روی پیشانی او کاشت و عقب کشید .

-یادته چقدر سر کلاس با استاد کل کل می‌کرد؟

کتی دستش را روی کمر او کشید تا پشت شانهاش .

-آره .

متفکر و از بالای شانهای محمد به دیوار خیره شد و الوارها در قاب چشمانش رقصیدند .

-اگر دوستش داشت باید از مرگش ناراحت می شد .

-ناراحتی، فقط به روی خودش نمیآید . تا دو روز بعد از مرگ استاد حرف نمی زد .

کتی چشم و بست و زمزمه کرد .

-اما تو داشتی نگاش می کردی .

محمد فاصله‌ی بین بدن‌هایشان را تمام کرد . همان لحظه صدای سارا را از بیرون شنیدند .

-حالم داره به هم می خوره، می رم حموم .

محمد ریز خندید .

-هیچ وقت حد و اندازه‌اش رو نمی دونه .

کتی لب‌هایش را روی چانه‌ی او گذاشت و تهریش

محمد لب‌هایش را گزید .

-منم نمی‌دونم .

محمد با خنده و محکم بغلش کرد .

-بگیر بخواب . فعالیت کنی می‌ری لا دست سارا به بالا آوردن .

وقتی کتی جواب نداد، سرش را عقب کشید و او را غرق در خواب دید .

گونه‌اش را بوسید و با دست آزادش پتو را روی خودش انداخت . وقتی چشم بست، صدای شر شر آب برایش لالایی شد .

صبح با صدای بلند بهناز بیدار شد .

-ای بترکی، بیا بیرون دیگه .

به سختی پلک باز کرد و دستش را روی زمین کشید و گوش‌هایش را برداشت و با دیدن ساعت چشم‌هایش کاملا باز شد . از ده گذشته بود .

نگاهی به کتی که غرق در خواب بود انداخت و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد. پتو را روی او مرتب کرد و لباس عوض کرد. آنقدر سرد بود که بلوز پاییزه‌ی سفیدش را زیر پلیور یقه اسکی مشکی‌اش پوشید. دستی میان موهای مشکی‌اش کشید و تا دستش به سمت دستگیره رفت، صدای کتایون بلند شد.

-منم با خودت بیر.

#پارت 54\_

با لبخندی گرم جلو رفت و دستش را دراز کرد سمت او که از بین چشم‌های پف‌آلود و نیمه‌بازش نگاهش می‌کرد.

-بزن بریم.

کتی دست در دستش گذاشت و از تخت بیرون رفت.

محمد با انگشتانش موهای او را شانه زد و کتی به اطراف نگاه کرد .

-چقدر سرده .

-بهتره امروز لباس گرمتری بپوشی .

به در تکیه داد و در تمام مدتی که کتی لباس عوض می کرد به او نگاه کرد .

بد خوابیده و هنوز گیج بود . کتی همین طور که دکمه های ژاکت لیمویی اش را می بست، زیر چشم نگاهش کرد .

-چرا انقدر کسلی؟

شانه بالا انداخت .

-خوب نخوابیدم انگار، سرم سنگینه .

کتی روبرویش ایستاد و دستش را گرفت .

-بریم بیرون یه آبی به دست و صورتت بزن بهتر می شی .

وقتی بیرون رفتند، اردلان که همیشه یک بافت سبک

پاییزه تنش بود را پوشیده در پلیور زمستانه دیدند .



کلافه راه می‌رفت و زیر لب غر می‌زد. بهناز خم شده روی مبل نشسته بود.

-تو رو خدا اردلان این شومینه رو راه بنداز. دارم یخ می‌زنم.

سرش را بالا گرفت و نگاهی به اطراف انداخت.

-چراغم روشن کنید. تاریکه.

صدای کمند از آشپزخانه بلند شد.

-صبحانه حاضره.

اردلان به بردیا که از آشپزخانه بیرون می‌رفت نگاهی انداخت و دست به کمر دقیقا وسط قالیچه ایستاد.

-سامیار تو دستشویی یا سارا؟

بردیا شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم داداش.

کمی بعد آنا با سینی چای از آشپزخانه بیرون رفت.

پوشیده شده در پلیور و شلوار پشمی سفید، با گونه های گل انداخته از سرما و موهای بسته اش و بدنی که از سرما جمع شده بود، بیشتر شبیه به دختر بچه ها به نظر می رسید. کتی قدم تند کرد سمت پنجره. هر چقدر بخار را پاک کرد، چیزی ندید.

در را باز کرد و سوز و برف با هم هجوم آورد به داخل کلبه و به خودش لرزید. همین طور که بازوهایش را ماساژ می داد، با دهان باز مانده نگاهی به زمینی که یک متر و نیم برف را در سطحش جا داده بود لب زد.

-وای خدای من .

بهناز فریاد زد .

-ببند تو رو خدا .

کتی در را بست و نگاهی به دماسنج انداخت .

-منفی هشت درجه .

کمند سینی نان‌های تست و سنگک را در دست داشت که از آشپزخانه بیرون رفت. یک‌باره صدای بهناز بلند شد.

-سامیار، سارا... کدوم گوری هستید شما؟  
کمی بعد سامیار از اتاق بیرون رفت و متعجب نگاهش کرد.

#پارت 55\_

-چرا داد می‌زنی؟

بهناز از جا بلند شد.

-چون نمی‌دونستم کدومتون تو دستشویی موندید.  
خواهرت یک ساعته اون توئه. پوکیدم بابا.

سامیار متعجب به سمت دستشویی رفت و با سبابه‌ی تا شده‌اش به در کوبید.

-سارا جان، عزیزم، صف درست کردی این پشت .  
رو کرد به محمد که دست به کلیه گرفته بود و کنار  
اردلان راه می رفت .  
-عادتشه .

وارد آشپزخانه شد و به کمند که ظرف های کوچک مربا  
و عسل را مجمعه ی بزرگ می چید نگاهی انداخت و  
پشت سرش ایستاد .

صدایش در گوش کمند زمزمه شد  
-کمک نمی خوای؟

کمند که از همان لحظه ی اول نزدیکی او را حس کرده  
بود رو برنگرداند .

صدای قلبش را در گلو خفه کرد و لبخند زد و نیم رخ  
شده به او نگاه کرد .

-کمکم می کنی؟

سامیار کنارش ایستاد و سینی را از روی سنگ سفید  
توسی کابینت جلوی خود کشید .

-هر وقت بخوای .

کمند برای اولین بار در زندگی سی و یک ساله‌اش حس  
کرد تمام صورتش آتش گرفته . وقتی سامیار از آشپزخانه  
بیرون می‌رفت، دست‌هایش را روی گونه‌های داغ شده  
اش گذاشت و نفسش را آزاد کرد.

آرام پشت سر او از آشپزخانه بیرون رفت .

سامیار مجمعه را روی میز گذاشت و متعجب به  
دوستانش نگاه کرد .

-سارا نیومد؟

بهناز لگد محکمی به در دستشویی زد و سامیار نگران  
جلو رفت .

محکم به در زد و سرش را نزدیک برد .

-سارا !

وقتی هیچ صدایی نیامد رو به اردلان کرد.

-از کی رفته دستشویی؟

اردلان شانه بالا انداخت و بهناز کلافه و محکم به در کوبید .

-یه ربع پیش که اومدم پایین تو دستشویی بود .

سامیار روبروی در ایستاد و خیره به رگه‌های تیره‌ی در، دستش مشت شد .

-نه صدای آب میاد و نه صدای سارا .

هر دو مشتش را به در کوبید .

-سارا .

از تشویش او کمند و آنا هم جلو رفتند.

کتایون دستگیره را گرفت و محکم کشید . در قفل بود .

به هم نگاه کردند . اردلان که تازه متوجه نامتعارف بودن مسئله شده بود، اشاره‌ای به سامیار کرد .

- برو از بیرون نگاه کن . شاید از پنجره چیزی دیدی .
- سامیار سرگشته به اطراف نگاه کرد .
- پنجره مشجره، چیزی معلوم نیست .
- دستگیره را کشید و وقتی باز هم صدایی نیامد رو کرد به بردیا .
- یه چاقو به من بده لطفا .
- بردیا سریع به سمت آشپزخانه رفت . بهناز صدا بلند کرد .
- مسخره بازی درنیار سارا .

#پارت56\_

اردلان بی حرکت به دیوار شومینه تکیه داده بود و محمد با ابروهایی گره خورده به تشویش سامیار نگاه می کرد .

آنا که کنار سامیار ایستاده بود لب زد .  
 -دیشب خیلی خورد، حالش خوب بود؟  
 محمد صدا بلند کرد .

-دیشب شنیدم داشت می‌رفت حموم . حالش بهتر شد؟  
 سامیار با رنگ و روی پریده دستگیره را محکم‌تر کشید  
 و صدایش بالاتر رفت .

-خوابم برد، نفهمیدم کی برگشت تو اتاق .

وقتی بردیا با پیچ گوشتی از آشپزخانه برگشت، اردلان آن  
 را از دستش قاپید و سریع به سمت در رفت .

قفل در یک قفل ساده بود، اردلان دستگیره را باز کرد و  
 پیچ گوشتی را در زبانه فرو برد و محکم گرداند . وقتی در  
 باز نشد و هیچ صدایی هم از سارا درنیامد، مردها به هم  
 نگاه کردند . سامیار شانهاش را به در گذاشت و با ضربه  
 ای کم جان کوبید . اردلان شانها به شانهاش ایستاد و با  
 هم ضربه‌ی دوم را زدند .



حالا دیگر نق‌زدنهای بهناز هم قطع شده بود. همه گرداگرد جلوی دستشویی ایستاده بودند و مضطرب به سامیار و اردلان که ضربه می‌زدند، خیره مانده بودند. با ضربه‌ی پنجم در به یک‌باره باز شد و سامیار با یکی دو قدم نامتعادل جلو رفت و وسط حمام ایستاد.

باد زوزه‌کشان از پنجره‌ی باز مانده به صورتش کوبید و از میان چشم‌های باریک شده‌اش، دقیقا روبرویش، داخل وان، سارا را با همان لباس شب قبل، خوابیده در وان دید که با چشمان بسته و صورتی که از برف پوشیده شده بود در آب غوطه می‌خورد.

موهایش روی آب می‌رقصید. برف از پنجره به داخل می‌آمد و روی سطح آب وان، حل می‌شد. تمام سرش پوشیده شده بود از برف و موهایش را سفید کرده بود. سامیار مضطرب جلو رفت. صدایش خفه بود.

-سارا... سارا جان.

اردلان که پشت سر او وارد شده بود گیج و گنگ به  
صحنه‌ی روبرویش نگاه می‌کرد .

بردیا زودتر از همه به خودش آمد . از میان اردلان و  
سامیار رد شد و جلوی وان زانو زد . دستش را روی  
پیشانی سارا گذاشت و برف‌ها را کنار زد . زمزمه کرد .  
-یخ زده .

فریاد زد .

-حوله بیارید .

آنا با پاهای بی‌جان به سمت اتاقش دوید و بهناز جیغش  
را پشت دست‌هایش خفه کرد .

سامیار به خودش آمد و جلو رفت . سریع و با دست  
های لرزان برف را از روی موهای سارا تکاند .

-سارا جان . عزیزم . خواهش می‌کنم .

اردلان محکم چنگ زد به موهایش و از حمام بیرون  
رفت .

کمند وارد شد و کنار سامیار ایستاد و به لب‌های بی رنگ و ترک خورده‌ی سارا نگاه کرد. به صورتش که برف آن را پوشانده بود و با درد چشم‌هایش را بست.

## #پارت 57\_

سامیار دستش را زیر سر سارا برد و یک دست را زیر زانوهایش .

وقتی او را بلند کرد، از موهای سارا، از تمام بدنش آب شره کرد در وان .

سامیار نه رنگی به رو داشت و نه پاهایش جان داشت؛ اما خواهرش را در آغوش فشرد و از میان دوستانش گذشت.

آنا پر شتاب و لرزان از پله‌ها پایین دوید .

-حوله آوردم .

سامیار بی توجه سارا را روی کاناپه خواباند و دست سارا از مبل آویزان شد.

از موهایش آب روی زمین چکه می کرد.

همه مبهوت به دور کاناپه حلقه زدند.

بردیا فریاد زد .

-باید لباسش رو عوض کنید .

سامیار دو زانو کنار کاناپه فرود آمد و دستش را روی موهای سارا کشید .

بهناز هق می زد و کتایون در خود مچاله شده و کنار در حمام روی زمین نشسته و زانوهایش را بغل کرد.

آنا موهای سارا را خشک کرد، صورتش و شانیه‌هایش و بردیا وقتی دید سامیار هیچ حرکتی نمی کند، رو به آنا فریاد زد .

-ما می ریم تو اتاق .لباسش رو دربیار آنا .

رو به بهناز کرد .

-هیزم بریز تو شومینه.

چرخید سمت کمند .

-ماساژش بدید .

سامیار محکم به دست سارا چنگ می زد و به پلک های  
بسته اش خیره مانده بود.

اردلان دست زیر بازویش انداخت و به سختی او را بلند  
کرد .

-بریم سامیار .

سامیار محکم سر تکان داد .

-باید پیشش باشم . باید گرمش کنم...

اردلان نگاهی به بردیا کرد و سه مرد با هم وارد اتاق  
شدند .

آنا پلیور سنگین شده ی سارا را از سرش بیرون کشید و  
سامیار مبهوت به حرکات دست او نگاه کرد .

صدایش آنقدر درد داشت که بهناز رو گرداند.

-زنده‌ست، نه؟

آنا با ساعد اشک‌هایش را پاک کرد و بدون اینکه جواب دهد، به کمند نگاه کرد که شلوار سارا را در دست گرفته بود.

صدای کمند بلند شد .

-هممون باید ماساژش بدیم . باید خون جریان پیدا کنه .

رو به بهناز که فقط گریه می‌کرد داد زد .

-شومینه رو روشن کن لعنتی . روشنش کن .

سامیار با دست‌های بی‌جان بازوهای سارا را ماساژ می‌داد و کمند پاهایش را .

آنا شانه‌ها و کتایون خیره به حرکات آن‌ها نگاه می‌کرد .

بدن بی‌جان سارا بین دستان آنان عریان و بی‌حس رها شده بود . بهناز هیزم‌ها را در شومینه گذاشت و زمزمه کرد .

-مرده ... می دونم مرده .

سامیار پلک فشرد و لب گزید و کمند عصبی به بهناز نگاه کرد که آتشزنه را در شومینه خالی می کرد .

-دهنت رو ببند بهناز .

#پارت 58

بهناز محکم سر تکان داد و کبریت روشن شده را روی آتشزنه انداخت .

-مرده . نمی بینیش؟

دست های سامیار بی حرکت ماند .

انگار تازه داشت باور می کرد که دیگر خواهرش چشم باز نخواهد کرد .

ایستاد و عقب رفت . چشم هایش روی چهره ی سارا مانده بود .

-نه ... نمرده . نمرده .

عقب رفت؛ آنقدر عقب که پشتش به ساعت خورد و ایستاد .

کمند پتویی از اتاق آورد و روی سارا انداخت . آنا دست لرزانش را جلو برد و با تردید دست روی شاهرگ گردنش گذاشت .

نه ضربه‌ای حس کرد و نه حرکتی . دستش افتاد و کتی چشم دوخته به او لب زد .  
-مرده .

بهناز جلوی شومینه فرود آمد و پیشانی‌اش روی سنگ نشست .

چشم بست و سر تکان داد و اشک‌هایش روی قرنیز فرود آمد .

همه بی حرکت به سارا نگاه می کردند . سامیار جلو رفت و شانه‌های سارا را گرفت و تکان داد .

-فقط سردشه، سردشه .



گونه‌های او را بین دستانش گرفت و با اشک‌هایی که در  
چشمانش حلقه زده بود هر لحظه صدایش بالاتر رفت .  
-سردشه، یه پتوی دیگه بیارید .

کمند دست روی بازویش گذاشت .

سامیار خم مانده بود . رو گرداند و با دیدن اشک‌های  
کمند محکم سر تکان داد .

-نه کمند، نمرده . می‌دونم .

محکم‌تر بازوهایش را ماساژ داد و آنا با هق‌هق عقب  
رفت و به دیوار کنار آشپزخانه تکیه داد . اردلان از میان  
در سرک کشید و وقتی بدن بی‌حرکت سارا را دید، از اتاق  
بیرون رفت .

از همان لحظه‌ی اول فهمیده بود سارا برای همیشه  
رفته .

دست‌هایش را زیر بازوهای سامیار انداخت و او را  
عقب کشید و سامیار فریاد زد .

-نه، ولم کن . حالش خوب میشه .

بردیا چشم بست و رو گرداند .

محمد با شقیقه‌ای که محکم و محکم‌تر می‌کوبید به  
سامیار نگاه می‌کرد که لب‌هایش را به هم دوخت و از  
سارا چشم برنمی‌داشت . اردلان نجوا کرد .

-متاسفم سامیار .

شانه‌های سامیار لرزید و تکیه زده به دیوار آرام  
زانوهایش خم شد .

وقتی بدن سنگین شده‌اش روی دیوار سر می‌خورد،  
زمزمه کرد .

-چرا؟ چرا الان؟

اردلان جلو رفت و به چهره‌ی سارا که دیگر خونی  
نداشت نگاه کرد .

دست پیش برد و پتو را تا بالای سرش کشید . موهای  
سارا و دستش از پتو بیرون بود .

بردیا به اردلان نزدیک شد .

-باید با پلیس تماس بگیریم .

اردلان سر تکان داد و محمد جلو رفت .

-چرا مرده؟

اردلان شانهِ بالا انداخت و بهناز از شومینه رو گرداند .

-خیلی ... خیلی خورده بود ... حتما تو آب خفه شده .

کمند دردمند کنار آنا ایستاد و دستش دور بازوی او که تمام بدنش می لرزید حلقه شد .

آنا سرش را روی شانهِی او گذاشت و اشک‌هایش تا پلیور کمند راه گرفت .

سامیار از جا پرید و جلو رفت . سر سارا را بلند کرد و دستش را میان موهای او گرداند . دستش به برجستگی لژی خورد، وقتی دست خون‌آلودش را از بین موهای او بیرون کشید، خیره ماند به انگشتان سرخ شده‌اش .

-سرش ...

اردلان مشت محکمی به دیوار کوبید .  
 -هی گفتم نخور . گفتم حالت بد میشه .

#پارت 59\_

محمد به دست خون آلود سامیار نگاه می کرد .  
 -سرش ضربه خورده . حتما تو مستی پاش سر خورده و  
 سرش خورده به وان و بیهوش شده .  
 به خاطر سرما هم خون دلمه شده .  
 بردیا مچ سامیار را گرفت و بلندش کرد .  
 سامیار چشم از انگشتانش بر نمی داشت .  
 لبخند زد، لبخندش شد خنده ای صدادار و کمند  
 پیشانی اش را به دیوار تکیه زد و چشم بست .

بغض سامیار میان قهقهه‌ی خنده سر باز کرد. می‌خندید و اشک می‌ریخت .

آنقدر آشفته بود که اردلان محکم او را در آغوش کشید و دست خون آلود سامیار پشت او نشست و جای انگشتان سرخش روی پلیور خاکی اردلان رد انداخت .

هر کدام به یک سمت رفتند صدای هقهقهشان کلبه را پر کرده بود.

کمند از دیوار جدا شد و به داخل حمام نگاه کرد. وقتی وارد می‌شد، هنوز برف بود که روی آب می‌نشست و حل می‌شد. زمزمه کرد .

-متاسفم سامیار. واقعا متاسفم.

وقتی پنجره را می‌بست با چشم‌های باریک شده دنبال رد خونی در حاشیه‌ی وان گشت و چیزی ندید. بیرون رفت و آرام در را بست. سامیار را دید که بدن پتو پیچ شده‌ی سارا را در آغوش گرفته بود و به سینه می‌فشرده. کتایون

و بهناز کنار هم نشسته بودند و آنا در آغوش بردیا هق می زد. محمد کلافه به آشپزخانه پناه برده بود و به سوهان ناخن سارا که روی میز جا مانده بود، خیره مانده و اردلان سعی می کرد دستان سامیار را از بدن سارا جدا کند.

-باید ببریمش اتاق زیر شیروونی؛ اونجا سردتره.

سامیار بوسه‌ای عمیق روی پیشانی سارا زد و لب‌هایش از پیشانی او جدا نشد.

اشک از سر مژه‌اش سر خورد و روی موهای سارا چکید.

وقتی بدن سارا را از پله‌ها بالا می برد، در گوش او زمزمه کرد.

-بدون تو خیلی سخته سارا... خیلی.

اردلان در کوتاه اتاق را باز کرد و سامیار وارد شد.

وقتی سارا را روی زمین خواباند و پتو را روی او کشید، سرش گیج رفت. دست به دیوار گرفت و سعی کرد تعادلش را حفظ کند. اردلان کنارش ایستاد.

-می‌دونم سخته سامیار، اما باید با پلیس تماس بگیریم.

سامیار اشکی که می‌رفت روی گونه‌اش بنشیند را با پشت دست پاک کرد و گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید.

نگاهی به آن انداخت و تا جلوی پنجره‌ی سه گوشی که هیچ نوری در آن نبود جلو رفت.

-خودم تماس می‌گیرم.

کمی بعد اردلان صدای نامفهوم مردی را شنید و سامیار الکن لب باز کرد.

وقتی موقعیت را برای مرد پشت خط می‌گفت، اردلان با اعصابی مخدوش به سارا نگاه کرد.

-اینطوری رفتنت زیادی درد داره دختر.

سامیار گوشی را قطع کرد و صدایش در اتاق تاریک پیچید .

-می گن راه بسته ست، طول می کشه بیان .

اردلان سر تکان داد.

-طبیعیه . احتمالاً تا شب می رسن دیگه.

هر چقدر اصرار کرد، سامیار از کنار سارا تکان نخورد .

او را با خواهرش تنها گذاشت و پایین رفت . از آن جمع خندان، چهره‌هایی به غم نشسته و چشم‌های سرخ شده به جای مانده بود.

سارا رفته و یکی از آنها کم شده بود.

#پارت60\_

دو ساعت گذشت و لیوان‌های سرد شده‌ی چای در سینی باقی مانده بود.



نان‌ها خشک شده و هیچ کس توان حرکت نداشت .  
 وقتی صدای قدم‌های سامیار از پله‌ها بلند شد، کمند به  
 پاهایش جان داد و جلو رفت .

سامیار با سری پایین افتاده پله‌ها را تمام کرد و وقتی از  
 کنار او می‌گذشت لب زد .

-ببخشید ... اذیتتون کردم . پلیس که برسه سارا رو می  
 برم . نیازی نیست شما سفرتون رو به هم بزنید .

اردلان اخم‌آلود نگاهش کرد .

-همه با هم می‌ریم .

نگاه آنا تا بردیا که کنار شومینه نشسته و دستانش روی  
 زانوهایش دراز شده بود، کش آمد .

با دیدن چشم‌های بسته‌ی او اشک‌هایش را پاک کرد و  
 چشم از او برنداشت .

بردیا سر بلند کرد و با دیدن نگاه خیره‌ی آنا زمزمه کرد .

-خوبی؟

آنا همین‌طور نگاهش کرد و بردیا یک دست را ستون کرد و از روی زمین بلند شد .

شیشه‌ی آب را از روی میز برداشت و به سمت آنا رفت.

وقتی آن را جلوی او گرفت، آنا دستش را پس زد .  
-نمی‌خوام .

بردیا با اخم نگاهش کرد .

-از صبح آب نخوردی آنا جان .

آنا عصبی نگاهش کرد . بند بند وجودش مچاله شده بود و کسی در سرش فریاد می‌زد و او دست روی گوش‌هایش گذاشت تا نشنود .

بردیا مچ او را گرفت و روبرویش زانو زد .

-بریم تو اتاق استراحت کن . حالت خوب نیست .

آنا عصبی نگاهش کرد و یک‌باره بلند شد .

صدای فریادی که هیچ وقت، هیچ کدام از او نشنیده بودند در کلبه پیچید .

-همه اش تقصیر توئه . تو با ولنگاریت، با عوضی بازیت .  
بردیا مبهوت نگاهش کرد .

-با منی؟

سامیار بی حوصله به آنها نگاه کرد و روی پله نشست .  
کمند بین آنها ایستاد .

-تمومش کنید، نمی بینید همه تو چه حالین؟

بردیا که هنوز هم متعجب بود، چشم دوخته به آنا لب زد .

-چته آنا؟ چی تقصیر منه؟

آنا با سینه‌ای سنگین و نفسی که نیم بند بالا می آمد، صدا بلند کرد .

-نفرینش کردم، چه دوازده سال پیش که آبرومو برد و  
چه وقتی که فهمیدم ...

جلو رفت و رو در روی بردیا ایستاد و انگشتش، سینه‌ی او را نشانه گرفت.

## #پارت 61\_

-فهمیدم با تو رابطه داره .

دهان بردیا باز ماند.

برای لحظه‌ای گیج و گنگ، چشم از نگاه جسور آنا برنداشت.

ابروهای سامیار در هم گره خورد و اردلان متعجب به آن‌ها نگاه کرد.

بهناز جیغ خفیفی کشید و زمزمه کرد.

-ای عوضی.

کمند روبروی آنا ایستاد.

-الان وقتش نیست آنا.

آنا از بالای شانهای کمند به بردیا نگاه کرد. سال‌ها خفقان گرفته بود. سال‌ها صدا بریده بود و فقط در دلش نفرین رو نفرین و کینه روی کینه چید.

حالا، با دیدن مرگ سارا حس می‌کرد نفرینش دامن‌گیر او شده. حس می‌کرد به خاطر بردیا حتی دوستش را هم از دست داده. دوستی که هیچ وقت نتوانست همراه خوبی باشد. کسی که دست روی همسر او گذاشته و زندگی او را از هم پاشیده بود.

اشک‌هایش راه گرفت و صدایش خفه شد.

-اومدم... اومدم در مغازه تا بهت بگم حامله‌ام.

پتک محکمی بر سر بردیا فرود آمد.

آنقدر گیج شده بود که هیچ چیز را نمی‌دید. دست آنا روی شکمش مشت شد.

-دیدمت... با سارا بودی. با هم رفتید بیرون.

بردیا توان نداشت لب باز کند و آنا دیگر بریده بود.

رو به همه چشم بست و دهانش را باز کرد.

-یه روز رفتی چشمت رو لیزر کردی. یه روز صورتت رو. یه روز رفتی باشگاه و یه روز کوه. هر روز ادکلن جدید، تیپ جدید. تو به خاطر سارا عوض شدی بردیا. جلو رفت و از کنار کمند که مبهوت مانده بود گذشت.

دیگر برایش مهم نبود کسی فریادهایش را بشنود.

مثل رگه‌های الوارهایی که احاطه‌اش کرده بودند، تمام وجودش ترک خورده بود.

مشت محکمی به سینه‌ی بردیا کوبید و صدایش بین یخ‌بستگی قلب و روحش پیچید.

-تقصیر توئه. تو تنها دوست منو ازم گرفتی. چرا سارا؟ چرا اون؟

بردیا اما هنوز به او نگاه می‌کرد و بارها و بارها حرف‌هایش را دوره می‌کرد.

سخت بود باور اینکه فرزندش را بر سر یک سوءتفاهم، بر سر حفظ غرور خودش از دست داده. ناباور لب زد شاید آنا بگوید اشتباه شنیده.

-تو حامله بودی؟

آنا پوز خند زد و تلخی اش را در بندبند وجودش حس کرد.  
حسرت روزهای رفته اش قوی تر از خشمش بود که پر  
قدرت تر فریاد زد.

-بودم... اما بچه ام سقط شد. تو و اون سارا قاتل بچه ی  
منید.

از این که همان احساس گناهی را که خودش با تمام وجود  
لمس می کرد را به بردیا تزریق کند، احساس آرامش  
می کرد. هر دو دست بردیا بین موهایش چنگ خورد و  
عقب رفت.

اردلان سیگار را بین لب هایش گذاشت و وقتی فندکش را  
روشن می کرد، خیره ماند به جرقه های ریز هیزم.

هیچ کس باور نمی کرد سارا با بردیایی که همیشه  
مسخره اش می کرد وارد رابطه شده باشد.

بردیا با دست هایی که دور گردنش ثابت مانده بود به آنا  
که مثل شیری زخمی می غرید خیره مانده بود.

## #پارت 62\_

-تو چیکار کردی؟ چیکار کردی؟

آنا دست دراز کرد و کاملاً خودخواسته لیوانی که به دستش رسید را برداشت و محکم سمت او پرت کرد. بردیا سرش را دزدید و لیوان به دیوار خورد و تکه شده روی زمین افتاد.

بالاخره صدای بردیا بالا رفت.

-آروم بگیر. از چی حرف می‌زنی؟ من با سارا رابطه نداشتم.

-انقدر دروغ نگو بردیا. خودم دیدمتون. بارها باهات تماس گرفت و باهاش قرار گذاشتی و به من نگفتی.

بردیا متأسف سر تکان داد و میان سکوت دوستانش که با نگاه‌هایی شماتت‌بار به او خیره مانده بودند فریاد زد.



-بله، با سارا قرار می‌داشتم و باهاش می‌رفتم بیرون. اگر فهمیدی باید ازم می‌پرسیدی چرا .

آنا دستش را در هوا تاب داد و عقب رفت.

-چی می‌پرسیدم؟ اینکه چطور با دختر آس دانشگاه رو هم ریختی؟

بردیا حتی تعلل نکرد. برایش مهم نبود غرورش بشکند. برایش مهم نبود که روزی فرزندی را از دست داده. تنها چیزی که مهم بود آنا بود.

آنایی که برای داشتنش از خیلی چیزها گذشته بود و حاضر نبود به هیچ قیمتی او را از دست بدهد.

بی‌طاقت شانه‌های او را گرفت و تکانش داد.

-به من نگاه کن آنا. من به تو خیانت می‌کنم؟ خودت این رو باور می‌کنی؟

آنا خیره در چشمان او مانده و لب زد.

-من چیزی رو که دیدم باور می‌کنم.

بردیا نعره زد.

- چی دیدی؟ اینکه باهاش رفتم بیرون؟ بله رفتم. چون خودمو پیش تو کم می‌دیدم. چون دست به دامن سارا شدم که خودمو درست کنم. چون اون بهترین دکترا رو بهم معرفی کرد. دکتر تغذیه، زیبایی و باشگاه و هزار جور کوفت و زهر مار دیگه.

عقب رفت و مشت زد به سینه‌اش.

- برای اینکه من احمق حتی باورم نمی‌شد تو منو قبول کنی. می‌دیدم که از کنار من بودن خجالت می‌کشیدی و اینو نمی‌خواستم.

آنا خندید و میان قهقهه جیغ زد.

- اگر خجالت می‌کشیدم برای چی باهات ازدواج کردم؟  
بردیا بی‌حواس فریاد زد.

- برای اینکه از عشقت بریده بودی.

لب‌های آنها دوخته شد. در باورش نمی‌گنجید بردیا چیزی را می‌داند که او سال‌ها برای پنهان کردنش قلب و روحش را دفن کرده و لبخند به لب نشانده.

با قلبی که بی‌سر و سامان به دیوارهی سینه‌اش کوبیده می‌شد لب زد.

-پس اینم بهت گفته.

-نگفت، خودم فهمیدم. فکر می‌کنی میشه عاشق یکی باشی و معنی نگاه‌هاش به یکی دیگه رو نفهمی؟ یعنی انقدر کور بودم؟

نگاه آنها شکست و رو گرداند و خط نگاهش تا کفش‌های اردلان رفت.

اردلانی که بی‌قرار وارد آشپزخانه شد و آرام در را بست. صدای بردیا بالاتر رفت.

-سارا فقط کمکم کرد آنها، اونم به خاطر تو. وقتی ازش کمک خواستم گفت بهت مدیونه، برای همین قبول کرد.

جلو رفت و با انگشت به سینه‌اش کوبید .  
-من بهت خیانت نکردم . نه من و نه سارا .  
آنا هنوز هم ناباور بود . نمی‌توانست بپذیرد هفت سال  
تمام سر هیچ و پوچ قلبش را سیاه کرده . ن  
می‌توانست اشتباه به این بزرگی را بپذیرد . دهان باز کرد .  
-داری دروغ می‌گی .  
#پارت63\_

بردیا پوزخند زد و سر تکان داد .  
-اگر عاشقت نبودم برای چی باهات ازدواج کردم آنا؟  
منی که می‌دونستم تو یکی دیگه رو دوست داری !  
آنا سر پایین انداخت و بردیا جلو رفت .  
-خیلی اشتباه کردی، هم به من تهمت زدی و هم به  
دوستت . تو کاری کردی اون بچه از بین بره .

آنا هر دو دست را روی شانه‌های او کوبید .

-تو کردی . اگر اینطور بود چرا بهم نگفتی؟

بردیا دست‌های او را گرفت و از چشمانش عشق،

تأسف و غم چکید .

-چی می‌گفتم؟ من فقط می‌خواستم تو کنار من خوب

باشی، خوشبخت باشی.

قلب آنا ضرباهنگ را از یاد برده بود .

دلش سارا را می‌خواست . همان سارایی که بعد از شبی

که آنا کنار اردلان سر کرد، تمام جریان را به دوستانش

گفت . بعد از آن روز، با طعنه‌های بهناز بود که فهمید

سارا همه چیز را گفته و از او فاصله گرفت . از همه

چیز، از همه کس، حتی از اردلان که یک‌باره رو گرداند

و ترکش کرد .

عشقش را زیر پا گذاشت و در نهایت افسردگی و

لجاجت تن به ازدواج با مردی داد که گرچه دوست بود،

اما هیچگاه از آن فراتر نرفت.

دلش سارا را میخواست، سارایی که سالها کنارش ایستاد و او به خاطر رابطه‌ای که فکر می‌کرد با همسرش دارد، از او گریزان بود. دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و ناباور سر تکان داد.

-نمی‌تونم باور کنم. تو ...

بردیا دست‌هایش را گرفت و لب زد.

-من چی‌آنا؟ چطور دوستت رو نشناختی؟ سارا شیطان بود، اما خائن نبود. من هیچی، تو چطور به دوست خودت شک کردی؟ اونم دوستی که با تمام بی‌محل‌ها بازم ترک نکرد. حتی یک‌بار به من نگفت که رفتارت عوض شده. من احمق فکر کردم فقط به خاطر اینکه سبک زندگی عوض شده. نمی‌دونستم چنین توهمی داری.

آنا سرگشته به دور خود چرخید. باورش نمی‌شد سارایی که نیش دشمنی‌اش در لوای دوستی به تمام دوستانش خورده، روزی خود خواسته به او کمک کرده باشد.

عقب رفت و تمام قد روی کاناپه افتاد. بردیا کنارش نشست و دستش را گرفت .

-بعدا با هم صحبت می کنیم آنا. الان حال هیچ کس خوب نیست .

آنا بی قرار از جا بلند شد . گیج خورد وقتی تا پله ها خودش را کشاند .

نیم نگاهی به کمند که کنار سامیار روی پله ها نشسته بود انداخت و دستش دور نرده گره خورد . به سختی خودش را بالا کشید . محمد کنار بردیا ایستاد و به ضربه ی آرامی به شانه ی او زد .

-برو دنبالش .

#پارت64\_

بردیا شیشه‌ی آبی که روی میز گذاشته بود را برداشت و از پله‌ها بالا رفت .

وقتی از خم پله‌ها پیچید، صدای درب آشپزخانه را شنید و بعدش صدای اردلان .

-می‌رم بیرون .

وارد اتاق شد و درب را بست . آنا با بدنی لرزان کنار پنجره ایستاده بود و با انگشتش روی بخار طرح می‌زد .  
خط‌های موازی‌اش تا قاب پنجره کش می‌آمد که نهایتاً با یک خط ممتد تمام آنها را برید . شیشه را روی کنسول گذاشت و جلو رفت . وقتی کنارش ایستاد، آنا رو گرداند و با بغض نگاهش کرد . زبانش سنگین بود از اعترافی که سال‌ها روی قلبش سنگینی کرده بود .

-من دوستت داشتم .

بردیا آرام پلک زد .

-می‌دونم عزیزم .



دستش پیش رفت و انگشتانش چنگ خورد بین موهای  
آنا و سر او را به سینه فشرد .

-کاش ازم می پرسیدی آنا . کاش انقدر نمی ریختی تو  
خودت .

دستان آنا روی سینه‌ی او نشست . پناه بردن به مردی  
که هیچ وقت او را در جایگاه همسر نگذاشته بود،  
درماندگی‌اش را فریاد می زد .

-فکر کردم ... فکر کردم حقمه . فکر کردم بعد از اون ...  
بعد از یه سری مخفی کاریهام و اینکه بدون علاقه باهات  
ازدواج کردم حقمه که بهم خیانت کنی .

سر بلند کرد و چشم دوخته به نگاه شفاف بردیا زمزمه  
کرد .

-اما سارا...

بردیا سر تکان داد و دستان او را در دستانش گرفت .

-از سارا قدیس نساز آنا . به جرات می گم تنها خوبی ای  
که کرد، همین همراهیش با من بود .

-تو چرا ازش خواستی؟

نگاه عمیق بردیا تا عمق وجودش نفوذ کرد .

-برای کنار تو بودن حاضر بودم به دشمنم رو بزنم .  
اون تنها کسی بود که بهترین دکترها و باشگاهها رو می  
شناخت . من بهش نیاز داشتم .

آنا عقب رفت و به دیوار باریکی که مرز بین کمد و  
پنجره بود تکیه زد .

-چرا بهت کمک کرد؟

بردیا روبروی او، روی تخت نشست و انگشتانش در هم  
گره خورد.

ساده نبود گفتن از گذشته ای که روزی هر دو دفن  
کردند و بدون نیمنگاهی به آن ادامه دادند .

-گفت بهت مدیونه .

آنا پوزخند زد و سرش را پایین انداخت .

سر دمپایی طلایی اش را روی رگه های قهوه ای قالیچه کشید.

-جالبه .

بردیا دقیق نگاهش کرد . شاید زمان بدی بود، اما حالا که پس از سال ها لب به ناگفته ها باز کرده بودند بهتر بود تا آخر خط می رفتند .

-به خاطر جریان اردلان بود .

یکباره سر آنا بالا رفت، بردیا چشم از او برنداشت و آنا لرزید . به سختی کلمات از بین لب هایش راه باز کردند .

-منظورت چیه؟

بردیا بی اختیار بالش را در آغوش گرفت و سعی کرد مشت شدن دستش زیر آن پوشش ابری روی چهره اش اثر نگذارد .

-گفتم که می دونستم دوستش داری . می دونستم...

## #پارت 65\_

سرش را پایین انداخت و محکم پلک‌هایش را فشرد.  
سال‌ها پیش به خود قول داده بود حتی روزی را که  
دلیل از هم پاشیدن آنها را فهمیده بود را فراموش کند و  
موفق شده بود .

حالا سخت بود که رو در رویش بایستد و آن روزها را  
به خاطر آورد .

-می‌دونستم ... می‌دونستم باهاش بودی.

جمله‌ی مناسب‌تری پیدا نکرد و همین کلماتی که با  
زمزمه، سرپوشیده و با درد گفته بود هم جاننش را به لب  
رساند.

آنا مبهوت نگاهش می‌کرد و لب‌هایش می‌لرزید . بردیا  
نفس عمیقی کشید و نجوا کرد .

-خواهش می‌کنم بیا بشین کنارم آنا .

دستش که دراز شد، آنا به انگشتان او خیره ماند .

نفهمید کی دست به دستش سپرد و جلو رفت تا کنار او

نشست . بردیا هر دو دست او را بین دستانش گرفت و

نگاهش روی ناخن‌های کشیده و ظریف او چرخید .

-استاد بهم گفت .

دهان آنا از حیرت باز ماند . بردیا آنقدر در احساسات

سیاه آن روزهایش غرق بود که متوجه حال آنا نشد .

-می‌دونست تو رو دوست دارم . رفتم پیشش که ازش

بخوام باهات حرف بزنه . گفت ... گفت تو اردلان رو

دوست داری .

تلخندی زد و همین‌طور که دستان آنا را نوازش می‌کرد،

رو به دیوار چشم گرداند .

چشمانش بی‌هدف روی دیوار و پنجره چرخید .

-گفتم می‌دونم . گفت ... گفت باهات رابطه داشتی .

آنا چشم بست و انگشتانش در میان دستان بردیا مشت شد .

-چند روز حالم بد بود ...رفتم ...رفتم سراغ اردلان .

آنا بی تاب دستانش را کشید و کمی عقب رفت .تمام این سالها فکر می کرد بردیا هیچ چیز نمی داند .حالا نمی دانست این سکوت چند ساله ی او را به چه حساب بگذارد، عشق یا ضعف؟

-گفت ... گفت نمی دونسته من تو رو دوست دارم، والا اصلا وارد رابطه نمی شد .گفت همیشه بهت احترام گذاشته و اون شب گولت زده و تو هم به خاطر مستی نفهمیدی چیکار می کنی .گفت ...گفت ازت سوءاستفاده کرده .

دستهای آنا روی صورتش نشست و سر تکان داد؛ با درد و زخمی عمیق .

-وقتی مطمئن شدم همه چیز بینتون تموم شده با استاد حرف زدم و اون هم با تو حرف زد .

به نیم رخ آنا که میان دستانش محصور شده بود چشم  
دوخت و لب زد .

-راضیت کرد و من قسم خوردم همه چیز رو فراموش  
کنم و انجامش دادم آنا . اما این رو بدون سارا توی این  
جریان هیچ نقشی نداشت . اون فقط به دخترها گفته  
بود و اون‌ها هم تو رو تحت فشار گذاشته بودن .

بعد از این که جریان رو فهمیدم، تازه متوجه معنای تکه  
ها و طعنه‌های بهناز و پوزخندهای کتی شدم.

آنا بی‌قرار بود، بی‌تاب بود، در سرش صدها سوال می  
چرخید و تنها یکی از آنها مهم بود . چرا استاد سرمد او را  
از اردلان دور کرد و در دامان بردیا انداخت ؟ چشم  
بست و پشت پلک‌های سنگینش چهره‌ی سارا جان  
گرفت . سارا با آن لبخندهای عمیق و مرموزی که نثار  
استاد می‌کرد . با تیپ‌های متفاوت هر روزه و خود  
شیرینی‌هایی که شاید روزی باعث شود سرمد به او توجه  
کند .

حتم داشت گفتن رابطه‌اش با اردلان، کار سارا بوده .  
 سارایی که بی‌پروایی در خورش بود و اصلا برایش اهمیتی  
 نداشت اگر راجع به روابط خصوصی کسی با دیگران  
 صحبت کند .

از جا بلند شد و بی‌هدف به سمت میز آرایش رفت .  
 وقتی روی صندلی کوچک می‌نشست لب زد .

-میشه تنهام بذاری؟

بردیا مردد نگاهش کرد . آنا سر بالا نیاورد و بردیا از آینه  
 بارها و بارها او را مرور کرد . وقتی از جا بلند شد، زمزمه  
 کرد .

-من خیلی روابط خوبی با سارا نداشتم آنا، اما این  
 برداشت تو واقعا بی‌انصافیه .

آهسته پا کشید و جلو رفت . هنوز هم مشوش بود .  
 وقتی از کنار کمد دیواری تک در گذشت و دستش روی  
 دستگیره نشست، برگشت و با تردید به آنا نگاه کرد .  
 آرام بیرون رفت و در را بست .



## #پارت 66\_

آنا صدای در را نشنید. روی تخت در خود جمع شد و چشم بست.

حتی در استخوان‌هایش احساس درد می‌کرد. تصویر استاد عرفان سرمد برای لحظه‌ای از پیش چشمش پاک نمی‌شد. روزی را که استاد ناامیدش کرد را خوب به یاد داشت.

خسته و بی‌حوصله گوشه‌ی حیاط نشست. توان تحمل سر و صدای هم‌دانشگاهی‌هایش را نداشت.

حتی حوصله نداشت طبق معمول هر چه از استادش می‌شنود را بنویسد. بی‌اهمیت به خاکی شدن لباسش پا دراز کرد و کلاسورش را به سینه کشید. چانه‌اش را روی کلاسور گذاشت و چشم بسته به دیوار تکیه داد.

باد بی وقت تیرماه به صورتش می کوبید و تارهای مویش را به بازی گرفته بود. نوری که پشت پلک‌هایش خانه کرده بود رو به تاریکی رفت که چشم باز کرد و با دیدن استاد سرمد، با تمام بی‌جانی دست به دیوار گرفت و ایستاد.

-سلام استاد .

سرش را که پایین انداخت، سرمد لبخند به لب نشانده و مژه‌های تاب‌دار بلندش روی هم نشست.

آنا سر بالا برد و با دیدن چشم‌های بسته‌ی او لب‌گزید. سرمد هر دو دست را روی صورت صافش کشید و پلک باز کرد و آنا به آن منبع آرامش خیره شد. بی اختیار لب زد

-ببخشید استاد .

خودش هم نمی‌دانست برای چه عذرخواهی می‌کند؛ از خستگی‌اش، درماندگی یا اینکه در تنهایی به مردی فکر می‌کند که نباید.

- سرمد قدمی نزدیک شد و نگاهش از گونه‌های گل انداخته از گرمای آنا کشیده شد تا چشم‌هایش .
- عذرخواهی نکن آنا جان .عاشق شدن عذرخواهی نداره .
- سر آنا و انگشت سرمد با هم بالا رفت .وقتی انگشتش را تکان داد، به دستان کشیده‌ی او خیره مانده به یاد نوازش دستان اردلان افتاد .
- اما تصمیمات غلط عذرخواهی داره .نه از من، نه از هیچ کس دیگه، از خودت .
- آنا سر خم کرد و بغضش را فرو داد .
- اگر جای تصمیمی باقی می‌موند تصمیم می‌گرفتم استاد .
- سرمد با همان لبخند شیرین کنار او، تکیه زد به دیوار و نگاهش از درب ساختمان کشیده شد تا پنجره‌ی راهروی طبقه‌ی سوم و به حفاظ سفید چشم دوخت .
- اتفاقا موقع تصمیمه آنا .

دستش آرام بین موهای پر پشتش رفت و بدون اینکه به  
آنا نگاه کند لب زد .

-بردیا دوستت داره .

در آن سر آنا چرخید و به او که خوب داستان عشق آنا  
را می دانست نگاه کرد .

چشم‌های استاد از تابش نور جمع شده بود و خط‌های  
ظریف پیشانی‌اش عمیق‌تر .

-ازم خواسته باهات صحبت کنم .

آنا ناباور تکیه از دیوار برداشت . برایش مهم نبود سرمد  
استاد اوست؛ مهم نبود که چقدر از اردلان دلشکسته  
بود؛ مهم حرف‌های مردی بود که می دانست آنقدر با  
اردلان رفاقت دارد که اگر برای بردیا پادرمیانی می کند،  
حتما از اردلان ناامید شده و این تپش قلبش را ناموزون  
نه، بی نبض کرد .

-باورم نمی شه استاد . شما که همه چیز رو می دونید .

سرمد محکم سر تکان داد و طره موهای سیاهش روی  
پیشانی ریخت .

-دقیقا برای همین اومدم باهات حرف بزنم .همون طور  
که می دونم تو اردلان رو دوست داری، اینم می دونم که  
این رابطه نتیجه نداره .

بالاخره رو گرداند و به چشمان آنا نگاه کرد؛ ناامید و  
تاسف بار .

-متاسفم آنا، اردلان مرد زندگی تو نیست .

#پارت67\_

لبهای آنا لرزید و تصویر سرمد جلوی چشمانش  
رقصید .

دستش پیش رفت و قطره اشکی که می‌رفت روی گونه  
بنشیند را پاک کرد. تا خواست دهان باز کند، سرمد  
دستش را بالا گرفت .

-گوش کن بین چمی می‌گم. اردلان از دوستی با تو  
پشیمونه و البته شرمنده هم هست؛ اما این باعث  
نمیشه بخواد با تو وارد رابطه‌ای بشه که آخرش همین  
اتفاق امروزه .

اینکه بهت بگه بری دنبال زندگیت و تو اینطور از هم  
پاشیده یه گوشه کز کنی و خودت رو بخوری باز هم  
تکرار میشه .

تکیه از دیوار برداشت و روبروی آنا ایستاد و چشم  
دوخته به چشمان او که دیگر ابایی از باریدن نداشت  
گفت :

-به بردیا فکر کن آنا. بردیا عاشق توئه. خیلی بیشتر از  
اون عشقی که تو به اردلان داری. اون حتی اگر نتونه تو

رو به خودش علاقمند کنه، آرامشی رو بهت می‌ده که همیشه احساس خوشبختی کنی .

قدم به قدم عقب رفت و چشم از آنا برنداشت .

-تموم شد آنا . این رو باور کن و به خودت سخت نگیر .  
مرد زندگی تو اردلان نیست، مردیه که سه ساله در سکوت عاشق تو بوده .

وقتی پشت به آنا کرد، نگاه آنا میان راه‌های سفید و باریک کت سرمه‌ای اش حبس شد . آنقدر استادش را می شناخت که بداند تا وقتی از چیزی مطمئن نشود، از آن حرف نمی‌زند و چقدر درد داشت که حالا، در اوج عشق، میان حیاطی که هر گوشه‌اش خاطره‌ای از عاشقانه‌هایش داشت، میان بادی که انگار یکباره از بند رسته و دور او می‌پیچید و حتی اشک‌هایش را به یغما می برد، باید باور می‌کرد که فریب خورده و همه چیز را فراموش می‌کرد.

نگاهش که بالا رفت، قامت سرمد را پشت همان حصار  
سفید پنجره‌ی طبقه‌ی سوم دید و اشک‌هایش تا  
گردنش راه گرفت .

سرمد روی امید کمرنگش خط بطلان کشید بود و این  
نفسش را می‌برید.

پلک باز کرد و پتو را روی خودش کشید . تا انحنای  
گردنش در زبری و گرمای آن طرح چهارخانه فرو رفت و  
خط نگاهش در امتداد انعکاس نوری که نه از خورشید،  
که از برف در آینه افتاده بود، تمام شد .

-استاد، بردیا رو راضی کردی یا منو؟

زمزمه‌اش بارها در ذهنش پیچید و مژه‌های بی‌حالتش  
روی هم خوابید .

-چرا از من به اون گفتی و از اون به من؟ می‌خواستی از  
اردلان دور شم؟

قطره اشکی از میان مژه‌هایش جان گرفت و روی شقیقه  
اش چکید و آرام تا گوشش راه گرفت .



-من که باهاش کاری نداشتم . چرا این کار رو کردی؟  
 چرا همه چیز رو به بردیا گفتی؟ چرا؟  
 هر دو دستش را زیر سر گذاشت و جسم بی جان سارا به  
 ذهنش نیش زد .

-اینم کار سارا بود؟ از کجا فهمیدی؟  
 تلخندش بی اختیار بود .

-همه چیز رو می دونستی و خیلی راحت منو از زندگی  
 اردلان حذف کردی . مستحق مرگ بودی استاد . همون  
 طور که من سالهاست هر لحظه می میرم .

#پارت 68\_

وقتی دستانش را زیر پتو فرو برد و پلک بست، اردلان  
 وارد کلبه شد و بدون اینکه بتواند یا بخواهد بردیا را  
 ببیند، به سمت آشپزخانه رفت . بردیا به مبل تکیه زد و

به صدای سایش سرشاخه‌های درختی که روی شیشه  
کشیده می‌شد گوش سپرد.

نجوای بهناز آنقدر بلند بود که بشنود .

-کی فکرش رو می‌کرد که بردیا همه چیز رو بدونه؟ والا  
خوب پا رو غیرتش گذاشته.

کتایون اخم‌آلود نگاهش کرد .

-تو چطوری نه سال تو انگلیس زندگی کردی و هنوز این  
اخلاقا رو داری؟

-من ایرانیم، صد سالم اون طرف زندگی کنم همینم که می  
بینی .

هیجان‌زده به کتایون نزدیک‌تر شد و انگشتانش دور  
بازوی او قلاب شد .

-خودمونیم، همه انقدر از حرفای آنا شوکه شدیم که به  
کل سارا رو یادمون رفت .

نگاه هر چهار نفر کشیده شد تا کمند که در اتاق سامیار را می بست و انگشتش را روی بینی اش گذاشته بود .

-تو رو خدا آرام باشی . به زور مسکن و آرام بخش خوابید . میگرنش گرفته .

بهناز چهره‌ی متأسفی به خودش گرفت .

-باشه، باشه . به هر حال خواهرشه دیگه .

آنقدر لحنش بی تفاوت بود که همه به او خیره ماندند .

چشمک ریزی به کمند زد و از جا بلند شد . در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت لب زد .

-دوستش نداشتم آقا، فقط برای تفریح و دیوونه بازی خوب بود .

وقتی وارد آشپزخانه می شد، کمند همراهش رفت .

-اولش که داشتی خودت رو می کشتی !

بهناز لیوان را زیر شیر آب گرفت و نیم نگاهی به اردلان انداخت که پشت میز نشسته و صدای ضرباهنگ فندکش که به میز می خورد در آشپزخانه پیچیده بود .  
بدون اینکه به کمند نگاه کند جواب داد .

-شوکه بودم . نه اینکه راضی به مرگش بودما...

شیر آب را بسته و در حالیکه لیوان پر از آب را به لب هایش نزدیک می کرد، چرخید و به کابینت ظرفشویی تکیه زد .

-ولی خیلیم ناراحت نشدم .

سر اردلان بالا رفت و کمند با تأسف سر تکان داد . وقتی از آشپزخانه بیرون رفت، اردلان سری تکان داد و دوباره ضربه زدن با زیپوی نقره‌ای اش را از سر گرفت .

بهناز جلو رفت و دست‌هایش روی صندلی ستون شد .  
-از ناراحتی آنها ناراحت شدی یا از بردیا خجالت کشیدی  
که چپیدی تو آشپزخونه؟

اردلان حتی نگاهش نکرد. فقط دستش متوقف شد و انگشتانش دور فندک مشت شد.

-تو آخرین نفری هستی که ممکنه در این مورد باهات صحبت کنم بهناز. پس تو چیزی که به تو مربوط نیست دخالت نکن.

بهناز پر حرص نگاهش کرد. اما خیال دست برداشتن نداشت. صندلی را عقب کشید و به اردلان که حالا با شست در فندک را باز می‌کرد و با ضرب می‌بست نگاه کرد.

-گوش کن بچه، اگر آنا افتاد تو زندگی بردیا تقصیر خودت بود. پس حرصتو سر من خالی نکن.

اردلان پوزخند زد. دلش می‌خواست مشت محکمی به دهان بهناز بکوبد، از آشپزخانه بیرون برود، یقه‌ی بردیا را بگیرد و بگوید لایق آنا نیست و دست آنا را بگیرد و از آن کلبه، از آن شهر و از این کشور برود؛ اما هیچ‌کدام ممکن نبود.

خیره مانده به شیر ظرفشویی که چکه می کرد و صدایش کم کم اعصابش را به هم می ریخت لب زد .

-خوب می دونم کجا مقصر بودم و کجا نبودم .

از جا بلند شد . خم شده روی میز و چشم دوخته به بهناز صدایش بالاتر رفت .

-اینم خوب می دونم که تو دلت نه برای آنا می سوزه و نه من و یا بردیا . کلا انقدر عاقل نیستی که بفهمی اطرافت چی می گذره . کسی که با یه کلمه حرف باور می کنه سارا و بردیا با هم رابطه داشتن حق حرف زدن نداره بهناز . تو نه منو می شناسی و نه آنا و بردیا رو . پس پاتو اندازه گلیمت دراز کن بچه .

#پارت 69\_

بچه را تاکید می گفت که چشمان بهناز از حرص برق زد .

وقتی اردلان روی کفپوش‌های رگه‌دار پا می‌کشید تا  
آشپزخانه را ترک کند، صدا بلند کرد .

-شاید توی بچه بابای پولدوست رو نشناسم . شاید  
بردیایی که یک ذره اعتماد به نفس نداشت رو نشناسم .  
اینم ممکنه آنا نبوده باشه که به خاطر عشق مسخره  
اش اون شب پیش تو موند و فکر کرد شاید بیشتر  
دوستش داشته باشی .

اردلان واخورده نگاهش کرد . اصلا انتظار نداشت چنین  
حرف‌هایی را، آنهم از بهناز بشنود .

از او جز غیبت و خاله زنک بازی چیزی ندیده بود .  
بهناز آرام از جا بلند شد و گام به گام به او نزدیک شد .  
-اما این رو خوب می‌دونم آقای کمانی...

رو در روی او ایستاد و سرش بالا رفت و چشم دوخته  
به چشمان باریک شده‌ی اردلان لب زد .

-این رو خوب می‌دونم که استاد سرمد بود که دلتو آروم  
کرد و بهت گفت بابات حق داره و باید از آنا دور باشی .

خوب می‌دونم که سرمد آنا رو راضی کرد که با بردیا ازدواج کنه .

پوزخند زد و سرش کج شد.

-ازم نپرس از کجا می‌دونم، خودم بهت می‌گم .

اردلان عصبی پاکت سیگار را از جیبش درآورد و در حالی که یک‌دستش را حایل شعله‌ی فندک کرده بود و آن را زیر سیگار می‌گرفت، از میان چشم‌های باریک شده‌اش به او نگاه کرد .

-همه رو سارا بهم گفت . حالا مسخره‌ست که وقتی از مرگش ناراحت نشدم اون‌طوری بر بر نگام کنی مستر .  
اردلان در فندک را بست و پک محکمی به سیگارش زد .  
آن را بین شست و سبابه گرفت و گرمای آتش را کف دستش حس کرد .

-پس سارا برای هر کسی بد بوده، برای تو خوب بوده بهناز . هر چی اطلاعات دوست داشتی بهت داده .



بهناز به سختی سر انگشتانش را در شلوارش فرو برد و  
شانه بالا انداخت.

-به کسی که دوستاشو بفروشه اعتماد نمی‌کنم. اون  
عاشق حرف زدن بود و من عاشق شنیدن، اما این دلیل  
نمی‌شه ازش خوشم بیاد وقتی کلا شماها رو از ریخت  
انداخت و می‌دونستم اگر پاش بیفته از منم پیش شما می  
گه .

با کف دست ضربه‌ی آرامی به سینه‌ی اردلان زد و او با  
ابروی بالا رفته به دست بهناز خیره شد .

-اما همیشه یه سوال اذیتم کرد که هیچ وقت بهم  
جواب نداد .

اردلان کنجکاو نگاهش کرد و سر بهناز نزدیک شد و  
صدایش را پایین برد .

-استاد همه چیز رو به سارا گفته بود، یا سارا به استاد؟  
اگر استاد گفته از کجا شنیده؟ اگر سارا گفته،  
صمیمیتشون جای سوال داره، نه؟

وقتی با خنده از کنار اردلان رد می‌شد، دستی به بازوی او زد و به نیم‌رخ او چشم دوخت .

-من آدم بده نیستم اردلان .اونی که اون بالا خوابیده تقاص کاراشو پس داد .تو رو از آنا جدا کرد، اونو انداخت تو بغل بردیا و دیگه معلوم نیست چیکارا کرده کوچولو .پس وقتی اونطوری نگام می‌کنی یک کم پیش خودت دو دو تا چهار تا کن .

از آشپزخانه که بیرون رفت، اردلان خیره مانده به چکه های آب که بی‌وقفه به سینک کوبیده می‌شد، پک محکمی به سیگارش زد و صورتش در دود غرق شد .

بهناز به کتی که آرام روی مبل نشسته بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود نگاهی انداخت و رو به کمند کرد .

-من گرسنمه، یه فکری برای شام بکنیم .

کمند که روبروی شومینه ایستاده و دست‌هایش را روبروی آن گرفته بود، چشم از بازی شعله میان انگشتانش گرفت .

-از نه سال زندگی توی یه کشور اروپایی فقط سردی و بی عاطفه شدنش رو یاد گرفتی .

بهناز بی خیال شانه بالا انداخت .

-وقتی شب شد و گرسنه‌تون شد اونوقت می فهمی که همه بی عاطفه‌ایم .

#پارت70\_

بردیا از جا بلند شد که صدای پا از پله‌ها بلند شد .  
 سرها برگشت سمت آنا که از پله‌ها پایین می رفت و انگار چیزی در وجودش تکان خورده بود که سرش را بالا گرفته و محکم و بی تعلل پایین می رفت .

بی اهمیت به نگاه‌ها چشم گرداند و وقتی اردلان را ندید،  
رو به کمند کرد .

- اردلان کجاست؟

ابروهای بردیا درهم رفت . از روزی که همدیگر را دیده  
بودند، اسم همدیگر را نمی‌آوردند و این تغییر ناگهانی،  
آنهم بعد از افشاگری‌های آنا و اعترافات بردیا، عجیب  
بود .

کمند سعی کرد به بردیا نگاه نکند، اما پیش از او، بهناز با  
نیشی باز شده و در حالیکه به چشم‌های ریز شده‌ی  
بردیا پوزخند می‌زد جلو رفت .

- تو آشپزخونه‌ست .

آنا مکث نکرد و در حالیکه به سمت در می‌رفت،  
صدایش را بالا برد .

- اردلان، بیا بیرون کارت دارم .

بردیا مشت گره زد و اردلان سیگارش را زیر پا انداخت و دمپایی چرمش را روی آن فشرد. بلا تکلیف وسط آشپزخانه ایستاده و نمی دانست باید به غیرت بردیا بها دهد، یا دل آنا .

وقتی آناهیتا از در بیرون رفت، بهناز وارد آشپزخانه شد .  
-طرف صدات می کنه.

اردلان نگاهش نکرد. برخلاف جهتی که او ایستاده بود چرخید و از آشپزخانه بیرون رفت. پرشتاب به سمت پله ها راه گرفت و هنوز دو پله بالا نرفته بود که بردیا باعث شد بایستد.

-اگر نرفتنت به خاطر منه، من مشکلی ندارم اردلان.

ابروی بهناز بالا رفت و پوزخند زد .  
-بابا غیرت .

اینبار دیگر کتی هم صدایش درآمد .

-بس کن بهناز، نمی خوای آدم بشی؟

بهناز که از دیدن صحنه‌ی روبرویش غرق لذت بود، به چهارچوب در آشپزخانه تکیه زد و دست به سینه به او نگاه کرد .

-تو آدمی کافیه .

اردلان باز هم دو پله بالا رفت که بردیا پایین پله‌ها ایستاد و در حالیکه به شانیه‌های پهن او در پلیور خاکی رنگش نگاه می‌کرد لب زد.

-من به زخم اعتماد دارم، به تو هم همینطور . بیا برای یه بارم شده این قضیه رو تموم کن .

انگشتان اردلان دور نرده گره خورد و پلک‌هایش روی هم آمد . خیلی وقت پیش تمامش کرده بود . هر چه آرزو بود، هر چه بوی زندگی می‌داد . با رها کردن آنا روحش را هم رها کرده بود .

-اردلان .

آهسته چرخید و به بردیا نگاه کرد. درد و عذاب و غیرت را در چشمان کدر شده‌اش، در مشتم بسته‌اش، در لب‌هایی که رنگ نداشت دید و پیچ زد.

-عشق یه حد و مرزی داره بردیا. هیچ مردی نمی‌تونه تجدید خاطره کردن زنش رو با یکی دیگه تاب بیاره. انقدر به خودت فشار نیار.

رو گرداند تا بالا برود که بردیا متوقفش کرد.

-تا وقتی حرف نزنه، تا وقتی عقده‌هاش خالی نشه همین‌طور افسرده می‌مونه. اون فکر می‌کنه گناهکاره، فکر می‌کنه هر تنبیهی حقشه. اینطوری نمی‌تونه زندگی کنه.

انگشتان اردلان چنگ شد بین موهایش و بدون اینکه برگردد، جوابش را داد.

-من هر چی بوده گفتم. خیلی وقت پیش تمومش کردم.

صدای آنا باعث شد رو گرداند.

-تو تموم نکردی، سرمد تمومش کرد.

اردلان خیره به آنا که در پالتوی سفیدش، در چهارچوب  
در ایستاده و نگاهش می‌کرد، پایین رفت .

-به سرمد چه ربطی داره؟

آنا قدم جلو گذاشت و برف‌های انباشته روی چکمه  
هایش تکه تکه روی زمین ریخت .

بهناز سریع به سمتش رفت و او را به جلو هول داد و  
در را بست.

#پارت71\_

اردلان متعجب جلوتر رفت و بردیا به آشپزخانه پناه برد.  
-نمی‌فهمم چی‌میگی آنا .

آنا پوزخند زد .

-گفتم بیای که بفهمی، که بفهمم چی‌باعث شد دنیای  
منو زیر و رو کنی .



اردلان نیم‌نگاهی به آشپزخانه انداخت و بردیا بی‌فکر شیر را باز کرد. سرش را زیر آب سرد فرو برد و نفسش برید.

وقتی صدای پای اردلان که به سمت در می‌رفت را شنید، سرش را تکان داد و چشم باز کرد. آب از تارهای به هم تنیده‌ی موهایش کف سینک می‌ریخت و به خط ممتد آب که از سر بینی‌اش راهی چاهک می‌شد چشم دوخت.

تمام بدنش یخ بسته بود و قلبش می‌سوخت؛ اما باید تحمل می‌کرد. یا زندگی‌اش با آنا تمام می‌شد، یا اردلان برای آنا.

وقتی صدای در بلند شد، سرش را از زیر شیر بیرون برد و محکم تکان داد. نفس بریده ایستاد. کمند وارد آشپزخانه شد و با دیدن او که از سرما و ناراحتی می‌لرزید مبهوت ماند. سریع بیرون دوید و کمی بعد حوله‌ی کوچک آبی‌ای را جلوی او گرفت.

-دیوونه شدی بردیا؟ خب به جای اینکه انقدر خودخوری کنی با زنت حرف بزن .

خط نگاه بردیا شکست و به چشمان او خیره شد و حواسش جایی بیرون از آن کلبه می چرخید .

جایی که آنا روبروی اردلان ایستاده و به پنجره‌ی اتاق سارا خیره شده و می لرزید .

-برام بگو آقا کمانی . بگو چی شد که بی خیالم شدی؟

باز هم باید همان حرف‌ها را می زد، حرف‌هایی که با درد و بغض به بردیا تحویل داد و از خودش هیولا ساخت تا آنا کنار مردی که عاشقانه دوستش داشت آرام بگیرد .

-من تو خیالت نبودم که بی خیالت بشم .

آنا با پوزخند نگاهش کرد .

-برای همین جریان رو به سرمد گفته بودی؟ اگر برات مهم نبود چرا گفتی؟

اردلان پایش را در زیر برف فرو برد و گلوله‌ی بزرگی که روی بوتش نشست را با تکان داد پایش کمی آنطرف‌تر ریخت .

-بعد از این‌همه سال اومدی پرسی چرا به سرمد گفتم؟  
شانه بالا انداخت و باز هم پایش زیر برف فرو رفت .  
-همه می‌گفتیم . سرمد برای ما حکم پدر، رفیق و همراه داشت .

آنا قهقهه زد، آنقدر بلند که اردلان فراموش کرد پایش را از زیر برف بیرون بکشد .

مبهوت به حالت هیستریک آنا مانده بود . وقتی خنده‌ی آنا قطع شد، رو گرداند .

-بچسب به زندگیت آنا . چه اهمیتی داره که من چرا رفتم یا چرا به سرمد گفتم . مهم اینه که بردیا عاشقته و زندگی خوبی داری .

آنا یک قدم جلو رفت. هیکل ظریفش در مقابل قد بلند و شانه‌های پهن اردلان کوچک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

-سرمد ازت خواست ولم کنی؟

اردلان دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد و نگاه از چشمان اشک‌آلود او برداشت.

-باهاش حرف زدم و اون گفت هر کاری دوست دارم بکنم. گفت مجبور نیستم با کسی زندگی کنم که دوستش ندارم. گفت با وجود اتفاقی که بینمون افتاده، نباید نه خودمو بدبخت کنم و نه تو رو.

#پارت72\_

سر بالا برد و پایش را از زیر برف بیرون کشید.

-متاسفم آنا، می‌دونم نباید اون اتفاق می‌افتاد. می‌دونم نامردی کردم. اما بچه بودم و فکر می‌کردم همه چیز یه بازیه.

آنا انگشتان سرخ شده از سرماییش را روی اشک گرمش کشید و لب زد.

-من برات بازی بودم؟ انقدر سرمد روت اثر داشت که رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی؟  
اردلان اخم آلود نگاهش کرد.

-تو ازدواج کردی آنا. می‌موندم که چی؟

آنا سرش را به یک سمت خم کرد و دل اردلان لرزید از درماندگی‌ای که در چشم‌های او دید.

-برای چی به بردیا گفתי گولم زدی؟

اردلان محکم با سر بوت به زمین ضربه زد و دانه‌های برف، به اطراف پاشید.

-می‌گفتم خودت دلت خواست؟

نیشخندش به قلب آنا زخم زد و زمزمه کرد .

-اگر سرمد نبود، اگر اون راهنماییت نمی کرد چیکار می کردی؟

اردلان بی تفاوت شانه بالا انداخت .

-شاید باهات ازدواج می کردم و با شناختی که از خودم دارم یا هر روز بهت خیانت می کردم، یا شش ماه بعد طلاق داد بودم .

آنا با درد چشم بست و دست اردلان در جیبش مشت شد .

-من دوستت نداشتم آنا . تو یه عروسک ظریف بودی که بازی کردن باهاش لذت داشت . نامردیه، بی معرفتیه، اما من این بودم . اشتباه کردم . اگر تونستی منو ببخش، اگر هم نتونستی فقط خودتو آزار دادی .

آنقدر محکم و بی تفاوت به او نگاه کرد و که آنا صدای شکستن قلب و روحش را به وضوح شنید . اردلان رو گرداند و سعی کرد با قدمهای محکم راه برود . قدمهایی

که ده سال قبل هم او را از آنا دور کرده بود. آنا به او که در خم کلبه ناپدید شد خیره ماند. نفسش گرفته بود و تمام بدنش می سوخت. بی اختیار فریاد زد.

- لعنت بهت سرمد. کاش با دستای خودم کشته بودمت. بهتر که مردی، باید صد بار جون می دادی.

پیشانی اش را به دیوار تکیه داد و لب زد.

- حتی اگر شش ماه هم بود راضی بودم. چرا این کار رو کردی؟ چرا؟

دست هایش روی دیوار نشست و سر تکان داد.

- خیلی نامردی اردلان.

سنگینی تمام زندگی ای که سال ها پیش آوار شده بود را در سلول به سلولش احساس می کرد. وقتی دستی گرم روی گونه اش نشست و اشکش را پاک کرد، بی جان رو گرداند. مردی را دید که سال ها او را نادیده گرفته بود.

خیره به او تمام مهربانی‌اش را به یاد آورد. مردی که روزی او را از عمق چاه ناامیدی بیرون کشیده بود و او دست به دستش داد، اما دل به دلش هرگز. یک‌باره و بی اختیار تمام خاطراتش با بردیا در ذهنش دوره شد. عشقی که به او می‌داد و آنا هیچ‌گاه پاسخگوی او نبود و حالا، همین امروز فهمید عمق این دلبستگی آنقدر زیاد بوده که چشم رو به اشتباهش ببندد، که سال‌ها رفتار سرد او را تحمل کند و لب نزند. خودش عاشق بود یا بردیا؟ شاید هیچ‌گاه به جواب این سوال نمی‌رسید. اما یک چیز قطعی بود، باید برای یک‌بار هم که شده دل به دل بردیا می‌داد. او بدتر از اردلانی بود که رفت تا یک زندگی بی‌عشق را تحمل نکند. او از علاقه‌ی بردیا سوء استفاده کرده و سال‌های سال زیر سقف خانه‌اش، در فکر به روح و قلب او خیانت کرده بود؛ با مرور روزهای خوش گذشته‌اش، با دوره کردن عشقش به اردلان. بی اختیار لب زد.

-ببخش.



## #پارت 73\_

بردیا دست دراز کرد و محکم او را در آغوش فشرد و این بار آنا واقعا گرم شد .

بعد از ده سال تازه باور کرد که عشق اردلان برای او فقط یک کابوس بلند مدت بوده که از زندگی برای او یک لوپ بی نهایت ساخته که گرد افسردگی و ناامیدی و هزار سوال بچرخد و دقیقا حالا، وقتی زیر تیغ سوزان برف چشم در چشم اردلان دوخت، باور کند که او از اول هم او را نمی خواسته . چیزی که همیشه به آن شک داشت و فکر می کرد اتفاقی افتاده که باعث شده اردلان از او دور شود.

دست های بردیا بی قرار دور شانه های او پیچیده و سر آنا روی سینه ی همسرش نشسته بود . دست بردیا میان موهای او فرو رفت و کنار گوشش لب زد .  
-دلم برات تنگ شده بود خانومی .

آنا صورتش را در گردن او فرو برد و نه حرف زد و نه چشم باز کرد. باید خوب می شد و تنها راهش مردی بود که سالها پیش زندگی را به او هدیه داده بود و او آن را نادیده گرفته بود.

-حالم خوب میشه، نه؟

بردیا او را در آغوشش تاب داد.

-میشه.

وقتی پلک بست، نگاه دردمند اردلان را به خاطر آورد و لب گزید. ده سال پیش حرفهای او را باور نکرده بود و می دانست به هر دلیلی که از آن دور شده و عشقش را حاشا کرده، امروز هم همان کار را می کند. برای همین گذاشت که آن با اردلان صحبت کند.

می خواست آن همان حرفها را بشنود و دل ببرد، امید ببرد و به سر زندگی اش برگردد. ظالمانه بود، اما آن را می خواست و برایش اهمیتی نداشت که اردلان چه دردی می کشد. به هر دلیلی که آن را رانده بود، بردیا خوشحال

بود. حاضر بود همه چیز را، حتی رفاقت را فدای آغوشی کند که آنا از سر بی‌پناهی و تنهایی به آن تن داده بود.

وقتی بردیا از دنیا جدا شده، به روزی که چشمش را رو به احساس اردلان بسته بود تا به خواسته‌اش برسد، فکر می‌کرد.

بهناز خودش را میان کتی و کمند جا کرد و نشست.

نگاهی به آن‌ها انداخت و صدایش را پایین برد تا مردها که در آشپزخانه بودند، حرف‌هایش را نشنوند.

-به نظرتون چرا آنا فکر می‌کنه اردلان به خاطر استاد ولش کرده؟

کتی شانه بالا انداخت و ناخن شکسته‌ی انگشت سبابه‌اش را کف دستش فشرد.

-نمی‌دونم.

بهناز خندید.

-اما خودمونیم، استاد همچنinem تو زندگیمون بی تاثیر نبود .

کتی که نگاهش کرد ادامه داد.

-اردلان و آنا رو جدا کرد .ترتیب ازدواج آنا و بردیا رو داد .به محمد گفت بهتره بره آزمون بده برای بانک .  
وقتی بهش گفتم ممکنه از ایران برم، هفته‌ای شش روز صدرا رو انداخت به جونم که زبان یادم بده .کفر سارا رو با بی محلی‌هاش درآورد.

رو به کمند که در سکوت، به شیارهای عمیق زمین خیره شده بود .

-تو چی کمند؟

کمند آرام سر بلند کرد و ایستاد .  
-هیچی .

#پارت74\_

پیش از اینکه بهناز حرفی بزند، به سمت اتاق سامیار رفت و آرام ضربه‌ای به در زد. وقتی صدایی نشنید، آرام در را باز کرد و وارد شد. سامیار روی تخت نشسته و سرش را بین دستانش گرفته بود. کمند آرام نزدیک شد.

-چیزی می‌خوری برات بیارم؟

سامیار سر تکان داد و کمند روبرویش نشست. گوشه‌ای از ذهنش هنوز درگیر سوال بهناز بود. سامیار سر بلند کرد و با دیدن چهره‌ی گرفته‌ی او پرسید.

-چه خبر بود؟ سر و صدا زیاد بود.

کمند آرام سر تکان داد.

-تو بهش فکر نکن.

-برام بگو، شاید یک کم حواسم پرت بشه.

-موضوع سر تاثیر سرمد روی جدایی اردلان و آنا بود.

ابروهای سامیار گره خورد و کمند بی‌حواس ادامه داد.

-بهناز می گه سرمد چه خوب و چه بد روی زندگی همه ی  
ما اثر داشته .

سرش را بالا برد و به چشمان سرخ شده ی سامیار چشم  
دوخت .

-با تو چیکار کرد سامیار؟

نفس گرفته ی سامیار آزاد شد . به اطراف نگاه کرد و  
بلند شد .

در حالیکه به سمت ساک کوچکش می رفت جواب داد .

-منو از شر سلطه ی سارا آزاد کرد . به بهانه ی کمک به  
پروژه های که دستش بود، غیبتم رو برای سارا توجیه  
کرد تا برم پیش مشاور . اما...

چمباتمه زده زیپ ساک را باز کرد و خیره به داخل آن  
ادامه داد .

-سارا رو داغون کرد .

سر بالا برد و نگاهش به چشمان غم گرفته‌ی کمند گره خورد .

-سارا دوستش داشت، انقدر که تمام حواسش به اون بود .

وقتی اون نامه رو پیدا کرد داغون شد . برای همین ماها رو آنتریک کرد که بریم تهدیدش کنیم .

بغضش را فرو داد و لب زد .

-حالا دیگه هیچ کدومشون نیستن .

وقتی دست روز زانوهایش گذاشت و ایستاد، کمند حس کرد پشت سامیار خمیده شده .

هیچ وقت او را اینطور شکسته ندیده بود .

-سارا خواهر خوبی بود؟

تلخند سامیار، قلبش را به درد آورد . وقتی کنار کمند، روی تخت نشست، به شیشه‌ی بخار گرفته چشم دوخت .

چند لحظه زمان برد تا جواب دهد .

-اگر بخوام صادق باشم باید بگم سارا برای من خواهر نبود، سارا کنترلگر زندگی من بود .

کمند به خوبی این را می دانست . وقتی به جای سامیار انتخاب واحد می کرد، وقتی از هر جمله‌ی او ایراد می گرفت، وقتی به خاطر بی‌حواسی به سرمد تنه زد و باعث شد سرمد زمین بخورد و سارا به خاطر دست و پا چلفتی بودنش، وسط راهروی دانشکده آنقدر او را توبیخ کرد که سامیار در سکوت دانشگاه را ترک کرد،

همه فهمیدند که سارا مثل مار به دور زندگی سامیار پیچیده و او را رها نمی کند .

-هیچ وقت به اختیار خودم بیرون نرفتم . هیچ دوست شخصی‌ای نداشتم . با هر کسی که دوست می شدم، سارا باید باهاش آشنا می شد و آنقدر بهش نزدیک می شد که وقتی به خودم می‌ومدم می‌دیدم تبدیل به دوست سارا شده . دختر و پسر هم برایش فرقی نداشت .



## #پارت 75\_

دستش را محکم روی صورتش کشید و پوزخند زد .  
-بعضی وقت‌ها به خاطر اینکه نشون بده رئیس کیه،  
وقتی برای جشن یا تولد یکی از بچه‌های فامیل دعوت می  
شدیم مجبورم می‌کرد خودمو بزخم به مریضی که نرم .  
مامان و بابا هم منو می‌سپردن دست مستخدم و با سارا  
می‌رفتن مهمونی .

برای اولین بار بود که از سارا پیش کسی حرف می‌زد و  
کمند متعجب به درد دل‌های پسر همیشه خاموش  
روبرویش چشم دوخته بود . ذهن سامیار به شانزده سال  
پیش پر کشید، زمانی که تنها شانزده سال داشت .  
سارا تا عصر کلاس فوق‌العاده داشت و توانسته بود  
بدون او به خانه برگردد .

حالا پشت دیوار مرمرین ورودی کوچه‌شان ایستاده و  
سرک می‌کشید . کمی بعد زهره در حالیکه کلاسورش را به

سینه می فشرد، پله‌های ورودی خانه‌شان را پایین رفت و  
نگاهی به اطراف انداخت.

آرام راه افتاد و با هر قدمش لبخند سامیار عمیق و  
عمیق‌تر شد. وقتی به خیابان اصلی پیچید، سامیار  
روبرویش ایستاد.

-سلام.

زهرة پر تشویش نگاهی به اطراف انداخت.

-سلام. تو رو خدا برو، یکی ما رو می‌بینه.

سامیار لبخند زد و زمزمه کرد.

-سر چهار راه می‌بینمت.

زهرة سریع سر تکان داد و سامیار به سمت چهارراه  
دوید.

مثل باد از کنار درختان چنار سر به فلک کشیده می  
گذشت و احساس رهایی می‌کرد. زهرة را دوست داشت،  
با همان شور و شریک پسر پانزده ساله.

وقتی زهره با سه قدم فاصله کنارش ایستاد. دست سامیار برای اولین تاکی با بالا رفت و وقتی راننده ایستاد سامیار خم شد و از قاب پنجره به راننده‌ی چاقی که در کاپشن توسی‌اش درشت‌تر به نظر می‌رسید لبخند زد.

-در بست ولی عصر .

راننده سر تکان داد و سامیار با دست به زهره اشاره کرد. کمی بعد هر دو روی صندلی عقب نشستند و به هم نگاه می‌کردند. زهره لب‌گزید.

-باید برم مدرسه .

سامیار برگه‌ی استعلاجی‌اش که از مطب دکتر دزدیده بود را در دست او گذاشت .

از روز پیش برنامه‌ی امروز را ریخته بود. با یکی از دوستانش به مطب دکتر رفته بود و او خودش را به مریضی زده بود. وقتی در اتاق کناری دکتر مشغول معاینه‌ی دوستش بود، مهر دکتر را روی برگه زده و آن را در جیب گذاشته بود .

حالا آن برگه پر شده بود از اسم زهره کاکاوند که به دلیل بیماری نمی‌توانست به مدرسه برود .

زهره نگاهی به برگه انداخت و لبخند زد .

-کجا می‌ریم؟

سامیار لبخند زد.

-سینما، پارک، کافی‌شاپ .

آن روز زیباترین روز سامیار بود . بی‌دغدغه و بی‌خیال و آزاد کنار دختری که پنجره‌اش رو به پنجره‌ی اتاق او بود در خیابان‌های شهر می‌چرخید و نمی‌ترسید از سرکوب سارا، از حرف‌های زننده‌اش .

یک ساعت آخر وقتی در ون نشسته بودند، به خودش جرات داد و دست دخترک چهارده ساله را گرفته و برای او که از شرم سرش را پایین انداخته بود، دل لرزانده بود . اما نه شدیدتر از زمانی که جلوی خانه‌ی آن‌ها سارای مشوش را دید که عربده می‌زد .

-دخترتون با برادر من فرار کرده .می فهمی؟  
 زهره در آن به گریه افتاد و پاهای سامیار سست شد .  
 تنها کاری که توانست انجام دهد عقب رفتن بود .قدم  
 به قدم و زهره مظلوم و ناامید نگاهش کرد.

-من به بابام چی بگم؟

وقتی نگاهش به چشمان مظلوم او گره خورد، از  
 خودش، زندگی اش و از سارا که می دانست این بلوا را به  
 پا کرده بدش آمد.

#پارت76\_

ترسش را قورت داد و جلو رفت .

-هر کاری بگی می کنم .می خوام بگی مریضی و تو درمانگاه  
 بودی؟ منم به دوستم می سپرم که به باباش بگه درمانگاه  
 اونا بودی .

زهره سر تکان داد و چسبیده به دیوار، هیكل ظریفش می لرزید .

-باور نمی کنه . می گه چرا زنگ نزدم خونه . سرمو می بره سامیار .

سامیار خیره به او، در جا تصمیمش را گرفت . درد داشت، اما باید زودتر کاری می کرد تا صدای جیغ های ممتد سارا و مادرش و عربده های پدر زهره قطع می شد.

چشم بست و مشتش بالا رفت و وقتی دست گره خورده اش روی گونه ی زهره فرود آمد و او روی زمین افتاد، قطره اشکی از چشمش چکید . زهره خاک آلود و دردمند و ناباور به او چشم دوخت .

زیر چشمش ورم کرده و قرمز شده بود . سامیار با بغض لب زد .

-حالا باور می کنه .

زهره ی معصومش لبخند زد . سامیار سریع گوشه اش را از جیبش در آورد و زهره خیره به گوشه اش که تازه به

بازار آمده بود، سکوت کرد. گوشه را روشن کرد و شماره‌ی دوستش را گرفت و سفارشات لازم را کرد. خدا را شکر می‌کرد که پدر دوستش آدم روشن‌فکری است و مطمئن بود به آن‌ها کمک می‌کند.

کمی بعد کیف زهره را روی شانه‌اش انداخت و کلاسورش را در دست گرفت و با زهره که لنگ می‌زد، وارد کوچه شد.

زهره لب زد.

-تو چرا اومدی آخه.

-این طوری بهتره. تو تصادف کردی. با یه پژوی سفید. چهارراه نزدیک مدرسه‌تون. اون‌جا مسیر منم هست. راننده فرار کرده و منم اتفاقی تو رو دیدم و رسوندمت بیمارستان.

همین‌طور که حرف می‌زد، صدای فریاد سارا ساکتش کرد.

-بفرمایید، تشریف آوردن.

پدر زهره با لباس راحتی خانهاش به سمت آنها دوید .  
رگهای گردنش بیرون زده بود و تمام صورتش سرخ  
شده بود .

نرسیده به آنها دست دراز کرد تا یقه‌ی سامیار را بگیرد  
که زهره روبرویش ایستاد .  
-بابا، نکن .

صدای سیلی که در کوچه پیچید، سامیار لبخند را روی  
لب‌های سارا دید .

از او، از مادرش که دست نشانده‌ی سارا بود، متنفر  
شد.

دست زهره روی صورت سرخ شده‌اش نشست و  
گرمای خونی که از بینی‌اش راه گرفت را روی لب‌هایش  
حس کرد . برای اولین بار سامیار جرات کرد، نفرت از  
خانواده‌اش، علاقه‌اش به زهره باعث شد توان پیدا کند  
و جلو برود .



-دخترتون تصادف کردن آقای کاکاوند. ظهر سر چهارراه دیدمشون و رسوندمشون درمانگاه. می‌تونید با دکترش تماس بگیرید.

چشم از نگاه ناباور کاکاوند برید و رو به زهره کرد.  
 -پاشون ضرب دیده. چشمشون هم ممکنه کبود بشه،  
 اما چیز مهمی نیست. خدا رو شکر به خود چشم ضربه نخورده.

در تمام این مدت مادر زهره در سکوت اشک ریخته بود، اما وقتی شنید دخترش تصادف کرده، کاکاوند را کنار زد و نگران جلو رفت.

سر زهره را که اشک می‌ریخت بالا گرفت.

-چی شدی قربونت برم؟

عقب رفت و به مانتوی خاکی و دست‌های خراش‌خورده‌ی او نگاه کرد.

کاکاوند تمام آن زخم و سرخی کف دست‌ها و مانتوی  
 خاک آلود و قرمزی و ورم چشم دخترش را دید که باور  
 کرد. عصبی فریاد زد.

-چرا زنگ نزدی؟ چرا؟

صدای عربده‌اش در کوچه و میان درختان پیچید و زهره  
 ترسیده عقب رفت.

سامیار آب دهانش را به سختی قورت داد و اولین جمله  
 ای که به ذهنش رسید را زمزمه کرد.

-فکر کردن شما رو نگران نکن. فکر نمی‌کردیم تا این  
 ساعت طول بکشه.

#پارت 77\_

مادر زهره بی‌اهمیت به بحث آن‌ها زهره را نوازش می  
 کرد.

وقتی دستش را روی جای مشت سامیار گذاشت، لب  
گزید .

-بیا بریم برات یخ بذارم .

دست زهره را کشید و او بی اختیار دنبال مادرش کشیده  
شد .

کاکاوند به سامیار خیره ماند و کمی بعد نفسش را آزاد  
کرد .

-مرسی پسر جون . خوب شد که اون جا بودی .

ضربه‌ای به شانهای سامیار زد و راهی خانه‌اش شد . مادر  
سامیار لبخند زنان عقب رفت و سارا بود که با چشم  
های باریک شده به او خیره مانده بود .

-خر خودتی سامیار . با این دختره کدوم گوری رفته  
بودی؟

سامیار بی توجه به او از کنارش گذشت و به سمت خانه راه افتاد. هنوز صدای سیلی‌ای که زهره خورد در سرش می پیچید.

سه روز تمام با سارا صحبت نکرد و بعد از آن هم زهره با او .

حتی جرات نداشت جواب سلام سامیار را بدهد و از تمام آن رابطه‌ی سه ماهه، ماند خاطره‌ی یک روز زیبا و پایانی دردآور .

پیشانی سامیار روی مشت گره کرده‌اش نشست و به کمند چشم دوخت .

-سارا بد بود، عقده‌ای بود، عاشق ریاست بود و کلا تاپیک شخصیتش سلطه‌گر و کنترل‌گر بود؛ اما خواهرم بود . من بدون اون بلد نیستم زندگی کنم . اصلا ...

ایستاد و به اطراف نگاه کرد . دور خود چرخید و جای سارا را خالی دید؛ در آن اتاق، در تمام زندگی‌اش .

-اصلا بدون اون همه چیز خالیه .بدون اون همیشه یه تیکه‌ی گمشده دارم .

کمند سرش را به تاج تخت تکیه داد .خط عمیق پیشانی سامیار درماندگی اش و چشم‌های مات شده اش، بغض به گلویش نشانده .

-می فهمم .همیشه دوست داریم از سلطه و جبر رها بشیم، اما وقتی جبارمون نباشه، انگار باید دوباره یاد بگیریم چطور زندگی کنیم .کاش از اول نمی داشتیم زندگیمون رو اداره کنن .

سامیار به کمد تکیه زد و دست‌هایش را پشت کمر برد و کف دستش روی آینه‌ی یخ بسته نشست .

-تو هم؟

کمند پوزخند زد .

-مادرم به زور بابام گذاشت پیام دانشگاه، همتون می دونید .

سامیار سر تکان داد و کمند ادامه داد .

-اما نمی‌دونید به خاطر همین سلطه‌گری مادرم چه بلایی  
سرم اومد . از یه طرف استاد رو دعا می‌کنم و از طرف  
دیگه نفرین .

سامیار دقیق و کنجکاو نگاهش کرد .

-بابا که فوت کرد، مامان گفت شهریه من رو نمی‌ده .  
واقعا هم نداد تا من برگردم . وقتی می‌خواستم انصراف  
بدم استاد اون‌جا بود و نداشت .

سرش را پایین انداخت و در رگه‌های فرش به راه‌هایی فکر  
کرد که انتهای همه بن‌بست بود و او وارد یکی از همین  
کوچه‌های بی‌دررو شده بود .

-جریان رو بهش گفتم و گفت بهم قرض می‌ده .

دو ترم همین کار رو کرد، اما من نداشتم بهش برگردونم  
و اعصابم به هم ریخته بود . برای همین ازش خواستم  
برام کار پیدا کنه .

سامیار تکیه از کمد برداشت و روبروی او، روی کاناپه نشست .

-پیدا کرد .مدیر اون جا وقتی مشکلم رو فهمید گفت بهم وام می ده .من احمق هم قبول کردم .قرضم رو دادم و بعد...

#پارت78\_

بعد را خودش می دانست و سرمد و مردی که زندگیش اش را سیاه کرد .سیاهی ای که هنوز هم آن را ارمغان بی مبالاتی سرمد می دانست .

آن روز هم هوا گرفته بود و برف خیابان را سفیدپوش کرده بود .دکمه ی پالتوی خوش دوختش را بست و در حالی که اتاق را چک می کرد که برای روز بعد همه چیز مرتب باشد، دستش به دستگیره رسید که در باز شد و کمند شتاب زده دو قدم عقب رفت .

با دیدن چهره‌ی خسته‌ی مدیر شرکت ابروهایش گره خورد. ساعت از هشت گذشته بود و دو ساعت قبل میرزایی شرکت را ترک کرده بود.

-اتفاقی افتاده؟

کیانوش جلو رفت و دستی روی موهای کم پشتش کشید.

-نه خانم توسلی. یه پرونده رو جا گذاشته بودم. شما چرا نرفتید؟

کمند به او که از کنارش رد شد چشم دوخت تا روی کاناپه‌ی شکلاتی نشست و با کف هر دو دستش چشمانش را ماساژ داد.

-داشتم می‌رفتم. پروژه‌ی خاتم کامل شده و باید می‌بستمش؛ طول کشید.

کیانوش سرش را بالا برد و با چشم‌هایی که به خون نشسته بود، به کمند که به سمت در می‌رفت چشم دوخت.



-می‌رید؟

کمند سری تکان داد و لب زد .

-با اجازه‌تون.

کیانوش از جا بلند شد و هر دو دستش را پشت گردنش گذاشت.

-چای‌ساز رو تازه خاموش کردید؟

کمند سریع به سمت آشپزخانه‌ی کوچک رفت و میان راه، کیفش را روی صندلی انداخت .

-الان براتون میارم .

صدای کیانوش را از سالن شنید .

-نمی‌خواستم به زحمت بیفتید .

در حالیکه استکان را از چای پر می‌کرد صدایش را بالا برد.

-زحمتی نیست .

-یکی هم برای خودتون بریزید .

کمند قندان را در سینی گذاشت و جواب داد .

-ممنون، باید سریع‌تر برم .

وارد سالن شد . سینی را که روی میز می گذاشت، مچش در میان انگشتان سمج کیانوش اسیر شد . ترسیده دستش را کشید . تلاشش بی‌فایده بود .

-چیکار می‌کنید آقای میرزایی؟ این چه کاریه!؟

کیانوش از جا بلند شد و او را به سمت خود کشید و کمند نامتعادل در آغوشش افتاد . دستان کیانوش دور بدن او حلقه شد و کمند مشت به سینه‌اش کوبید .

-ولم کن مرتیکه .

پیش از این؟ که به خودش بیاید، دست کیانوش با دستمالی که در دست داشت روی بینی و دهانش را پوشاند و صدای او در سرش ناقوس شد .

-جنتلن بودن برات زیادیه .وقتی می گم بمون باید می  
موندی .با تو باید این طوری حرف زد.

ناباور و با چشم های درشت شده به چهره ی او خیره شد  
و هر دمی که گرفت، پلک هایش سنگین و سنگین تر شد.  
وقتی خودش را به سیاهی می سپرد، فریادش در سرش  
پیچید.

-بدبختم کردی استاد.

#پارت79\_

صدای نفس های عمیقش، سامیار را که با دست مشت  
شده و ابروهای گره خورده به زمین خیره مانده بود، به  
خود آورد .

کمند قطره اشکی که می رفت روی گونه اش بنشیند را  
پاک کرد و با نفسی عمیق، آن روز سیاه را در ذهنش  
دفن کرد .

مثل تمام سال‌هایی که گذشته بود و او لب باز نکرده بود جز برای سرما .

-روز بعدش جمعه بود و تعطیل . کلا تو اون ساختمون کسی نبود . به زور منو برد تو دستشویی و حمومم کرد . تا نیمه شب جمعه هم نگهم داشت و بعد انداختم بیرون . می‌گفت باید یک روز نگهم داره که نتونم شکایت کنم .

تلخندش آنقدر عمیق بود که سامیار بی‌قرار از جا بلند شد و پشت شیشه‌ی مه گرفته ایستاد و به بخاری که آن را پوشانده بود، خیره ماند .

-رفتم پیش استاد . اما گفت شکایت بعد از بیست و چهار ساعت فایده‌ای نداره . مخصوصا اینکه تمام آثار رو از روی بدنم پاک کرده بود .

نتوانست تحمل کند و صدای هق‌هق خفهاش روی اعصاب سامیار خط انداخت .

-التماسش کردم بریم شکایت کنیم. اما گفت جز بدنامی  
هیچی برام نداره. هیچی رو نمی‌تونم ثابت کنم.

سرش را روی زانو گذاشت و چشم دوخته به سامیار که  
مشت محکمش کنار چهارچوب پنجره فرود آمده بود،  
لب زد.

-اگر در موردش تحقیق می‌کرد اینطور نمی‌شد. اگر به  
من می‌گفت اصلا نمی‌شناختش و آشنای یکی از  
دوستاشه، اصلا نمی‌رفتم سر کار. به اعتماد اون رفتم تو  
شرکتی که چهار تا کارمند بیشتر نداشت و مجبور بودم  
دائم با یکیشون تنها باشم.

صدای هقهقهش اوج گرفت.

-می‌دونم حرفم تلخه، اما... اما وقتی استاد مرد، دلم  
خنک شد.

سامیار سرش را پایین انداخت و سر دمپایی چرم قهوه‌ای  
اش را روی حاشیه‌ی فرش کشید.

-چرا بهم گفتی؟

کمند بی نفس، محکم گونه‌هایش را از اشک پاک کرد و ایستاد .

-می‌خواستم بدونی اگر سارا نیست، من هستم . نه در جایگاه خواهر، در مقام یه دوست، یه همراه، یا هر نسبتی که تو بخوای .

سامیار چرخید و خیره به چشمان او سر تکان داد .  
-از اعتمادت ممنونم .

-می‌خواستم پیش از اینکه انقدر پیش برم تا جرات نکنم که حقیقت رو بگم، واقعیت رو بدونی .

-منظورت چیه؟

کمند سرش را به یک سمت خم کرد و همان حسی که سال‌ها پیش، در دل سیاه روزهای بی‌قراری‌اش به او آرامش داده بود را دوره کرد . علاقه‌ی عمیقش به سامیار او را از افسردگی نجات داده بود . دیگر قصد نداشت از ترس بی‌آبرویی یا رانده شدن از سامیار دور بماند . اما

حالا که تصمیمیش بر ماندن بود، باید حقیقت را به سامیار می‌گفت و گفت و احساس سبکی کرد .

به سمت در رفت .وقتی دستش به دستگیره رسید، زمزمه‌ی سامیار قلبش را آرام کرد .

-برای من مهم نیست کمند .

بی‌جواب از در بیرون رفت و لبخند سامیار را ندید .

#پارت80\_

وارد سالن که شد، شومینه شعله می‌کشید و صدای زوزه‌ی باد از میان درزهای الوار هجوم می‌آورد .

صدای باد و جرقه‌های آتش، هماهنگ با صدای ضربه‌های پاندول در کلبه پیچیده بود .

هر کدام از دوستانش روی یک مبل نشستند و در سکوت به جایی خیره مانده بودند. سرش چرخید و با دیدن ساعت به سمت آشپزخانه رفت.

-شام می‌خورید؟

بهناز سریع‌تر از همه بلند شد.

-من هستم. روده کوچیکه، بزرگه رو خورد. نه صبحونه خوردیم و نه ناهار. الانه که پس بیفتم.

کمند بی‌حوصله ماهیتابه را روی گاز گذاشت و بهناز در یخچال را باز کرد.

-چی بیارم؟

کمند در حالیکه روغن را در ماهیتابه می‌ریخت لب زد.

-تخم مرغ.

بهناز پوزخند زنان سبدی که پر شده بود از تخم‌مرغ محلی را از طبقه‌ی دوم برداشت و به سمت او رفت.

-عجب سفری شد.



کمند دانه دانه تخم مرغ‌ها را شکست و به زردی‌ای که در ماهیتابه پخش می‌شد چشم دوخت .

-حال هیچ کس خوب نیست .

صدای بهناز پایین رفت .

-به جهنم، حقمونه .

کمند در حالیکه دنبال نمک می‌گشت، نیم‌نگاهی به او انداخت .

-منظور؟

بهناز به کابینت تکیه زد و رشته‌ای از موهایش را روی پیشانی کشید .

-درد داشتیم که اومدیم اینجا دیگه؛ اونم تو این سرما .  
بین انقدر هوا خرابه که پلیسم نیومد .

صدای ترکیدن حباب‌های تخم مرغ روی شعله‌ی سرکش و پاندول ساعت و بیش از هر چیزی، صدای شعله‌هایی سرکش شومینه بود که سکوت را می‌شکست .

کتی نگاهی به گوش‌اش انداخت و زمزمه کرد .  
-آنتن نداره.

محمد گوش‌اش را از روی میز برداشت و نگاهی به  
ضربدر گوشه‌ی خط آنتن انداخت .  
-برف سنگینه .

بهناز بی‌توجه به کمند، از آشپزخانه خارج شد و به  
سمت دستشویی رفت . همانطور که وارد می‌شد خندید .  
-اگر هممون اینجا بمیریم هیچ‌کس نمی‌فهمه تا صاحب  
کلبه بیاد .

اردلان با اخم نگاهش کرد و بهناز وارد دستشویی شد و  
در را بست . اردلان به سمت در رفت .  
-میرم هیزم بشکنم .

کتی از جا بلند شد .

-منم میام این اطراف بگردم شاید این گوش‌ی لعنتی آنتن  
داد . نمی‌دونم چرا پلیس نیومده . اردلان بعد از پوشیدن

پالتوی ضخیمش، سریع و از لای در بیرون رفت. کتی پشت سرش خارج شد. اردلان بدون حرف راهی پشت کلبه شد و کتی راه مخالف او را رفت. بردیا بی حوصله راهی طبقه‌ی بالا شد.

-من می‌رم بالا .

وقتی محمد در سالن تنها ماند، وارد اتاقش شد و به سمت پنجره رفت. از آن دوستان صمیمی لشکری شکست خورده باقی مانده بود. کمی بعد کتی نفس نفس زنان وارد کلبه شد و با دیدن بهناز و در حالی که پالتو را به جالباسی می‌آویخت و می‌لرزید گفت

-آنتن نمی‌ده .

بهناز سری تکان داد و وارد آشپزخانه شد. محمد با شنیدن صدای کتی بیرون رفت.

وقتی کمند نان‌ها را در سبد مخصوصش می‌چید، اردلان وارد خانه شد .

-انقدر سرده نمی‌شه وایساد .

بهناز نان‌ها را از کمند گرفت .

-بشقاب بیار .

لامپ برای لحظه‌ای خاموش و روشن شد و هر دو به  
لواستر تک لامپ نگاه کردند .

بهناز نق زد .

-همین مونده که برقم بره .

باز هم برق قطع و وصل شد و اینبار صدای اردلان بالا  
رفت .

-این چه مرگشه؟

وقتی باز هم همه جا تاریک شد، صدای قهقهه‌ی یکباره  
ی بهناز، بدن کتی را به رعشه انداخت و بی‌اختیار جیغ  
زد .

محمد از سالن صدا بلند کرد .

-بهناز بس کن .

کتی بی اختیار می لرزید. هنوز هم تصویر سارای بی جان  
پیش چشمانش بود و خوف به دلش می انداخت.

## #پارت 81\_

اردلان از جا بلند شد و جلوی شومینه ایستاد. سایه‌ی  
قد کشیده‌اش روی زمین افتاده و تا دیوار کش آمده  
بود.

-واقعا برق قطع شد؟

سامیار از اتاق بیرون رفت.

-وصل میشه.

بردیا که به طبقه‌ی بالا رفته بود، از پله‌ها پایین رفت و  
صدای شاخه‌ی درختی که به شیشه کوبیده می‌شد و  
سایه‌ی بلند اردلان و شعله‌های سرکش شومینه در آن  
تاریکی اعصابش را به هم ریخت.

-بریم ببینیم چه خبره .

اردلان در حالیکه سعی می کرد به چیزی برخورد نکند، به سمت در رفت .

-بریم .

کمند گاز را خاموش کرد و در حالی که کورمال از آشپزخانه بیرون می رفت پرسید .

-می دونید باید کجا برید؟

پیش از اینکه کسی جواب دهد، آنا که پله ها را تمام کرده و وارد سالن شده بود کنار بردیا ایستاد .

-منم میام .

بهناز نق زد .

-من نه؛ سرده .

کتی که به شدت از تاریکی می ترسید و نمی خواست کنار بهناز بماند، از جا بلند شد .

-منم میام .

کمند پالتو را از جالباسی برداشت و در حالیکه می پوشید، رو کرد به جایی که حدس می زد کتایون ایستاده است .

-همه می ریم . باید بگردیم ببینیم موتور برق کجاست .  
بهناز وقتی دید در تاریکی و سکوت تنها می ماند از جا بلند شد .

-لعنت به شماها . بتمرگید سرجاتون مردا پیداش می کنن دیگه .

کسی جوابش را نداد . کمی بعد سامیار در را باز کرد و همه قدمی عقب رفتند .

باد و برف هجوم آورده و به صورتشان می کوبید .

سامیار ساعدش را جلوی صورتش گرفت و به سختی برق چشمانی که بین درختان می درخشید را دید .

-گرگ .

بهناز ترسیده عقب رفت . اردلان، سامیار را کنار زد .  
دکمه‌ی پالتو را انداخت و اولین نفر بود که پایش را  
بیرون گذاشت .

-همه با هم بریم حمله نمی‌کنه .

تک تک و ترسیده بیرون رفتند .

دست بهناز دور نرده گره خورد و ترسیده و با تعلل  
پایین رفت .

پایش در برف فرو می‌رفت و در عین حال به زمین و زمان  
فحش می‌داد .

محمد که جلوی او بود فریاد زد .

-تو رو خدا دهننتو ببند بهناز .

#پارت82\_

-فهمیدم با تو رابطه داره .



دهان بردیا باز ماند .

برای لحظه‌ای گیج و گنگ، چشم از نگاه جسور آنها  
برنداشت .

ابروهای سامیار در هم گره خورد و اردلان متعجب به  
آنها نگاه کرد .

بهناز جیغ خفیفی کشید و زمزمه کرد .  
-ای عوضی .

کمند روبروی آنها ایستاد .

-الان وقتش نیست آنها .

آنها از بالای شانهای کمند به بردیا نگاه کرد . سالها  
خفقان گرفته بود . سالها صدا بریده بود و فقط در  
دلش نفرین رو نفرین و کینه روی کینه چید .

حالا، با دیدن مرگ سارا حس می کرد نفرینش دامن گیر او  
شده . حس می کرد به خاطر بردیا حتی دوستش را هم از  
دست داده . دوستی که هیچ وقت نتوانست همراه خوبی

باشد. کسی که دست روی همسر او گذاشته و زندگی او را از هم پاشیده بود.

اشک‌هایش راه گرفت و صدایش خفه شد .

-اومدم ...اومدم در مغازه تا بهت بگم حامله‌ام.

پتک محکمی بر سر بردیا فرود آمد .

آنقدر گیج شده بود که هیچ چیز را نمی‌دید .دست‌آنا روی شکمش مشت شد .

-دیدمت ...با سارا بودی .با هم رفتید بیرون .

بردیا توان نداشت لب باز کند و آنا دیگر بریده بود .

رو به همه چشم بست و دهانش را باز کرد .

-یه روز رفتی چشمات رو لیزر کردی .یه روز صورتت

رو .یه روز رفتی باشگاه و یه روز کوه .هر روز ادکلن

جدید، تیپ جدید .تو به خاطر سارا عوض شدی بردیا .

جلو رفت و از کنار کمند که مبهوت مانده بود گذشت.

دیگر برایش مهم نبود کسی فریادهایش را بشنود .

مثل رگه‌های الوارهایی که احاطه‌اش کرده بودند، تمام وجودش ترک خورده بود .

مشت محکمی به سینه‌ی بردیا کوبید و صدایش بین یخ بستگی قلب و روحش پیچید .

-تقصیر توئه . تو تنها دوست منو ازم گرفتی . چرا سارا؟  
چرا اون؟

بردیا اما هنوز به او نگاه می‌کرد و بارها و بارها حرف هایش را دوره می‌کرد.

سخت بود باور اینکه فرزندش را بر سر یک سوءتفاهم، بر سر حفظ غرور خودش از دست داده . ناباور لب زد شاید آنا بگوید اشتباه شنیده .

-تو حامله بودی؟

آنا پوزخند زد و تلخی اش را در بندبند وجودش حس کرد. حسرت روزهای رفته اش قوی تر از خشمش بود که پر قدرت تر فریاد زد .

-بودم ... اما بچه ام سقط شد . تو و اون سارا قاتل بچه ی منید .

از این که همان احساس گناهی را که خودش با تمام وجود لمس می کرد را به بردیا تزریق کند، احساس آرامش می کرد . هر دو دست بردیا بین موهایش چنگ خورد و عقب رفت .

اردلان سیگار را بین لب هایش گذاشت و وقتی فندکش را روشن می کرد، خیره ماند به جرقه های ریز هیزم .

هیچ کس باور نمی کرد سارا با بردیایی که همیشه مسخره اش می کرد وارد رابطه شده باشد .

بردیا با دست هایی که دور گردنش ثابت مانده بود به آنا که مثل شیری زخمی می غرید خیره مانده بود.

## #پارت 62\_

بهناز سکوت کرد و همه ردیف جلوی کلبه ایستادند .

سامیار چراغ‌قوه‌هایی را که آورده بود را از جیب پالتو درآورد و یکی را به دست اردلان داد . آنقدر سرد بود که به سختی لب‌هایشان باز می‌شد .

آنا احساس می‌کرد پوست صورتش در حال ترک خوردن است . بهناز لرزان و ترسیده به اطراف نگاه کرد و گرگی ندید .

کتایون دست محمد را محکم گرفته و صورتش را پشت بازوی او پنهان کرده بود .

باد توفنده و پرصدا بین درختان می‌پیچید و صدای برخورد شاخه‌ها و زوزه‌ی گرگ به بدن‌هایشان رعشه انداخت .

بردیا پالتو را محکم‌تر دور خود پیچید و شانه‌هایش را بالا کشید تا کمی گردنش را بپوشاند .

-زودتر بریم .

دست آنا را گرفت و پشت سر اردلان و بهناز راه افتاد .  
سامیار و کمند و محمد و کتایون به سمت چپ رفتند .  
صدای پاهایشان که برف‌ها را می‌کوبید و جلو می‌رفت  
ضعیف‌ترین صدایی بود که به گوش می‌رسید .

پاهایشان تا زانو در برف فرو می‌رفت و به سختی آن را  
بیرون می‌کشیدند . سامیار نور را روی کلبه می‌گرداند و  
دنبال دری می‌گشت که آن‌ها را به منبع برق برساند .

صدای اردلان از پشت کلبه بلند شد، اما آنقدر قدرت  
نداشت که به صدای باد غلبه کند . سامیار نور را  
برگرداند سمت محمد .

-چی گفت؟

-نفهمیدم .

باز هم جلو رفتند و دقیقا پشت کلبه به دوستانشان  
برخوردند. اردلان جلوی در کوچکی ایستاده بود و با  
قفل آن کلنجار می‌رفت .

سامیار تک پله‌ی ورودی را بالا رفت .

-کلید روش نیست؟

اردلان با موهای انباشته از برف و بینی‌ای که از سرما  
تیغ کشیده و به سرخی می‌زد، سر تکان داد .  
-نه.

بردیا کنار آنها ایستاد .

-پس یا تو کلبه‌ست، یا یه جایی همین دورو بر .

صدای کمند که بلند شد، سامیار چرخید و نور را روی  
او انداخت .

کمند سریع چشم از نور دزدید و دستش را بلند کرد .

-بالای در قرنیزه، ببینید گذاشتن اون بالا یا نه .

اردلان دست دراز کرد و آرام روی قرنیز کشید. وقتی دستش به کلید رسید لبخند زد.

-نور بندازید.

بردیا و سامیار نور را روی قفل کتابی انداختند و کلید به راحتی در آن فرو رفت، اما نمی چرخید.

-لعنتی یخ زده.

آنقدر آن را چرخاند تا قفل باز شد و صدای آه از سر آسایش بهناز بلند شد.

-زود باشید تو رو خدا.

سامیار نور را روی پله‌هایی که به دل زمین فرو می‌رفت انداخت و پایین رفت. یکی یکی پشت سرش راهی شدند. شش پله‌ی باریک را به سختی پایین رفتند. اتاقک، یک راهروی باریک بود. سامیار چراغ‌قوه را گرداند. روی طاقچه‌ی چوبی چند گردسوز بود و زیر طاقچه یک دبه که به ظاهر نفت بود. محمد دستش را روی دیوار کشید و جلو رفت.



-من که از برق سر در نمیارم.

بردیا دستش را دراز کرد.

-چراغ قوه رو بده به من .

سامیار چراغ قوه را در دستش گذاشت .

بردیا نور را جلوی پایش انداخت و پیش رفت .

-من یه چیزهایی از برق می فهمم .

در آن راهروی باریک و تاریک ایستادند . اردلان نور را

روی ژنراتور انداخت.

-پس زود باش .

آنا پشت سر بردیا جلو رفت . بردیا چراغ قوه را به سمت

او گرفت و به ژنراتور که پیش پایش روی زمین بود نگاه

انداخت . کمند جلو رفت و پشت سر او و میان آنا و

سامیار ایستاد .

-زود باش بردیا .

-باشه بابا .

دست پیش برد و همزمان با لمس بدنهی فلزی، تمام بدنش لرزید. هیچ کس نفهمید چه شد، فقط صدای فریاد بود و تاریکی ای که اتاقک را در خود حل کرد.

### #پارت 83\_

بهناز وحشت زده میان تاریکی چشم گرداند و فریاد زد .

- چی شد؟ چی شده؟

صدا به صدا نمی رسید. محمد می خواست جلو برود که پایش به پای سامیار خورد و روی زمین افتاد.

صدای ناله ی کمند را از کنار گوشش شنید .

- کی هستی؟ بلند شو .

اردلان دست هایش را باز کرد که کسی جلو نرود .

- چی شده؟ یکیتون حرف بزنه .

صدای سامیار خفه به نظر می‌رسید .

-نمی‌دونم . خوردیم زمین همه .

اردلان خم شد و دستش را روی زمین کشید تا چراغ‌قوه را پیدا کند .

-چراغ‌قوه دست توئه؟

-اف ... افتاد .

اردلان بی‌تاب فریاد زد .

-آنا .

وقتی صدایی نیامد، سریع‌تر دستش را روی زمین کشید و محمد سعی کرد بایستد .

کتی اسم محمد را فریاد می‌زد و بهناز جیغ می‌کشید .

-یکیتون یه چیزی بگه .

کمند که تازه توانسته بود خودش را جمع کند و به دیوار تکیه دهد، لب زد .

-نمی‌دونم .

دستش را کشید روی زمین، جایی که آنا ایستاده بود . با لمس دستی سعی کرد تاریکی را بشکافد و او را ببیند .  
-آنا.

صدایی از آنا در نیامد و کمند وحشت‌زده فریاد زد .  
-تو رو خدا چراغ‌قوه رو پیدا کنید .

هیچ‌کس چیزی نمی‌دید . صدای همه‌همه در تاریکی و سرمای مطلق پیچیده بود و این‌که کسی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده بی‌تابشان کرده بود .

همان لحظه که دست اردلان به چراغ‌قوه رسید، صدای ناله‌ی ضعیف آنا بلند شد و محمد توانست خودش را به دیوار برساند و دست گرفته به آن، سر پا بایستد .  
اردلان نور را روی زمین انداخت . بردیا روی آنا افتاده بود و کنارش کمند به دیوار تکیه زده بود .

سامیار میان کمند و محمد بود و سعی می کرد سرپا بایستد. کمند با دیدن آنا و بردیا در آن حال منقلب شد. به نظر می آمد بردیا جانی برای بلند شدن ندارد. سعی کرد بدن بردیا را از روی آنا بلند کند.

-کمک کنید .

اردلان سریع جلو رفت و در حالی که دست کمند زیر سر آنا بود تا بلندش کند، بردیا را از روی آنا کنار کشید . وقتی نور را روی صورت آنا انداخت، با دیدن رنگ پریده اش سریع از کنار بردیا بلند شد .

آنا به کمک کمند و دست هایش که روی زمین گذاشت، به سختی خودش را بالا کشید . سرش گیج می رفت .

اردلان دقیق نگاهش کرد .

-خوبی؟

آنا آب دهانش را به سختی فرو برد .

-خو...خوبم .

محمد چراغ قوه‌ی آنها را از روی زمین برداشت و روی صورت بردیا انداخت .

صدای لرزانش خط نگاه اردلان را برید .

-بر... بردیا.

اردلان روی زانو خودش را به سمت بردیا کشاند و نور را روی صورتش انداخت .

چشم‌های بردیا بسته بود و به نظر می‌آمد بیهوش شده .  
آنها با دیدن صورت او دست‌هایش را روی زمین گذاشت  
و روی بردیا خم شد .

-بردیا !

دستش آرام پیش رفت تا گونه‌ی او را لمس کند که  
اردلان مچش را گرفت .

-نه، برق گرفتتش . ممکنه هنوز تو بدنش برق باشه .

آنها خیره و ناباور به دستش که اسیر پنجه‌ی اردلان بود  
لب زد.

-برق؟ یعنی...یع...

لب‌هایش بی‌حرکت ماند. صدای هق‌هق کتی که بلند شد، کمند به خودش آمد.

-چی می‌گی اردلان؟ حالش خوبه؟

اردلان خودش را به سمت دیوار کشاند و دقیقاً روبروی آنا تکیه زد. خیره به پلک‌های بسته‌ی بردیا نجوا کرد.  
-نه.

#پارت 84\_

سامیار جلو رفت و با یک قدم بلند پاهای دراز شده‌ی اردلان و بدن بردیا را رد کرد و کنار او زانو زد. اردلان فریاد زد.

-بهش دست نزن.

سامیار بی‌اهمیت و در حالی که دستش می‌لرزید صدا بلند کرد.

-برام مهم نیست مرد .مهم نیست.

وقتی دستش روی شاهرگ گردن بردیا نشست، چشم بست .هیچ تپشی نبود، هیچ نبضی حس نکرد .

وقتی پلک باز کرد، قطره‌ای از اشک حلقه بسته در چشمانش سر خورد روی گونه‌اش.

آنا که به او خیره مانده بود، با دیدن اشک سامیار فرو ریخت .گیج و مبهوت و ناباور به مردی که سال‌ها بدون هیچ حسی کنارش زندگی کرده بود لب زد .

-نه ...بردیا دیگه نه .

سامیار مچ بردیا را گرفت شاید تپشی حس کند و آنا هنوز هم امیدوار به او نگاه کرد .اما سامیار با لمس بدن خشک شده‌ی بردیا، سریع مچ او را رها کرد و عقب رفت.

آنا پلک بست و تمام وجودش شده بود قلب و در سرش می‌کوبید .هنوز هم هیچ‌کدام باور نمی‌کردند .



سامیار عقب رفت، آنقدر که پشتش به دیوار یخ بسته خورد و خیره به بردیا ماند. صدای هق‌هق بهناز و کتی درهم آمیخت. محمد به بردیا نگاه می‌کرد و خشم تمام وجودش را پر کرد. از چه چیز را نمی‌دانست، اما دوست داشت همه چیز را خرد کند. دستانش مشت شده بود و دندان‌هایش به هم ساییده می‌شد.

دست‌های کمند روی شانه‌های آنا نشست و او را عقب کشید. آنا سرد و بی‌روح به اردلان خیره مانده و او را نمی‌دید. رفتن بردیا را باور نداشت.

ترسیده بود، آنقدر عمیق که هیچ چیز حس نمی‌کرد. انگار سر شده بود. بدون بردیایی که همیشه کنارش بود، بدون او که تازه به او رو کرده و می‌خواست با او زندگی را از سر بگیرد، نه می‌دانست چطور زندگی کند و نه می‌خواست.

برای یک لحظه حس کرد دیگر هیچ چیز مهم نیست. نه اردلان، نه عشقی که نابود شد، نه دوستانش که صدای

گریه‌شان در سرش آونگ می‌شد. تنها و تنها مردی را می‌خواست که عشقش مثال زدنی بود. مردی که بدون توقع و سرشار از گذشت و محبت شد امن‌گاه او.

بدون اینکه به بردیا نگاه کند، دستش را روی زمین کشید و وقتی انگشتان یخ بسته‌ی بردیا را لمس کرد، صدای فریاد دردش در اتاقک پیچید.

کمند شانه‌هایش را گرفته و اشک می‌ریخت. اردلان چشم بسته و صدای فریاد آنا بارها و بارها در ذهنش پیچید. سامیار و محمد خیره به بردیا مانده بودند. کتی در آغوش بهناز زار می‌زد و میان این هرج و مرج، تنها آنا بود که حتی صدای فریاد خودش را هم نمی‌شنید. او فقط بردیا را می‌خواست. بی‌تاب روی او افتاد، پیشانی‌اش را روی پیشانی بردیا گذاشت و اشک‌هایش روی گونه‌های او فرود آمد.

-تو رو خدا بلند شو. منو تنها نذار.

هق زد و با خشم و درد شانه‌های بردیا را تکان داد و  
فریاد زد .

-بلند شو.

سامیار رو گرداند و پیشانی‌اش روی دیوار یخ‌بسته  
نشست و شانه‌های محمد، مردانه می‌لرزید و نمی  
گذاشت حتی اشک‌هایش فرو بریزد .

دست‌های آنا روی گونه‌های بردیا نشست و نگاهش بین  
چشمان او تاب خورد .

-بین... بین منو... دارم سخته می‌کنم . دارم می‌میرم بردیا.  
جون آنا بلند شو .

وقتی صدایی بلند نشد، وقتی حتی بردیا پلک نزد،  
صدایش بند آمد . تپش قلبش کند شد و پلک فشرد .

دست اردلان روی شانه‌ی او نشست و لب زد .

-ببریمش تو کلبه آنا؟

آنا محکم شانهاش را تکان داد .

-به من دست نزن .

کنار بردیا نشست و سر او را روی پایش گذاشت.

-می‌خوای بذاریش کنار سارا، آره؟

اردلان سرش را پایین انداخت . آنا سریع و محکم سرش را تکان داد .

-نمی‌ذارم . اون بیدار می‌شه، دلش نمیاد منو تنها بذاره .

کمند روبروی او چمباتمه زد و دستش را گرفت . نگاه آنا بالا رفت و چشم در چشم کمند، یک‌باره بغضش شکست .

-کمند، بردیا مرده ... مرده . تنهام گذاشته ... بردیا ...

کمند بی‌تاب سر او را روی شانهای خود گذاشت و موهایش را نوازش کرد . دستش می‌لرزید، تمام بدنش می‌لرزید و می‌خواست پناه آنایی باشد که بدون دوست

داشتن، بدون دوست داشته شدن و بدون تکیه کردن  
نمی‌توانست سر پا بماند .

-خواهش می‌کنم آنها . باید از اینجا ببریمش .

آنا سرش را در گردن او فرو برد و دستش میان موهای  
بردیا چنگ شد . کلماتش بریده بریده بود .

-با ... باشه ... اما ... اما می‌خوام بذارینش تو اتاق  
خودمون .

کمند صدای دم گرفتن اردلان را شنید . بدون اینکه روی  
گرداند دستش را عقب برد و روبروی او گرفت تا  
سکوت کند .

-باشه عزیزم .

اردلان یک مشتش را روی زمین گذاشت و ایستاد . در  
انتهای ذهنش کسی فریاد می‌زد .

"تاوان گناهاته .خودت باید جنازه‌ی دوستات رو جمع کنی و این مجازات توئه "پیش از این که صدا در سرش تکرار شود، خم شد که سامیار جلو رفت .

-من می‌برمش .

بهناز زمزمه کرد .

-همین مونده تو ببری که هر دو با کله برین تو برف .

ابروی سامیار بالا رفت و نور را روی بهناز انداخت .  
بهناز چهره‌ی او را که پشت تشعشع نور پنهان شده بود نمی‌دید.

اردلان که از کنایه‌ی بهناز برای دست و پاچلفتی بودن سامیار ناراحت شده بود، پوزخند زد و صدایش به گوش بهناز رسید .

-قول می‌دم وقتی مردی خودم بیرمت .

جیغ خفیف بهناز آرامش کرد .رو کرد به سامیار و به او اشاره کرد.

-بریم .

سامیار دو پا را باز کرد و طرفین پاهای بردیا گذاشت .  
خم شد و با یک حرکت او را تا شانه‌اش بالا کشید .  
اردلان پاهای بردیا را گرفت و سامیار او را تا شکم روی  
شانه کشید و چرخید .

همه کنار ایستادند تا سامیار بیرون برود . کمند چراغ‌قوه  
را از روی زمین برداشت و در حالی که از در بیرون می  
رفت، رو به بهناز کرد .

-توام یه کاری بکن که نگو به درد نخوری . دو تا گرد  
سوز بیار .

کتی به محمد اشاره کرد تا دبه‌ی کوچک نفت را بردارد  
و خودش دو گردسوز دیگر را برداشت و از پله‌ها بالا  
رفت .

آنقدر گیج بودند که نمی‌خواستند باور کنند دومین  
دوستشان را نیز از دست دادند .

فقط اتوماتیک‌وار کارهایی که باید را انجام می‌دادند .  
 کمند در حالی که نور را جلوی سامیار انداخته بود، به  
 قدم‌های محکم او نگاه می‌کرد . برف به بدنشان می‌کوبید  
 و این بار همه متوجه چند جفت چشم براق در میان  
 درختان شدند . اردلان دستش را پشت آنا که به سختی  
 خودش را جلو می‌کشید گذاشت .

-سریع‌تر آنا . دورو برمون پر از گرگه .

آنا نمی‌دید، نمی‌شنید، حتی دیگر سردش نبود . به زندگی  
 ای فکر می‌کرد که در عرض یک روز از هر کسی که  
 نقشی در آن داشت خالی شد . حالا به شدت احساس بی  
 پناهی و درماندگی می‌کرد .

حتی خودش هم نمی‌فهمید چرا باید تا این حد احساس  
 درد کند وقتی هیچگاه بردیا را به عنوان همسر نپذیرفته  
 بود .



وقتی سامیار پله‌های ورودی را بالا رفت، محمد در را باز کرد و به او کمک کرد تا پوتین‌هایش را درآورد .

بهناز که تمام صورتش از سرما و گریه سرخ شده بود، سریع گردسوزها را روی میز گذاشت و جلوی شومینه دوید . حتی رونگرداند تا سامیار را که از پله‌ها بالا می رفت ببیند .

مرگ سارا خیلی رویش اثر نگذاشته بود . اما دیدن مرگ بردیا، آن‌هم در عرض چند ثانیه آنقدر ذهن و قلبش را به هم ریخته بود که دلش می‌خواست فرار کند . وقتی کتی کنارش ایستاد رو نگرداند و فقط نجوا کرد .

-از این جا متنفرم .

کتی بغض کرده لب زد .

-باورم نمی‌شه .

کمند چشم دوخته به اردلان و آنا که پشت سر سامیار از پله‌ها بالا می‌رفتند زمزمه کرد .

-کاش همه‌اش خواب باشه .

محمد خودش را روی کاناپه انداخت و پیت نفت را روبرویش گذاشت .

-گردسوزها رو بیارید پرشون کنم .

کتی با سر به میز اشاره کرد و در آن تاریکی محمد او را ندید . کمند چراغ‌قوه‌ای که اردلان روی میز گذاشته بود را برداشت و روشن کرد . میز را آرام جلوی محمد کشید و محمد شروع به پر کردن گردسوزها کرد . صدایش بغض داشت .

-کبریت .

کمند که وارد آشپزخانه شد، آنا هم در را باز کرد و کنار ایستاد تا سامیار، بردیا را روی تخت بگذارد .

اردلان دستش را پشت بردیا گذاشت و سامیار وزن او را روی دست‌های اردلان انداخت و او را روی تخت خواباندند.

آنا با دست‌هایی که جلوی دهانش قفل شده بود به جسم بی‌جان همسرش چشم دوخته بود. سامیار چکمه‌های بردیا را درآورد و گوشه‌ای گذاشت. در حالی که به سمت در می‌رفت، به اردلان اشاره کرد.

اردلان با شک و دو دلی همراه او رفت و آرام در را بست. سامیار که تعلق او را دید، دستش را روی بازوی او گذاشت.

-حالش خوب میشه .

اردلان سرش را پایین انداخت و پشت سر سامیار از پله‌ها پایین رفت. کنار ساعت، روی میز و روی تاقچه‌ی کنار حمام گردسوز بود و حالا می‌توانستند همدیگر را ببینند.

دیگر کسی به فکر گرسنگی نبود، صبح سارا را از دست داده بودند و شب بردیا و آنقدر شوکه بودند که نه احساس گرسنگی می کردند و نه تشنگی .

کمند با دیدن شیشه‌ی آب معدنی روی میز، به یاد آنا افتاد .

-حواستون باشه آنا به اندازه‌ی کافی آب بخوره .دیگه ...  
دیگه بردیا نیست...

#پارت 87\_

صدای کتی که بغضش را فرو می داد، خش افتاده بود .  
-چرا اینطوری شد؟ چرا حالا که دور هم جمع شدیم؟  
وقتی نگاه شماتت بار دوستانش را حس کرد، شانه بالا انداخت .

-احساساتی هستین .من واقع بینم، می دونم مدت ها طول می کشه تا بتونم اون جسدهایی که اون بالا خوابیدنو فراموش کنم .پس اینطوری نگام نکنین .

آنا که جلوی پنجره ایستاده بود و پیشانی تبارش را به شیشه تکیه داده بود لبخند زد .لبخندی که حتی حسش نکرد .

-باشه بهناز .اما اگر دوری رو امتحان کردی و نخواستی اون طور ادامه بدی، انتظار نداشته باش کسی با روی باز ازت استقبال کنه .

کمند لبخند را گوشه ی لب اردلان دید و سرش را پایین انداخت .ندیده و نشنیده بودند که آنا با کسی اتمام حجت کند .این طور به نظر می رسید که بی تکیه گاهی آنا باعث جسارتش شده .بهناز باز هم شانه بالا انداخت .

-باشه .

اردلان خسته از جا بلند شد .

-اجازه میدی بر دیا رو بیرم بالا آنا؟ نمی تونی این طور تو  
اتاق بخوابی .

آنا چشم بست و سر تکان داد .

-باشه.

وقتی اردلان و محمد راهی طبقه‌ی بالا شدند، آنا  
روگرداند و به بهناز نگاه کرد.

چشم‌هایش کدر شده بود و برق همیشگی را نداشت .  
بهناز کف پایش را لب میز گذاشته بود و قاب صورتش  
از بالای زانوهایش پیدا بود . به شعله‌ی ضعیف گردسوز  
نگاه می کرد و دستش روی گلویش فشرده می شد .

-من خیلی حس بدی دارم .

کتی با اخم نگاهش کرد .

-شروع نکن بهناز . باز منفی بافی کردی؟

-جدی می گم . انگار خونه جن زده‌ست .

کمند که روبروی شومینه ایستاده بود، برگشت و برای اولین بار حرف بهناز را تصدیق کرد .

-به نظر منم مرگ‌ها طبیعی نیست . به جن و روح و این‌ها کاری ندارم . فقط به نظرم یه جورایی این مرگ‌ها برنامه‌ریزی شده .

آنا که با چشم‌های درشت شده به او نگاه می‌کرد، صدایش را بالا برد .

-این خزعبلات چیه به هم می‌بافید؟ سر سارا خورده لب‌وان و تو آب خفه شده . بردیا رو هم برق گرفت .

محمد که از پله‌ها پایین می‌رفت، از بالا نگاهی به کتی که ترسیده به کمند خیره شده بود انداخت و گفت

-به هر حال این شرایط اصلا خوب نیست . پلیسم نیومد . بهتره صبح بریم دنبال کمک .

سامیار جلو رفت و کنار کمند ایستاد .

-پیشنهاد خوبیه . کاش می‌تونستیم یه خونه یا کلبه پیدا کنیم و تا بچه‌ها کمک میارن بریم اونجا یا حداقل ازشون کمک بگیریم . شاید اون‌ها بدونن تو این شرایط باید چطور از این‌جا خارج بشیم .

محمد محکم جلو رفت و کنار او ایستاد.

-اگر فردا تا ساعت نه پلیس اومد که همه چیز ردیف می‌شه، اگر نه من و کتی می‌ریم که کمک بیاریم .

اردلان کنار بهناز نشست و دست‌هایش را پشت مبل گذاشت که صدای پر خروش رعد پیچید .

-با این هوا؟

محمد محکم سرتکان داد .

-بله . اگر بخوایم به هوا نگاه کنیم معلوم نیست تا کی باید اینجا بمونیم .

اردلان سری تکان داد و رو به سامیار کرد .



-پس تقسیم می‌شیم. محمد و بهناز و کتی برن پایین شاید بتونن ماشین‌ها رو بیرن سمت شهر. من و تو و آنا و کمند می‌ریم شاید یه کلبه یا یه خونه پیدا کنیم.

با این تصمیم همه کم کم پراکنده شدند. بهناز به راحتی خوابید و از نیمه‌شب گذشته بود که پلک‌های کمند سنگین شد.

کتی آنقدر با محمد حرف زد تا خوابش برد و محمد می‌دانست هر وقت کتی ترسیده یا خیلی غمگین است زیاد صحبت می‌کند. برای همین گذاشت تا جایی که می‌تواند خودش را خالی کند. اردلان روی پله‌های اتاق زیر شیروانی نشست و تا صبح گوش به زنگ صدایی از آنا بود. می‌دانست وقتی ناراحت است کابوس می‌بیند، اما نمی‌دانست آنا تا صبح پلک بر هم نگذاشت. سامیار آنقدر به چمدان سارا نگاه کرد که با طلوع صبح خوابش برد.

## #پارت 88\_

همه با صدای محمد به خودشان آمدند. اردلان سر دردناکش را از دیوار برداشت و دستش دور گردنش حلقه شد. صدای شکستن رگ‌هایش پیچید و به سختی از روی پله بلند شد که آن‌ها از اتاقش بیرون رفت. با دیدن اردلان که با همان لباس شب قبل و چهره‌ای که بی‌خوابی و خستگی را فریاد می‌زد، لب‌گزید.

-ممنون اردلان، اما نیازی نبود.

چشم‌دزدید و وقتی محکم از پله‌ها پایین رفت، اردلان پشت سرش راه افتاد.

-صبح بخیر.

آنا سری تکان داد و وارد سالن شد. به جز بهناز همه جمع بودند. کتی ترسیده به کمند نگاه کرد.

-بهناز کجاست؟

یک ابروی کمند بالا رفت .

-بیدار شدم تو اتاق نبود . فکر می کردم اینجاست .  
نگاه وحشت زده ی کتی از کمند جدا نشد . سامیار پر  
تشویش صدا بلند کرد  
-بهناز ...

اردلان دو تا یکی پله ها را بالا رفت و محمد دستش را  
دور نرده حلقه کرد و پر شتاب به دنبال او رفت .  
همه به دنبالشان دویدند به جز آنا که یخ زده وسط  
سالن ایستاده و به شومینه ای که رو به خاموشی می رفت  
چشم دوخته بود .

اردلان با ضرب در اتاق را باز کرد و وقتی بهناز را پیدا  
نکرد، تک تک در اتاق ها را باز کرد . هیچ خبری از بهناز  
نبود . بین دوستانش چشم گرداند .

-کدوم گوری رفته؟

کتی بغض کرده لب زد

-نکنه...

کمند انگشتش را روی بینی اش گذاشت .

-نگو کتی، هیچی نگو.

سامیار از پله ها سرازیر شد .

-شاید بیرونه .

کمند همین طور که به دنبالش پایین می رفت سر تکان داد .

-بهناز از سرما متنفره، بیرون نمیره.

سامیار به سرعت از کنار آنها گذشت و وقتی می خواست به سمت در برود، متوجه بهناز شد که وسط آشپزخانه افتاده . مبهوت به او نگاه کرد .

کمند خط نگاه او را دنبال کرد و کمی بعد همه به آشپزخانه هجوم بردند . اردلان دنبال جای زخم می گشت و محمد دستش را روی مچ بهناز گذاشت . اشک های

کتی که سرازیر شد، بهناز یک چشمش را باز کرد و  
نیشخند زد .

-من مردم .

سامیار عصبی عقب رفت و کمند لیوان آبی که در  
دستش بود و می خواست به صورت او بپاشد را محکم  
در سینگ انداخت.

کتی از ترس بیشتر به هق هق افتاد و اردلان لگد کم  
جانی به پهلوی بهناز کوبید .

-نفهم .

محمد روی زمین آوار شد .

-واقعا خیلی بیشعوری بهناز .

نفس آنا برید. تکیه زده به در، پاهایش سست شد و  
 مثبت‌های در پشتش را خراشید تا به زمین رسید. اردلان  
 به سمتش دوید و کمند دنبال شیشه‌ی آب معدنی  
 گشت. بهناز تکیه زده به آرنج‌هایش با لبخند به دوستان  
 عصبی‌اش نگاه کرد.

-پس همه قبول داریم مرگ‌ها طبیعی نیست. والا دلیلی  
 نداشت بترسید.

اردلان که با دستی لرزان شیشه‌ی آب را از کمند گرفته و  
 به لب‌های آنا نزدیک می‌کرد فریاد زد.

-یه جو عقل تو سرت نیست. همین دیروز جنازه‌ی دو تا  
 از دوستانمون افتاد رو دستمون، اونوقت تو برای اثبات  
 حرفت تئاتر بازی می‌کنی؟

سامیار سری به تاسف تکان داد و عقب رفت.

-واقعا بی‌فکری بهناز.

آنا نفس‌های عمیق می‌کشید و با مشت به سینه‌اش می  
 کوبید. قطرات آب از کنار لبش سرازیر بود و اردلان به

زور بطری را در دهانش خالی می کرد. آنا بطری را پس زد و خیره به بهناز که بالای سرش ایستاده بود لب زد .  
-از... از اینجا بریم .

بهناز روبروی او نشست و قطره اشکی که از چشم آنا فرو می ریخت را پاک کرد .  
-می ریم . همین امروز .

اردلان ایستاد . اگر آنا می خواست برود، حاضر بود او را روی دوش بیندازد و تمام مسافت را پیاده طی کند .  
چرخید سمت محمد .

-زودتر به چیزی بخوریم که راه بیفتیم .

کمند که جلوی سینک ایستاده بود به علامت موافقت سر تکان داد .

-باید تقسیم بشیم . بالاخره یکیمون به راهی پیدا می کنه .  
محمد نگاهی به کتری که می جوشید انداخت .

-من و کتی می ریم سراغ ماشینا . بهناز میای ؟

بهناز سریع سر تکان داد .

-نه . من با اردلان و آنا میرم .

محمد به علامت موافقت سر تکان داد . بهناز که زود بیدار شده بود و بساط صبحانه را آماده کرده بود، لیوان‌ها را پر کرد .

-پس زودتر بخورید که بریم .

همه در سکوت و با یکی دو لقمه خودشان را کنار کشیدند . بیست دقیقه‌ی بعد لباس پوشیده جلوی در ایستادند . سامیار رو به اردلان کرد .

-تبر رو بردار، اینجا گرگ زیاده .

-خودت چی؟

-من ساطور برداشتم . اینجا چیز دیگه‌ای نیست .

محمد در حالیکه سعی می‌کرد ترسش را پنهان کند به آن‌ها نگاه کرد . فکر گرگ‌ها را نکرده بود .

-من چی ببرم؟



سامیار نگاهش کرد .

-توهم از تو کشویه چاقو بردار .

محمد با همان بوت‌های گل آلود به سمت آشپزخانه رفت و کمی بعد در حالی که چاقوی بلند را در مشتش می‌فشرده، کنار آن‌ها ایستاد .

آنا شال‌گردن سفیدش را محکم‌تر کرد و در را باز کرد .

بارش برف کمتر شده بود، اما مه غلیظ دیدشان رو محدود کرده بود . اردلان پچ زد .

-مجبوریم بریم . معلوم نیست تا کی این وضعیت ادامه داره .

سامیار پیش از او پایش را بیرون گذاشت .

-بریم .

رو گرداند و به کمند نگاه کرد .

-مه خیلی زیاده، از هم جدا نشید . حتی المقدور دستاتون رو بدید به هم که همدیگر رو گم نکنید .

کتی در جا چنگ زد به بازوی محمد و بهناز طرف دیگر اردلان ایستاد. وقتی آرام پله‌ها را پایین رفتند، اردلان رو به محمد کرد.

-برو.

محمد سری تکان داد و در حالی که کلاهش را تا بالای ابرو پایین می‌کشید، به کتی اشاره کرد. آرام از کنار طارمی‌ها گذشتند. وقتی چند قدم جلو رفتند، محمد ناامید برگشت و نگاهش مه غلیظ را شکافت تا توانست اردلان را پیدا کند.

-حرکت خیلی سخته، این طوری تا شبم نمی‌رسیم.

اردلان که خودش هم سعی می‌کرد پایش را از برف بیرون بکشد، مستأصل به او نگاه کرد.

-کاری از دستمون برنمیاد.

کمند در حالیکه می‌لرزید لب‌های یخ‌زده‌اش را باز کرد و صدایش نجوا بود.

-چوب پیدا کنیم بهتره .می تونیم به عنوان عصا ازش استفاده کنیم .

#پارت 90\_

سامیار که صدایش را شنیده بود بلند گفت .  
 -بریم هم تبر رو برداریم، هم چوب بلند پیدا کنیم .  
 اردلان که منظور او را فهمیده بود پشت سرش حرکت کرد .پالتوی مشکی سامیار باعث شد او را گم نکند .  
 پاهایشان تا زانو در برف فرو می رفت و به سختی آن را بیرون می کشیدند .برف به صورتشان می کوبید و نفس کشیدن را سخت کرده بود .چند دقیقه ی بعد اردلان تبر را برداشت و به تل چوب هایی که زیر شیروانی بود اشاره کرد.  
 -شاید از بین این ها یه چیزی پیدا کنیم .

حرکت سر سامیار را ندید .

-اونا بزرگن، خسته می‌شیم .

اردلان چشم گرداند که سامیار جلوی درخت ایستاد و صدا بلند کرد .

-بیا قلاب بگیر برم بالا .

اردلان چند قدم را جلو رفت و تکیه زد به درخت و پشتش از سرما لرزید . انگشتانش را در هم فرو برد .

-پپر بالا .

سامیار دست‌هایش را روی شانه‌های اردلان گذاشت و کف کفشش روی دست‌های او نشست و خودش را بالا کشید .

وقتی هر دو دستش به شاخه‌ای که مد نظرش بود رسید، با تمام وزن به آن آویزان شد . شاخه خم شد و برف‌ها روی صورتش ریختند و راه نفسش برید . سر تکان داد و شاخه با صدای بلند از تنه جدا شد .

وقتی با شاخه‌ی درخت سقوط می‌کرد، اردلان او را گرفت و سامیار به سختی تعادلش را حفظ کرد. هر دو نفس‌نفس‌زنان به شاخه‌ی نسبتاً پهنی که در دست سامیار بود نگاه کردند. اردلان لبخند زد.

-خوبه .

باز هم کار را تکرار کردند، اما این بار اردلان بالا رفت و توانست با تبر شاخه را قطع کند. هر چند دستش جای مانور نداشت، اما شاخه را ضعیف کرد که وقتی به آن آویزان شد شاخه سریع از تنه جدا شد.

نیم ساعت بعد، در حالی که محمد ناامید و دخترها نگران شده بودند آن‌ها را دیدند که با شاخه‌هایی که زیر بغل زده بودند و دو چوب را هم به دست گرفته بودند و جلو می‌آمدند. سریع‌تر از پیش خودشان را جلو می‌کشیدند. آن‌ها که از سرما می‌لرزید، دست‌های دست‌کش شده‌اش را به هم می‌سایید و ها می‌کرد شاید گرم شود. آنقدر درمانده بود که گریه‌اش گرفت.

-تو رو خدا زودتر بریم .

بهناز نمی توانست حرف بزند . در حالی که حتی جای در  
جا زدن نداشت که گرم شود، پاهایش را خم می کرد و  
سریع صاف می کرد و هر بار سر زانویش در برف فرو می  
رفت .

#پارت 91\_

کمند دست هایش را روی گونه هایش گذاشت و سعی  
کرد با سایش دستکش های بافتش صورتش را گرم کند .  
وقتی اردلان و سامیار آنقدر نزدیک شدند که دیگران  
صدایشان را بشنوند، اردلان رو به محمد فریاد زد .  
-الان میام .

محمد که کتی را در آغوش گرفته بود تا گرم شود به  
سمت او رفت . فقط می خواست برود و زودتر از آن

جهنم سفید و سرد رها شود. کتی لرزان به آنها نگاه کرد تا به هم رسیدند. محمد دو چوب ضخیم و بلند را از او گرفت و هر دو را در زمین فرو برد و مثل چوب اسکی از آنها استفاده کرد تا به کتی رسید.

یکی از آنها را به او داد و راه افتادند.

وقتی چوبها تقسیم شد، بی حرف و همان طور که تصمیم گرفته بودند دو دسته شدند. اردلان پشت سر آنا و بهناز جلو می رفت و تمام حواسش به اطرافش بود که توسط گرگ یا حیوان دیگری مورد حمله قرار نگیرند. زوزه‌ی باد در گوششان می پیچید و هر لحظه مه غلیظ تر می شد. وقتی جلوتر رفتند، صدای بهناز بلند شد.

-مسیر برگشت رو می دونی اردلان؟

اردلان ایستاد و در حالی که سعی می کرد حتی دو قدم جلوتر را ببیند جوابش را داد.

-نه.

بهناز سر جایش میخکوب شد. آنا هم ترسیده به دست او چنگ زد.

-پس چطوری می‌خوایم برگردیم؟

اردلان با شنیدن صدایی که هیچ شباهتی به زوزه‌ی باد نداشت دست بلند کرد تا آن‌ها سکوت کنند. بهناز و آنا ترسیده آنچنان تنگ هم ایستادند که انگار همدیگر را در آغوش گرفته‌اند. وقتی صدا برای بار دوم بلند شد، اردلان سمت چپ را نشان داد.

-از این طرف.

خودش پشت سر آن‌ها راه افتاد و نگران صدای نرم پایی بود که می‌شنید و دائم به پشت سر نگاه می‌کرد.

-چند روزه باد از غرب میاد؛ اگر حواسمون به جهت باد باشه می‌تونیم مسیر رو پیدا کنیم. اما برای اطمینان خاطر من چند تا تیکه پارچه آوردم که ببندیم به درخت‌ها.



این را که گفت، اولین نوار باریک پارچه‌ی قرمز را دور تنه‌ی درخت بست .

-از کجا آوردی؟

اردلان چوب را در برف فرو برد و دستش را پشت سر بهناز گذاشت تا سریع‌تر حرکت کند . باز هم به پشت سر نگاه کرد .

-لباس ورزشیم رو پاره کردم .

آنا چراغ‌قوه را از جیب پالتو بیرون کشید و روشنش کرد . بهناز می‌خواست مسخره‌اش کند که متوجه شد واقعا چراغ‌قوه مه را می‌شکافد و دیدشان را بهتر می‌کند .

لب بست و پشت سر آنا رفت . چکمه‌های پشمینه‌اش پر از برف شده بود و جوراب‌هایش خیس . پاهایش سر و بی‌حس شده به سختی بدنش را جلو می‌کشید . ده متر جلوتر اردلان نوار بعدی را دور تنه‌ی درخت می‌بست و اطراف را نگاه می‌کرد که جیغ بلند آنا و بهناز بدنش را لرزاند . سریع و با دو قدم بلند خودش را به آن‌ها رساند

و با دیدن سه گرگ درنده قلبش لرزید. گرگ‌ها ردیف و در یک متری آنها ایستاده و سایه‌ای از بدن خاکستری و برق چشم‌هایشان دیده میشد. اردلان بدون اینکه حرف بزند دست‌هایش را عقب برد و دست‌های بهناز و آنا را که از ترس خشک شده بودند فشرد. آهسته لب زد.

-صداتون در نیاد، فرارم نکنید.

تمام بدن بهناز می‌لرزید، اینبار نه در اثر سرما، از ترسی که تا استخوان‌هایش ریشه گرفته بود. آنا اما هیچ چیز حس نمی‌کرد. در ذهنش خاطرات بود که مرور می‌شد و خودش را در آستانه‌ی مرگ می‌دید.

#پارت 92\_

اردلان آرام دست بهناز را رها کرد و در جیب خود فرو برد و در همان لحظه گرگ‌ها سرشان را بالا گرفتند و با

تمام قدرت زوزه کشیدند. اردلان سریع به اطراف نگاه کرد، باید پیش از این که سر و کله‌ی گرگ‌های بیشتری پیدا می‌شد، فکری می‌کرد.

وقتی گرگ‌ها جلوتر آمدند، دستش بالا رفت و زمزمه کرد.

-تبر رو که پرت کردم سعی کنید از درخت برید بالا. فرار نکنید که پیداتون می‌کنن.

فاصله به چند قدمی رسیده بود و بهناز حس می‌کرد با پاهای سست شده‌اش حتی اگر بخواهد هم نمی‌تواند فرار کند.

اردلان دلیل تردید گرگ‌ها را نمی‌فهمید. می‌توانستند با یک پرش آن‌ها را غافلگیر کنند، اما چشم در چشم اردلان دوخته و حتی صدای زوزه‌شان قطع شده بود.

-وقتی عقب می‌رید فقط تا جایی که می‌تونید فریاد بزنید. ترس تو صداتون نباشه.

گرگی که وسط ایستاده بود خودش را عقب کشید . اردلان می دانست نباید به او فرصت حمله دهد، چون به تبعیت از او دو گرگ دیگر هم حمله می کردند و نمی توانست با هر سه مقابله کند . پس از آن همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد . دست اردلان عقب رفت و فقط دعا کرد تبر به هدف بشیند . بهناز بی اختیار جیغ زد و اردلان بدون هدف تبر را پرت کرد و در عین حال گرگ خیز برداشت . تبر دو دور چرخید و وقتی اردلان فریادی زد که صدایش میان درختان پیچید، تبر شکم گرگ را درید و در بدنش فرو رفت و دقیقا جلوی پای او افتاد و خون از شکمش فواره زد . گرگ های دیگر با دیدن شکم دریده ی همراهشان میخکوب ماندند .

بهناز و آنا فریاد می زدند و عقب می رفتند و دو گرگ دیگر نمی دانستند حمله کنند یا فرار . اردلان چشم دوخته به آنها فریاد می زد و بهناز و آنا به تقلید از او و ترسیده عقب می رفتند و فریادشان تبدیل شده بود به جیغ های ممتد . نمی دانستند برای چه فریاد می زنند، اما

ظاهراً موثر بود که گرگ‌ها قدم به قدم عقب رفتند .  
 هنوز خون از شکم گرگ بیرون می‌زد و نفس‌های  
 عمیقش، بدن او را می‌لرزاند .

### #پارت 93\_

برف پیش پای اردلان سرخ شده بود و گرگ سریع و بی  
 انقطاع نفس می‌زد.

بهناز به هق‌هق افتاده بود و آنا چسبیده به درخت و  
 چشم بسته فریاد می‌زد .

وقتی گرگ‌ها عقب و عقب‌تر رفتند، اردلان نعره‌ای  
 مهیب زد و آن‌ها تردید را کنار گذاشته و بین درختان  
 پنهان شدند .

دست‌های اردلان روی زانوهایش نشست و خم شده  
 نفس عمیق کشید. از میان بخار دهانش چشم دوخته  
 بود به گرگ که نفس‌هایش ضعیف شده بود. لب زد.  
 -خدایا شکر.

دست دراز کرد و بی‌تردید و با یک ضرب تیر را از شکم  
 گرگ بیرون کشید که او تکان محکمی خورد و چند  
 لحظه بعد جان داد.

بهناز هنوز در حال جیغ زدن بود، اما آنا از شدت تپش  
 قلب سکوت کرده و حس می‌کرد در شرف سکته است.

هیچ‌کدام نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده، همین چند  
 قدمی که عقب رفته بودند باعث شده بود که اردلان را  
 نبینند. وقتی صدای پای او را شنیدند و هیأتی که نزدیک  
 می‌شد، بهناز بی‌اختیار روی زمین افتاد و در حالی که  
 مشت‌هایش در برف فرو رفته بود و بی‌اختیار آن‌ها را به  
 اطراف می‌پاشید و با جیغ‌های ممتد، تمام وحشتش را  
 تخلیه کرد، زار می‌زد.

صدای زوزه‌ی گرگ هنوز هم به گوش می‌رسید. اردلان سریع‌تر پیش رفت و جلوی دهان او را گرفت .

-ساکت شو . جیغات بقیه گرگا رو می‌کشونه این‌جا .

بهناز دهان بست و ترسیده دستش را به درخت گرفت و خودش را بالا کشید و ایستاد . سعی کرد حتی صدای نفس‌هایش هم به گوش نرسد . اردلان رو به آنا کرد .

-خوبی؟

آنا محکم سر تکان داد و اشک‌هایش را اردلان پاک کرد .

-دیگه تموم شد . تموم شد عزیزم .

لرزش آنا آنقدر شدید بود که اردلان ترسید .

-آروم باش آنا .

کوله‌اش را کنار درخت گذاشته بود تا نوار را به درخت ببندد . سریع از جیب آن بطری آب را بیرون کشید و آنا مطیع چند جرعه خورد . دستش روی سینه قفل شده و

تپش قلبش را از روی پلیور و پالتوی ضخیمش حس می کرد؛ اما حال بهتری داشت .

بهناز هنوز هم ترسیده به اطراف نگاه می کرد .

-چرا ... چرا داد نزنیم؟

اردلان بدون اینکه به او نگاه کند جوابش را داد .

-وقتی گرگ زوزه می کشه جیغ و داد کنی تحریکشون می کنی . اون موقع که گفتم سر و صدا کنید گرگ ها ساکت بودن .

بهناز که تازه نفسش جا آمده بود چوبدستی را در دست گرفت و عقب رفت .

-من دیگه نیستم . می خوام برم کلبه .

اردلان عصبی نگاهش کرد .

-مسخره بازی درنیار . باید خودمون رو برسونیم به یه کلبه یا خونه . باید کمک بیاریم بهناز .

بهناز مصمم عقب رفت .



- شما نیاید. خیلی دور نشدیم. من برمی‌گردم.  
 حتی به فریاد آنا اهمیت نداد و در دل مه گم شد.  
 در همان لحظه کمند دستش را محکم‌تر دور چوبدستی  
 اش حلقه کرد و قدم بعدی را سخت‌تر جلو رفت.  
 هر چه پیش می‌رفتند سربالایی بیشتر می‌شد و راه رفتن  
 سخت‌تر. تراکم درختان کم‌تر شده و باد و برف مستقیم  
 به صورتشان می‌کوبید. صدای لرزان کمند بلند شد.  
 -راه داره باریک میشه. مراقب باش.

#پارت 94\_

سامیار چوبدستی‌اش را با یک ضرب در برف فرو برد و  
 خودش را بالا کشید.  
 -حواسم هست. تو پشت سر من بیا.

هر چه چشم می گردانند نه کلبه‌ای می دیدند و نه حتی راهی که امیدوار شوند .

سامیار چوبدستی را بلند کرد و نفس عمیق گلویش را برید . با دو دست چوبدستی را بلند کرد و در برف فرو برد و وزنش را روی آن انداخت .

در یک لحظه زیر چوبدستی خالی شد و پیش از اینکه به خودش بیاید همراه با برف و چوبدستی روی سرایش غلت خورد .

با هر چرخش برف‌ها به اطراف پاشیده می شد و صدای جیغ ممتد کمند دور و دورتر . برف در دهانش فرو می رفت . تنها کاری که توانست انجام دهد، بستن چشم‌ها و دهانش بود .

کمرش محکم به درخت خورد و سرش رو به زمین قرار گرفت . سعی کرد با کمک دست‌هایش سرعت را کم کند، اما موفق نشد.

تن به قضا داد و خودش را به دست تقدیر سپرد. چند لحظه بعد سرایشی کمتر شد و سرعت سامیار هم . وقتی به زمین مسطح رسید، چشم بسته رو به آسمان خوابید. نفس نفس می زد و باور نمی کرد جان سالم به در برده.

برف‌هایی که روی صورتش مانده بود را تکاند که صدای فریاد کمند را از دور شنید. به سختی نشست و دستش را پشت سرش کشید. وقتی مطمئن شد سرش نشکسته، مشتش را روی زمین گذاشت و می‌خواست بایستد که درد در کمرش پیچید .

مستأصل سر جایش ایستاد. کمند همچنان صدایش می زد و اسم سامیار میان کوه و درخت می‌پیچید. ناچار صدا بلند کرد .

-خوبم .

صدای کمند قطع شد. کمی بعد باز هم صدایش بلند شد .

-میام پیشت .

صدای سامیار اگو شد .

-نه .

کمی منتظر شد که کمند جواب داد .

-میام.

سامیار سکوت کرد و به سمت دو راهی‌ای که از آن بالا آمده بودند پا کشید .

حتی چوبدستی هم نداشت که راحت‌تر حرکت کند و کمر ضرب دیده‌اش، نفسش را بریده بود.

درست زمانی که دستش روی تنه‌ی تک درخت نشست و خودش را جلو کشید، محمد چنگ زد به شاخه‌ی آویخته از درخت و تعادش را حفظ کرد .

-لعنت.

کتی با یک دستش چوبدستی را گرفته بود و با دست دیگر بازوی محمد را .

راه سراشیب بود و هر لحظه امکان داشت سقوط کنند، اما به هر حال راحت‌تر از اردلان و سامیار پیش می‌رفتند. بیشتر از دو ساعت بود که در راه بودند و حس می‌کردند که راه تمامی ندارد.

وقتی از دور ماشین‌ها را دیدند که تا نیمه در برف فرو رفته بود، اول لبخند زدند، اما بعد به هم نگاه کردند. محمد عصبی به پیشانی‌اش کوبید.

-حتما باتری یخ زده.

#پارت95\_

کتی که با نزدیک شدن به جاده‌ی فرعی و هموار امیدوار شده بود، لبخند زد.

-یه کاریش می‌کنیم.

وقتی پایشان به زمین رسید و کنار ماشین ایستادند .  
 محمد برف روی درب را با چوبدستی روی زمین ریخت .  
 شیشه انباشته از برف بود و انگار ماشین زیر برف  
 مدفون شده بود . با دستی که از سرما می لرزید سویچ را  
 از جیبش بیرون کشید .

وقتی ریموت کار نکرد، سویچ را در قفل گرداند و در  
 که باز شد از بالای سقف ماشین به کتی لبخند زد . هر  
 دو سوار شدند . سویچ را گرداند و وقتی حتی ماشین  
 استارت نخورد، مشتهای پیاپیش محکم روی فرمان  
 فرود آمد .

-لعنتی ... لعنتی ... لعنتی .

کتی دست‌هایش را به هم سایید .

-دوباره امتحان کن .

بارها و بارها استارت زد و به نتیجه نرسید . نگاهی به  
 اطراف انداخت . از آن جاده تلی برف به جا مانده بود  
 که سفیدی‌اش چشم را می زد .

نه تنها آدم، که هیچ پرنده‌ای نبود. با درماندگی سرشان را به صندلی تکیه دادند. وقتی کتی چشمش به ماشین اردلان افتاد، خودش را جلو کشید.

-سوییچ همه ماشین‌ها رو آوردی؟

-آوردم.

تازه متوجه منظور کتی شد. سریع سر بلند کرد و چشمش روی ماشین اردلان نشست. محمد پیاده شد.

-تو بشین.

کتی سری به علامت موافقت تکان داد. هنوز قدمی جلو نرفته بود که با صدای ریزش برف از سراسیمی به آن سمت رو گرداند.

کتی که چشمش روی او مانده بود خط نگاهش را دنبال کرد و کسی را ندید. مه نمی‌گذاشت دو قدم جلوتر را ببیند. متعجب به هم نگاه کردند. اسکی‌سوار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و گاهی با جهشی بلند از روی برف‌های روی هم انباشته می‌پرید و همین صدا میان آن سکوت

می پیچید. کتی و محمد به صدای ریزش برف گوش سپرده و متعجب به راه چشم دوختند. وقتی اسکی سوار حرکتش را آرام کرد، توانستند اندام او را تشخیص دهند. فقط هیاتی بود که در مه تکان می خورد. متعجب به او نگاه کردند تا چوب اسکی ها را به درخت تکیه داد و پایش را از جای مخصوص باز کرد و روی زمین پرید. محمد ماشین را دور زد و نزدیک شد و وقتی به دو قدمی او رسید، بهت زده لب زد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

دست اسکی سوار در جیبش فرو رفت، اما اردلان دستش را از جیبش بیرون کشید و چراغ قوه را روشن کرد. مستأصل به اطراف نگاه کرد.

-باید برگردیم آنا. سه ساعته داریم می گردیم و نه دودی می بینیم که نشون بده کلبه ای هست و نه جنبنده ای.

آنا که نیم ساعتی بود به بی ثمر بودن کارشان پی برده بود، سر تکان داد.



-باشه.

جهت وزش باد عوض شده بود و اردلان با دیدن اولین نوار قرمز این را فهمید.

نوار را باز کرد و راه افتاد. صدای پای آنا را از پشت سرش می شنید. آنا هنوز هم وحشت داشت، از این که گرگ ها برگردند ترسیده و دائم به اطراف نگاه می کرد. هر چند چیزی نمی دید جز هیات درختانی که در مه غرق شده بودند. سعی می کرد تک تک درختان را لمس کند و جلو برود. کمی بعد اردلان ایستاد و آنا با بدنی که از سرما و ترس می لرزید، کنارش.

اردلان گیج به اطراف نگاه کرد.

-فکر می کنم گم شدیم.

آنا وحشت زده نگاهش کرد.

-یعنی چی؟

اردلان با ابروهایی گره خورده به اطراف نگاه کرد.

-یک ربهه هیچ نواری ندیدم .

سعی کرد درخت‌های اطراف را بررسی کند، اما چیزی ندید .

-تو همین جا باش تا من یه نگاه به این دورو بر بندازم .

آنا سریع جواب داد .

-نه، باهات میام .

اردلان با مهر نگاهش کرد .

-آنا جان، حرکت کند میشه . من همینجام، صدام کنی می‌شنوم .

#پارت96\_

آنا ترسیده به درخت پشت سرش تکیه داد و دست هایش را در جیب‌هایش فرو برد .

-زود...زود بیا .

اردلان سری تکان داد و دو قدم که فاصله گرفت، آنا دیگر او را ندید. کمی بعد حتی صدای پایش را نشنید. آنقدر ترسیده بود که نمی‌توانست تشخیص دهد صدای زوزه مال باد است یا گرگ. باد وحشی‌ای که به صورتش می‌خورد باعث شده بود حتی نتواند درست به اطرافش نگاه کند.

به سختی پلک‌هایش را باز می‌کرد. برف به صورتش می‌کوبید و بدنش را می‌لرزاند. بیشتر از چند دقیقه نتوانست تحمل کند.

-ار... اردلان... اردلان کجایی؟

صدای ضعیفش بین باد به جایی نرسید. صدایش را بالاتر برد.

-اردلان ...

وقتی صدایی نیامد، با خوف به اطرافش نگاه کرد. هیچ چیز پیدا نبود. تک و تنها مانده بود میان جنگلی که درختانش سر به آسمان می‌ساییدند.

با گرگ‌های وحشی و بادی که او را در آغوش گرفته و  
 نمی‌گذاشت نفس بکشد. احساس بدبختی تا مغز  
 استخوانش راه گرفت .

ناخودآگاه اشک‌هایش جاری شد و لب‌های ترک خورده  
 اش تکان خورد .  
 -تنهام نذار .

کمند اما به هر گوشه‌ای که فکرش می‌رسید سر زد و  
 سامیار را هیچ‌جا پیدا نکرد. ترسیده دور خود چرخید و  
 خودش را تنها دید. میان آن حجم از برف و سفیدی که  
 چشمش را می‌زد، دل‌نگران برای سامیار، صدا بلند کرد .  
 -سامیار ...

کمی از برف‌های روی تپه تکان خورد و کمند بی‌اهمیت  
 دست‌هایش را دو طرف دهانش گذاشت و فریاد زد .  
 -سامیار.

صدایش اگو می‌شد و انعکاس اسم سامیار در گوشش  
مثل ناقوس مرگ می‌نواخت .

-سا ... م ... یار....

صدای مهیبی از پشت سرش بلند شد . سریع چرخید و با  
دیدن حجم برفی که به سمتش هجوم می‌آورد، وحشت  
زده سر جایش می‌خکوب ماند . حتی وقت نکرد از جا  
تکان بخورد که اگر تکان هم می‌خورد، زمانی نداشت تا از  
آن بهمن هر چند کوچک فرار کند . با نزدیک شدن صدا  
چشم بست و قطره‌ای اشک روی گونه‌اش نشست .

-سام...

کلامش نیمه ماند و برف بود که دهانش را پر کرد و  
آنچنان او را در آغوش گرفت که همراه با آن ریزش تا  
پایین تپه کشیده شد.

میان هجوم ناامیدی و ترس و پیشواز رفتن مرگ، تنها  
بهناز بود که همان لحظه دستش به دستگیره‌ی در کلبه  
رسید و لبخندی از عمق وجود زد . در را کامل باز کرد .

هیچ کس برنگشته بود. بوت‌هایش را درآورده و بعد از آویزان کردن لباس‌هایش با دلی راحت به سمت گاز رفت و برای خودش شروع به کباب کردن جوجه کرد. لبخند می‌زد و دسته‌ی سبد توری که جوجه‌های قطعه شده در آن گداخته می‌شدند را در مشتش فشرد.

-از همتون متنفرم. هیچ وقت هیچ کدومتون منو ندیدین.

وقتی جوجه‌ها کباب شد، لیوان را پر از نوشابه کرد و بشقاب انباشته از جوجه و لیوان را در سینی آبی گذاشت و به حال بازگشت. همین‌طور که پشت سر هم جوجه‌ها را در دهان می‌چپاند، پوزخند زد.

-برید که برنگردین.

لقمه‌های آخر را فرو برد و روی مبل دراز کشید. کمی که با گوشی بازی کرد، پلک‌هایش سنگین شد و نفهمید کی خوابش برد.

با صدای در کلبه از جا پرید. با دیدن اردلان که سراسیمه به اطراف نگاه می‌کرد سریع از جا بلند شد.

-چی شده؟

-آنا... آنا برنگشته؟

ابروهای بهناز گره خورد. انتظار نداشت از هم جدا شده باشند.

-نه، مگه با تو نبود؟

اردلان سریع سر تکان داد و از کلبه بیرون دوید. بهناز به در باز مانده خیره ماند و کم‌کم لبخند روی لبش نشست.

#پارت 97\_

-دلم برای آنا سوخت.

صدای قهقه‌اش میان آونگ صدادار ساعت و هیزم‌هایی  
 که رو به خاموشی می‌رفتند پیچید. ساعت یک بعد از  
 ظهر بود و پنج ساعت بود که به دنبال کمک بیرون  
 رفته بودند و هنوز هیچ‌کس برنگشته بود.

زیر لب زمزمه کرد.

-خب بهناز خانوم، یه دل سیر استراحت کن.

نمی‌دانست همان لحظه کمند با تمام توان سعی می‌کند  
 برفی که روی بدنش انباشته شده بود را پس بزند شاید  
 بتواند نفس بکشد.

بدنش سنگین شده بود و فکر می‌کرد دارد دست و پا می  
 زند، اما واقعا بیش از چند سانت نمی‌توانست خودش را  
 تکان بدهد. نفسش بند آمده بود و محکم‌تر به دل برف  
 زد.

کم‌کم سینه‌اش سنگین می‌شد و نفسش تنگ‌تر. حتی  
 توان گریه نداشت. در دلش خدا را فریاد می‌زد و محکم  
 تر می‌کوبید.



وقتی نفسش رفت، دستش با ضربه‌ای کم جان از زیر برف بیرون آمد. جان دوباره‌ای گرفت و دست دیگرش را آزاد کرد. سریع برف را از روی صورتش کنار زد و وقتی نشست، آنچنان نفس‌های عمیق کشید که قلب و ریه اش سوخت.

چشم‌هایش تاری می‌دید و تنها چیزی که می‌خواست کمی اکسیژن بیشتر بود. وقتی باور کرد که از خفگی نجات پیدا کرده، تازه فهمید تا کمر در برف فرو رفته.

دست‌هایش را روی زمین گذاشت و سعی کرد خودش را بالا بکشد، اما آنقدر بدنش بی‌حس بود که همراهی‌اش نمی‌کرد. به امید یافتن چوب یا هر چیزی که کمکش کند به اطراف نگاه کرد، اما چیزی ندید.

حتی می‌ترسید دیگر سامیار را صدا بزند. باز هم دست‌هایش را روی زمین گذاشت و این بار به جای بالا کشیدن خودش سعی کرد برای بدنش جای بیشتری باز کند.

خودش را می گرداند و صدای جابه جایی برف را می شنید .  
اشک می ریخت و زمزمه می کرد .  
-خدایا کمک کن . فلج شدم .

باز هم بدنش را گرداند و این بار جای بیشتری باز شد .  
دست هایش را روی زمین گذاشت و سعی کرد خودش را  
بالا بکشد، اما انگار پاهایش در قفس گیر کرده بود .

خودش را جلو کشید و چنگ زد به زمین و برف ها میان  
مشتش ماندند . ضربه ای عمیق تر زد و این بار پیش از این  
که برف ها از دل زمین کنده شوند، توانست چند سانت  
خودش را بالا بکشد .

تا نیم ساعت بعد همین‌طور سانت به سانت خودش را بالا کشید. وقتی آزاد شد، روی زمین افتاد و نفس نفس زنان چشم بست.

برایش مهم نبود برف روی صورتش می‌نشند. مهم نبود که نمی‌تواند از سوز و سرما درست نفس بکشد، حتی مهم نبود که در بدنش هیچ حسی نبود. مهم این بود که باید خودش را به جایی می‌رساند تا کمی آرامش بگیرد. روی آرنج تکیه زد و نشست و به پاهایش نگاه کرد.

-باید برم.

وقتی از جا بلند شد، فهمید باید تمام توان نداشته‌اش را جمع کند تا بتواند راه برود. پاهایش سر شده بود و یارای تحمل وزنش را نداشت.

محکم ایستاد و به سرایشی پیش رویش چشم دوخت.

-باید برم.

همان لحظه اردلان با تمام سرعتی که می‌توانست میان  
درختان پیش می‌رفت و فریاد می‌زد  
-آنا ...

هیچ صدایی نبود. ایستاد و گوش تیز کرد. از جایی خیلی  
دور انگار صدایی می‌شنید که نه باد بود و نه گرگ. باز  
هم فریاد زد.

-آنا ... کجایی؟!

به سمت صدایی که نمی‌دانست چیست رفت و فریاد  
زد.

-لعنت، هیچی نمی‌بینم ... نمی‌بینم.

کم مانده بود گریه کند. چوبدستی‌اش در دل برف فرود  
می‌آمد و پیش از این که به اندازه‌ی کافی فرو برود، قدم  
بعدی را برداشته بود.

-آنا ... تو رو خدا.

باز هم پیش رفت .برایش مهم نبود که چقدر از کلبه دور شده، مهم نبود که حتی گرگی حمله کند و این بار حتی تبر هم نداشت.

تبر را وقتی وارد کلبه شده بود جا گذاشته و برگشته بود به دل جنگل تا آنا را پیدا کند .دور خودش چرخید .  
-آنا .

صدایی از دور بلند شد و اردلان نمی دانست توهم است که صدای آنا را شنیده یا واقعیت.  
باز هم فریاد زد .

-آنا.

وقتی برای بار دوم اسم خودش را شنید، لبخند روی لبش نشست .

-کجایی؟

باز هم صدا قطع شد و او شتابان به سمتی که صدا آمده بود، رفت .

-جواب بده .

در دل دست به دامان خدا شده بود .

-خدایا غلط کردم . فقط نذار بلایی سرش بیاد .

تاوان گناه رو از من بگیر؛ اون گناهی نداره .

باز هم فریاد زد و این بار صدای آنا را رسا شنید . از شادی قهقهه زد .

-دارم میام . نترس .

وقتی به جایی رسید که حس کرد صدای آنا را آنجا شنیده، ایستاد و به اطراف نگاه کرد .

-کجایی؟

در چند قدمی او آنا چسبیده به درخت ایستاده بود .

-اینجام .

-حرف بزن آنا، نمی بینمت .

آنا خوشحال و عصبی فریاد زد

- کجا رفته بودی؟ کجا بودی اردلان؟

اردلان سریع تر جلو رفت و چشم دوخته بود به جلو تا  
آنا را ببیند .

- گمت کردم . ببخشید . حالت خوبه؟

صدای هق هق آنا بلند شد .

- گفتم نرو، گفتم می ترسم .

با کلام آخرش اردلان روبروی او که صورتش از ترس و  
سرما سفید شده بود، ایستاد.

- ببخشید . رفتم اینور اونور تا نوارها رو پیدا کنم، اما راه  
رو گم کردم . خیلی صدات کردم، اما جواب ندادی .  
شانه های آنا تکان می خورد و تمام بدنش می لرزید.

-نشیدم . دروغ نگو .

اردلان با ابروهای گره خورده نگاهش کرد .

-چرا دروغ بگم عزیز من؟

آنا بی حوصله جواب نداد . خوشحالی اش از برگشت

اردلان بیشتر از خشمش بود .

-از این جا بریم .

-بریم .

وقتی به کلبه رسیدند، بهناز را خوابیده روی کاناپه پیدا

کردند .

پتو را تا گردن بالا کشیده و آنچنان غرق خواب بود که

انگار نه انگار چطور دوستانش را تنها گذاشته .

اردلان محکم در را به هم کوبید و بهناز ترسیده از جا

پرید .

با دیدن آنا که هنوز می لرزید، لبخندی روی لب نشانند

و جلو رفت .



-پیداش کردی؟

اردلان جوابش را نداد . کمک کرد آنا چکمه‌هایش را  
درآورد و او را به جای بهناز کشاند . وقتی آنا خوابید، پتو  
را روی او انداخت و کاناپه را تا جلوی شومینه هل داد .

-محمد و کتی برنگشتن؟

بهناز شانه بالا انداخت .

-برگشته بودن الان اینجا بودن دیگه .

اردلان هیزم‌ها را در شومینه انداخت و نیم‌نگاهی به  
بهناز انداخت .

-چایی داریم؟ آنا خیلی سردشه .

بهناز سریع به سمت آشپزخانه رفت .

-الان میارم .

وقتی استکان را از چای پر می‌کرد، با حرص لب زد .

-آنا سردشه، به جهنم که سردشه .

صدای اردلان را که شنید، قوری از دستش رها شد .  
 اردلان میخکوب و با اخم نگاهش کرد .

-به جهنم که سردشه؟ چه مرگته تو؟

بهناز سعی کرد جمله‌ای پیدا کند تا حرفی را که زده  
 توجیه کند.

-منظوری نداشتم بابا . منو از خواب پروندی . خودت یه  
 چایی می‌ریختی براش دیگه . می‌دونی که از خواب می‌پرم  
 سگ می‌شم .

اردلان با چشم‌های باریک شده نگاهش می‌کرد که در  
 کلبه باز شد . با شنیدن صدای در انگشتش را رو به  
 بهناز تکان داد .

-این قضیه اینجا تموم نمی‌شه .

بهناز محکم نگاهش کرد .

-بازم به جهنم . منو از چی می‌ترسونی بچه فوفول؟

اردلان رو گرداند و به سالن بازگشت که با دیدن کمند میخکوب ماند .

آنا که لرز بدنش افتاده بود سریع جلو رفت .

- چی شده؟

در حالی که بازوی او را گرفته بود، نگاهی به سرپایش انداخت .

-این چه وضعیه؟ انگار زیر برف موندی !

کمند با همان پاهای بی جان و کمک آنا خودش را به شومینه رساند . توان نداشت حرف بزند . روبروی شومینه نشست و خودش را در آغوش گرفته و تکان می خورد.

پاهایش، دست ها و سرش . تمام بدنش می لرزید . با این حال تمام ذهن و قلبش مانده بود پیش سامیار . با لب هایی که به سختی باز می شد، زمزمه کرد .

-سام ... سام ... یار.

اردلان که تازه متوجه غیبت سامیار شده بود کنار او ایستاد .

-نیومده، گمش کردی؟

-اف...تاد .

#پارت100\_

بهناز جیغ خفیفی کشید و اردلان سریع و عصبی کنار کمند نشست.

-یعنی چی افتاد، از کجا؟

-کو...کوه.

اردلان چنگ زد بین موهایش. باید به دنبال سامیار می‌رفت. غافل از اینکه سامیار دقایقی طولانی‌ست که با چشمانی بسته و بی‌حرکت، در حالی که خون از پشت سرش جاری شده و برف را سرخ‌پوش کرده، پشت آخرین خط درختان که مرز بین کوه و جنگل بود، افتاده.

اردلان کلافه و آنا در حالی که سعی می‌کرد چای داغ را به خورد کمند دهد، منتظر بودند تا او بتواند حرف بزند که به دنبال سامیار بروند.

بهناز پتو را روی شانه‌های کمند انداخت و تکیه زده بود به دیوار کنار شومینه و بی‌تفاوت به او نگاه می‌کرد. کمی بعد کمند توانست لب باز کند.

-از بالا.... از بالا افتاد. گفتم می‌رم پیشش.

نفسش گرفته بود و به سختی می‌توانست کلمات را ادا کند. اردلان صبورانه به او چشم دوخت.

-وقتی او مدم پایین پیداش نکردم. صداش... صداش کردم. بهمن... بهمن او مد.

آنا وحشت زده عقب رفت و بهناز با چشم‌های باریک شده به او نگاه کرد.

-چطوری او مدی بیرون؟

کمند شانه بالا انداخت.

-سخ.. سخت.

با تشویش به اردلان چشم دوخت و یکباره بغضش سر باز کرد.

-اگر اونجاها باشه مونده زیر... زیر بهمن. من... من چیکار کنم؟

اردلان سعی کرد او را آرام کند.

-نگران نباش. کجا همدیگر رو گم کردید؟

-از چپ که بری، کم کم درختا کم می‌شن. می‌رسی به یه دوراهی که یه راه می‌ره بالا، از اون بالا افتاد.

اردلان سریع به سمت پالتوی آویخته به جالباسی رفت.

-چقدر رفته بودید جلو؟

کمند کمی فکر کرد و جواب داد.

-شاید سیصد چهارصد متر.

اردلان پالتو را پوشید، کلاه چهارخانه‌اش را سرش کرد و تا آخرین دکمه‌ی پالتو را بست.

از کنار در کلبه تبر و چوبدستی را برداشت و از میان در نیمه باز به کمند نگاه کرد.

-پیداش می‌کنم.

کمند امیدوار و دل‌نگران به او نگاه کرد تا در را بست. صدای هق‌هق کمند کلبه را پر کرد. از غیبت سامیار و از بهمنی که روی سرش فرود آمده بود شوکه شده می‌لرزید و گریه می‌کرد. فضای داخل کلبه دم داشت. انگار که آتش زیادی که برای گرم کردنشان داشت می‌سوخت و نفس‌های تند ناشی از اضطرابشان هوای کلبه را خفه کرده بود. شبیه حمامی شده بود که تا بالا بخار گرفته و نفس کشیدن داخلش سخت شده.

#پارت\_101

آنا کمند را در آغوش گرفت و بالاخره بهناز دلش برای دوستش سوخت.

-پیداش میشه کمند. نگران نباش. سامیار قویه.

کمند سریع سر تکان داد و با همان سرعتی که به کمرش تاب می‌داد و خم و راست می‌شد لب زد.

-اگر مونده باشه زیر بهمن چی؟ اگر بلایی سرش اومده باشه؟

یک‌باره صدای ساعت بلند شد و برای اولین بار، راس ساعت، پنج ضربه نواخت. سه دختر متعجب و وحشت‌زده به ساعت نگاه کردند.

با هر بار کوبش انگار پتک‌بر سرشان می‌کوبیدند و نفس‌های در سینه حبس شده‌شان برای چند ثانیه‌ای فضا را خفقان‌آورتر می‌کرد.

هر بار کوبش ساعت پتکی در سرشان می‌شد و صدا در پس سرشان پخش و دور و دورتر می‌شد و محو.

کمند دلش می‌خواست کاسه‌ی سرش را بشکافت تا صدا در سرش متوقف شود. اضطراب و تشویشش چند برابر شده بود.



بهناز دست به سینه به دیوارهی شومینه چسبید.

-چه خبره، این از درد و مرضا نداشت. تق تق زیاد می‌کرد، اما...

آنا با حسی گزنده چشم از ساعت برداشت و به کمند که با ابروهای گره خورده به آتش نگاه می‌کرد، چشم دوخت.  
-کسی تنظیمش کرده؟

کمند شانه بالا انداخت و متفکر و عمیق به لرز شعله‌ها خیره ماند. آنا سعی کرد هر چه فکر تلخ هست را از خود دور کند.

-مهم نیست. منم یه ساعت داشتم شش ماه بود از کار افتاده بود، هر چی باتری عوض کردم درست نشد.  
گذاشتمش کنار. دو سه ماه بعد دیدم داره کار می‌کنه اونم بدون هیچ دلیلی.

بهناز به سمت آشپزخانه رفت.

-چرت و پرت قشنگی بود.

آنا عصبی چشم از او گرفت و خودش را به کمند نزدیک کرد.

احساس او را به خوبی می‌فهمید. اما او دل‌نگرانی دیگری هم داشت؛ محمد و کتایون. از آنجا تا شهر یک ساعت راه بود، با احتساب مسیر رفت و برگشت و زمانی که در راه جاده‌ی اصلی بودند، باید تا آن ساعت برمی‌گشتند. بالاخره بی‌تاب زمزمه کرد.

-به نظرت محمد و کتایون می‌تونن کمک بیارن؟ هشت ساعته رفتن.

کمند که میان تشویش و دلهره‌اش به کل آنها را فراموش کرده بود، با اخم به ساعت نگاه کرد. شاید برای اطمینان خاطر، شاید اگر شانس مدد می‌کرد و ساعت کمی عقب می‌رفت و این غیبت موجه می‌شد.

-شاید... شاید نتونستن کسی رو بیارن.

-پلیس چی؟ حتی اگر پلیس نیاد خودشون چرا برنگشتن؟

بهناز که تازه وارد سالن شده بود، در حالی که به سیب بزرگی گاز می‌زد، با همان دهان پر جواب داد.

-مگه دیوونه‌ان برگردن؟ منم بودم اگر نمی‌تونستم کسی  
رو بیارم عمرا برمی‌گشتم.

## #پارت 102\_

کمند و آنا خیره نگاهش کردند. هر چند از او توقع  
بیشتری نداشتند، اما این صراحت عجیب بهناز همیشه  
آزارشان می‌داد.

آنا پوزخند زد.

-تکلیف تو که معلومه، اگر برمی‌گشتی تعجب می‌کردیم.  
بهناز خیلی عادی سر تکان داد.

-آفرین. چون به این نتیجه می‌رسیدم همون‌طور که من  
خودمو رسوندم اون پایین، شما هم می‌تونید.

آنا برای لحظاتی نگاهش کرد و کمند بود که خط فکر او  
را برید.

-مگر اینکه نمی‌تونستی بررسی اون پایین. ما هم فکر می‌کردیم که نتونستی کمک بیاری و رفتی. اونوقت نمیومدیم دنبالت و شاید انقدر جنازه‌ات می‌موند تو برف که مدفون می‌شدی.

دهان بهناز باز ماند. سیب نیم‌خورده را در سطل کنار شومینه پرت کرد و فریاد زد.

-خودت بمیری. این چرت و پرتا چیه میگی؟

کمند که کلا ذهنش آنجا نبود، تازه متوجه سوءتفاهم شد.

-منظورم اینه که شاید محمد و کتابون نرسیدن اون پایین.

آنا وحشت‌زده نگاهش کرد. هر کدام از آنها در مسیر دچار مشکل شده بودند، شاید بلایی هم بر سر محمد و کتی آمده بود.

سریع از جا بلند شد.

-حالا چیکار کنیم؟

کمند که کاملاً گرم شده بود پتو را از روی شانهاش برداشت.

-باید صبر کنیم اردلان و سامیار بیان. نمی‌تونیم الان بریم دنبالشون.

وقتی دقایق انتظار به درازا کشید، حتی بهناز هم شروع به قدم زدن کرد.

بیش از دو ساعت و نیم بود که اردلان به دنبال سامیار رفته بود. نه از آن‌ها خبری بود و نه محمد و کتی. هوا تاریک شده بود و پاندول ساعت پر تپش‌تر می‌کوبید و صدای زوزه‌ی گرگ بیش از پیش به تن آن‌ها ریشه می‌انداخت. به جز نور آتشی که هر لحظه شعله می‌گرفت، حالا نور گرسوزها هم اضافه شده بود. سایه‌های روی سقف خانه ثابت بودند، اما هر بار که آتش با تکه چوب جدیدی که آن‌ها ناخودآگاه در آتش می‌انداخت شعله می‌کشید سایه‌ها کش می‌آمدند.

این موضوع کمند را عصبی می‌کرد، اما سعی می‌کرد بی‌توجه باشد.

تا جایی که میشد به ساعت روی دیوار نگاه نمی‌کرد.  
 همین‌طور هم صدای پاندولش روی اعصابش بود، اما  
 انگار می‌ترسید مبادا دوباره پتک‌هایش در سرش بکوبد.  
 آنا می‌خواست آتش در بیشترین حالت خودش باشد.  
 می‌خواست وقتی اردلان و سامیار برمی‌گردند خانه گرم  
 گرم باشد. دلش می‌خواست آن‌ها برگردند، هر دویشان.

## #پارت 103\_

حالا نگران حمله‌ی گرگ‌ها به افرادی که بیرون از کلبه  
 بودند هم به نگرانی‌های دیگرشان اضافه شده بود.  
 بهناز که یک ساعتی بود گردسوزها را روشن کرده بود،  
 به دودی که از فیتیله بلند می‌شد چشم دوخت و زهر  
 افکارش را بیرون ریخت.  
 -شما راست می‌گید. یه بلایی سر محمد و کتی اومده.

دست پیش برد و گردسوز را از روی قرنیز باریک بالای شومینه برداشت.

وقتی پشت به شومینه و روبروی دوستانش ایستاد. سایه‌ی بدقواره‌اش شکست و کج روی دیوار افتاد.

گردسوزی که جلوی سینه‌اش گرفته بود روی صورتش سایه می‌انداخت و دوده روی گونه‌اش می‌نشست.

-حالام معلوم نیست این دو تا کجا موندن. نکنه گرگ بهشون حمله کرده باشه؟

بغض آنا که یک ساعت بود با همین فکر خودخوری می‌کرد سر باز کرد. یک‌باره صدای ضربه به پنجره بلند شد. انگار کسی چیزی روی شیشه بکشد.

آنا ترسیده و بهناز وحشت‌زده به پنجره نگاه کردند. آنا از جا برخاست و عقب رفت، آنقدر عقب که به ساعت خورد و بهناز که سرجایش می‌خکوب مانده بود، دست‌های لرزانش را در جیبش فرو برد.

صدا بی وقفه تکرار می‌شد. کمند که ترسیده بود، با دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی دوستانش تمام جراتش را جمع کرد و جلو رفت.

وقتی پشت پنجره ایستاد، ضربه باز هم تکرار شد و او گوش تیز کرد. بار بعد با لبخندی ترسیده برگشت و به دوستانش نگاه کرد.

-شاخه‌ی درخته.

هنوز نفسشان بالا نیامده بود که در یکباره باز شد. آنچنان ناگهانی که هر سه بی‌اختیار جیغ کشیدند. در که به جالباسی خورد و متوقف شد، کمند چسبیده به دیوار متوجه پاهای مردی شد که قدم به کلبه گذاشت.

#پارت 104\_

دو دست به چهارچوب در گرفته شد و میان نفس‌های تند آنا و جیغ‌های ریز بهناز، اردلان فریاد زد.



-بیاید کمک.

آنا آرام چشم باز کرد. بهناز دست از جیغ زدن کشید و اولین نفر کمند بود که به سمت در قدم تند کرد.

وقتی رنگ پریده‌ی سامیار که دستش دور گردن اردلان گره شده بود را دید نفسش بند آمد. سریع زیر بازوی دیگر سامیار را گرفت.

-چی شده؟

آنا بی‌جان و در حالی که هنوز قلبش می‌کوبید به سمت آنها دوید و اردلان در حالی که دست حلقه شده دور گردنش را گرفته بود و به سختی سامیار را جلو می‌کشید. بدون اینکه به آنها نگاه کند جواب داد.

-زخمی شده.

سامیار با سری پایین افتاده و بی‌نفس به سمت کاناپه رفت. وقتی اردلان کمکش کرد که بنشیند، نیم‌نگاهی به کمند انداخت و تنها از حرکت لب‌هایش بود که کمند فهمید چه می‌گوید.

-خوبی؟

کمند سریع پشت سرش ایستاد و پالتوی خیشش را به سختی از بدنش بیرون کشید. پتو را روی شانه‌هایش انداخت و کنارش نشست.

-من خوبم. کجا بودی تو؟

سامیار با دست‌هایی لرزان پتو را دور خود پیچید و در حالی که از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد سرش را به پشت مبل تکیه داد و چشم بست.

شقیقه‌اش می‌کوبید و نای حرف زدن نداشت. اردلان که خستگی از سر و رویش می‌بارید، روبروی شومینه ایستاد و دست‌هایش را به هم سایید.

-شانس آورد که پیداش کردم. قبل از این که دوراهی رو برم جلو گفتم یه نگاهی هم پشت درختا بندازم.

بهناز متحیر نگاهش کرد و گردسوز را روبروی صورت سامیار گرفت که درست او را ببیند.

-پشت درختا چیکار می‌کرد؟

اردلان متاسف سر تکان داد و نیم نگاهی به کمند انداخت.

-یکی زده تو سرش. بیهوش بود.

جیغ خفیف بهناز و آه پر درد آنا در هم پیچید. اما ذهن

کمند قفل شده بود. باور نمی کرد واقعا کسی باشد که

بخواهد آن ها را از بین ببرد.

عصبی از جا بلند شد.

-یعنی چی یکی زده تو سرش اردلان؟

سریع رو کرد به سامیار که از میان پلک های نیمه بازش

به او نگاه می کرد و ناباور لب زد

-دیدیش؟

#پارت\_105

سامیار آرام سر تکان داد و سایش زخمش با پشت مبل،

درد را تا گردنش کشاند.

با ابروهای گره خورده از درد سر بلند کرد.

-یه چایی گرم به من می‌دید؟ حالم... حالم خوب نیست.  
 کمند که تازه به خودش آمده بود به سمت آشپزخانه دوید.  
 بهناز با کنجکاوای کنار او نشست.

-دیدیش سامیار؟

سامیار سر تکان داد.

-نه، من... منتظر کمند بودم. نفهمیدم چی شد، حتی  
 صدای پاش رو نشنیدم. اگر... اگر اردلان نیومده بود،  
 مونده بودم زیر برف.

اردلان که گرم شده بود، در حالی که دکمه‌های پالتو را  
 باز می‌کرد جواب داد

-شانس آوردی پشت درختا بودی. اونجا به خاطر شاخه‌ها  
 برف سبک‌تره. هر چند روت پر شده بود. واقعا خدا  
 خواست که اول او مدم اون سمت.

سامیار به سختی لبخند زد و احساس کرد پوست خشکش  
 شکافته می‌شود.

لب‌های ترک خورده‌اش را تر کرد.

-مدیونتم رفیق. نیومده بودی از خونریزی مرده بودم.

اردلان پالتو را آویزان کرد و برگشت سمت آنها.

-انقدر هوا سرده که خون دلمه بسته. مثل...

سامیار چشم بست و زمزمه کرد.

-مثل سارا...

اردلان بی‌رمق استکان چایش را از کمند گرفت و این بار

برخلاف همیشه که در فضای باز سیگار می‌کشید،

بسته‌ی سیگارش را از قرنیز بالای شومینه برداشت و آن

را کف دستش کوبید.

نخ سیگار را که از بسته بیرون آمده بود برداشت و آن

را میان لب‌هایش گذاشت. آتش فندک را که زیر سیگار

گرفت، دقیق به سامیار نگاه کرد.

-موضوع جدیه، متوجهی دیگه؟

سامیار در حالی که دستانش را دور بدن داغ استکان گره

زده بود و صورتش را به دست بخاری که از آن بلند

می‌شد سپرده بود، لب زد.

-می دونم.

نگاه کمند بین آن دو چرخید و آب دهانش را فرو داد.

-اتفاق دیگه‌ای افتاده؟

اردلان نگاه سنگینش را از سامیار برداشت. پک محکمی به سیگارش زد و صورتش در دود غرق شد.

-نه. اما هیچ کدوم از ما نتونستیم نه خونه‌ای پیدا کنیم، نه کلبه‌ای. اگر کسی این اطراف هست، پس کجا می‌مونه؟

نگاه سنگینش روی دوستانش چرخید و ابروهای سامیار گره خورد.

-منظورت اینه که یکی از ما...

اردلان سر دمپایی‌اش را بین درزهای کفپوش کشید و خاکستر سیگارش را در شومینه تکاند.

-نه. عملاً چنین چیزی ممکن نیست. وقتی تو به اون روز افتادی بهناز اینجا بود. من با آنا بودم. کمندم که زیر بهمن مونده بود. محمد و...

یکباره سکوت کرد و سریع نگاهش چرخید سمت ساعت.  
از هشت گذشته بود.

-اینا چرا برنگشتن؟

سامیار هم نگاهی به ساعت انداخت و چشمانش چرخید  
سمت اردلان که پک محکم دیگری به سیگارش زد و آن  
را پرت کرد در شومینه.

-اگر روشن بود می رفتم دنبالشون.

بهناز پوزخند زد.

-دهقان فداکاری؟ از صبح داری می دویی، جونی ام برات  
مونده؟

اردلان هر دو دستش را پشت گردنش قلاب کرد و سرش  
را بالا گرفت و چشم بست.

-خسته ام، اما نگرانم.

سامیار اخم‌آلود جرعه‌ای از چایش را فرو داد و از داغی آن یک چشمش را بست.

-حقیقتاً منم نگران شدم. نکنه اتفاقی برایشون افتاده باشه؟  
آنا با نفسی تنگ شده به سمت آشپزخانه رفت.

-الان نمی‌شه بریم بیرون. یه چیزی درست می‌کنم  
بخوابیم. صبح زود باید بریم دنبالشون.

کمند گردسوز را از روی میز برداشت و به دنبال او رفت.

-امیدوارم صبح خودشون بیان.

اردلان کنار سامیار نشست و به شعله‌ها خیره ماند.

بهناز در حالی که دستش را بالای لوله‌ی گردسوز نگه داشته بود، انگشتانش را باز کرد و زمزمه کرد.

-یه اتفاقی افتاده. البته اگر ما رو فراموش نکرده باشن.



اردلان اهمیتی به حرف او نداد. اما سامیار سرش را به اردلان نزدیک کرد.

-خانم‌ها می‌ترسن، بهتره شلوغش نکنیم. اما منم فکر می‌کنم یه اتفاقی افتاده.

اردلان آهسته سر تکان داد. سامیار صدایش را پایین‌تر برد و بهناز هر چه گوش تیز کرد صدایش را نشنید.

-من صبح می‌رم دنبالشون.

اردلان چشم از شومینه گرفت و به او نگاه کرد.

-با این وضعت؟ حتی نمی‌تونی درست رو پات وایسی.

سامیار با ابروهایی گره خورده پتو را بیشتر به دور خود پیچید و به بازی سایه‌ها روی گونه‌های اردلان چشم دوخت.

-مجبوریم. یکی باید پیش خانم‌ها بمونه و یکی بره دنبال اینا.

اردلان دستی روی پای سامیار زد و بلند شد.

-خودم می‌رم.

کمند با سینی‌ای که ماهیتابه‌ی پر از املت را در آن گذاشته بود وارد سالن شد.

جمله‌ی آخر اردلان را که بلند گفته بود شنید.

-منم میام.

اردلان سینی را از او گرفت و روی میز گذاشت. آنا سبد نان و بشقاب‌ها را کنار سینی گذاشت و زیر چشم به اردلان نگاه کرد.

-منم میام.

بهناز سریع دست دراز کرد و تکه‌ی بزرگی از نان را کند و قاشق را در املت فرو برد.

#پارت 107\_

-من که نیستم. وقتی پامو از اینجا می‌ذارم بیرون که بدونم می‌رم خونه .

آنا با فکی که به هم ساییده می‌شد نگاه خشم‌آلودی به او انداخت و اردلان پوزخند زد.

-کسی از تو توقع نداره.

بهناز لقمه را در دهانش گذاشت و با گونه‌ای ورم کرده سر تکان داد.

-او هوم.

سامیار سری به تاسف تکان داد.

-پس بهتره زودتر بخوابیم.

کمند لقمه‌ای را به سمت او گرفت و سامیار به سختی گاز کوچکی به آن زد.

همه سکوت کرده بودند، اما کلبه پر از صدا بود. پر از سایه‌هایی که وقتی سکوت حکم فرما شد، توجهشان را جلب کرد.

بهناز لقمه‌ی آخر را قورت داد و از جا بلند شد.

-من می‌رم بخوابم.

همین‌طور که به سمت پله‌ها می‌رفت نق زد.

-آدم اینجا زهره ترک می‌شه.

پیش از این‌که از پله‌ها بالا برود، کمند صدا بلند کرد.

-بخشید، اما بهتره همه پایین بخوابیم. من و آنا و بهناز تو اتاق محمد و کتی می‌خوابیم. مریدا هم هر جا که دلشون خواست.

این اولین اقرار یکی از آن‌ها به شکی بود که به دوستانشان داشتند. همین باعث شد اردلان تیز نگاهش کند و سامیار متعجب.

آنا اما سرش را پایین انداخت و بهناز قهقهه زد.

-جونمی، یکی از ما قاتله.

چشم‌هایش را درشت کرد و به کمند چشم دوخت.

-می‌خوای زهره‌ترکم کنی؟ من هی سعی می‌کنم به این قضیه فکر نکنم. اگر باورش کنم همین الان باید از اینجا برم.

کمند بدون اینکه خجالت اجازه دهد سرش را بالا بیاورد،  
در حالی که سینی را از روی میز برمی داشت لب زد.

-به هر حال بهتره همون طور که گفتم بخوابیم.

سامیار آرام از جا بلند شد.

-هر طور راحتید.

اردلان لب بست و سامیار به سمت آشپزخانه رفت.

-آنا آب خوردی؟

آنا آرام سر تکان داد و کمند صدا بلند کرد.

-کجا می ری؟

سامیار در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاد و رو به او کرد.

-ببخشید، روم نشد بگم یه چایی می خوام. هنوز سردمه.

کمند سبد نان را هم برداشت و از کنار او گذشت.

-درست می کنم.

اردلان هم صدا بلند کرد.

-منم می خوام.

-برای همه میارم.

#پارت 108\_

وقتی کمند وارد آشپزخانه شد، سامیار پشت سرش رفت.  
کمند سینی را کنار سینگ گذاشت و تهماندهی بشقاب‌ها را  
در سطل آشغال خالی کرد.

سامیار کنار کتری جوشان ایستاد و دست‌هایش را روی  
بخار کتری گرفت.

-واقعا به یکی از ما شک داری کمند؟

کمند بدون اینکه نگاهش کند لحظه‌ای مکث کرد و بعد با  
ضرب بیشتری قاشق را روی بشقاب کشید تا خرده نان‌ها  
را خالی کند.

-به تو نه.

سامیار به شعله‌ی آبی گاز چشم دوخته بود که زمزمه  
کرد.

-باید بهت حق بدم و می‌دم، اما باورش سخته کمند.  
 بالاخره کمند قاشق را در سینک انداخت و صدای ضرب  
 فلزها با هم، بلند شد. رو به سامیار کرد و توانست به  
 کمک شعله‌ی گاز او را ببیند.

-برای منم همین طوره. اما یه نگاه به اتفاقات بنداز، تا قبل  
 از اینکه یکی بزنه تو سر تو حتی شک داشتم که واقعا  
 کسی داره بهمون آسیب می‌زنه یا نه. اما حالا...

سامیار چشم از کتری گرفت و به او نگاه کرد. نیمی از  
 چهره‌اش را تاریکی گرفته بود.

-می‌فهمم. کاش زودتر همه چیز تموم بشه. اما...  
 حرکت سبیک گلویش را فقط خودش حس کرد.

-اگر یکی از این بچه‌ها این کار رو انجام میده یعنی  
 خواهر من رو هم کشته و اونوقت...

سکوت کرد و کمند درد را در صدایی که تحلیل رفته بود  
 حس کرد.

-این فقط به احتمالیه سامیار، محض احتیاط. بالاخره همه چیز معلوم می‌شه.

وقتی به سمت گاز رفت، سامیار خودش را عقب کشید.

کمند لیوان‌ها را از چای پر کرد و با هم به سالن برگشتند. آنا چای کمرنگش را برداشت و اردلان را که به درجه‌ی دما خیره مانده بود صدا زد.

-بیا چاییتو بخور بریم بخوابیم.

اردلان رو گرداند و به سمت کمند که سینی را روی میز می‌گذاشت رفت.

-باشه.

بهناز در حالی‌که پتویش را روی شانهاش انداخته بود و در دست دیگرش گردسوز را می‌فشرد از پله‌ها پایین آمد.

-اینم از این. من که رفتم.

وقتی وارد اتاق شد، همه چای‌هایشان را در سکوت خوردند. ساعت از یازده گذشته بود که کمند و آنا به اتاق رفتند. بهناز روی تخت خوابیده و آنا به اصرار کمند کنار



او خوابید. کمند پتویی را روی زمین انداخت و سرش به بالش نرسیده، خواب او را با خود برد.

## #پارت 109\_

سامیار نگاهی به اردلان کرد و او شانه‌ای بالا انداخت و به سمت پله‌ها رفت.

-می‌رم بالا تو یکی از این اتاقا می‌خوابم.

وقتی در خم پله‌ها ناپدید شد، سامیار نگاهی به شومینه‌ای که رو به خاموشی می‌رفت انداخت. چند هیزم در آن انداخت، وارد اتاقش شد و در را بست.

ساعت از چهار گذشته بود که دستی آرام پشت شیشه‌ی اتاق دخترها نشست.

کاغذی که مانع جا رفتن زبانه در جای خود می‌شد را گرفت و پنجره را فشار داد. در به آرامی باز شد. نگاهی

به داخل انداخت. بهناز زیر دو تا پتو غلت زد. آنا پشتش به بهناز بود و غرق در خواب.

پایش را روی بشکهی کوچک گذاشت و خودش را بالا کشید. آرام دست‌هایش را به چهارچوب پنجره گرفت و وارد اتاق شد.

در را نیمه‌باز گذاشت که اگر اتفاقی افتاد بتواند به سادگی فرار کند. کنار تخت ایستاد و با خشم و نفرت به دو زنی که غرق در خواب بودند نگاه کرد. باید انتخاب می‌کرد. پوزخند زد و بازی بچگی در ذهنش تاب خورد.

-ده... بیست... سی... چهل...

قرعه به نام بهناز افتاد. خوشحال بود، از او بیشتر دیگران نفرت داشت. آرام پیش رفت.

بهناز طاقباز خوابیده و دهانش نیمه باز مانده بود.

نور گرسوزی که روی پاتختی بود صورتش را روشن می‌کرد. کلاهش را تا پایین ابرو پایین کشید و دور گردنی‌اش را تا روی بینی. هر دو دستش تا نزدیکی گردن بهناز پیش رفت که یک‌باره چشم‌های بهناز باز شد.

پیش از این که به خودش بیاید و بتواند عکس‌العملی نشان دهد، پنجره چهارطاق باز شد و سایه از آن بیرون پرید. چند لحظه میخکوب به پنجره نگاه کرد و یکباره لب‌هایش باز شد و با تمام توان جیغ زد.

آنا در آن از خواب پرید و گیج و گنگ به حرکات بهناز خیره ماند. بهناز دست و پا می‌زد تا پتو را که بین پاهایش گیر کرده بود باز کند. وقتی موفق شد، همین‌طور که جیغ می‌زد از اتاق بیرون دوید.

#پارت\_110

پایش به پایه‌ی میز گرفت و با ضرب زمین خورد و صدای ناله‌اش درآمد، اما سریع بلند شد.

آنا تازه متوجه پنجره‌ی باز شد و وحشت‌زده به دنبال بهناز دوید. بهناز وسط سالن دور خود می‌چرخید و نمی‌دانست باید چکار کند. فقط می‌دانست تا مغز استخوانش از ترس می‌لرزد. سامیار گیج و در حالی که

شتاب زده کمر رو بدوشامبرش را روی لباس خوابش گره می زد از اتاق بیرون دوید.

-چی شده؟

کمند از در دستشویی بیرون آمد و متعجب به بهناز نگاه کرد. بهناز بی نفس روبروی شومینه روی زمین نشست و به صورتش کوبید. حتی نمی توانست درست حرف بزند.

سامیار فریاد زد.

-می گم چی شده؟

آنا سری تکان داد و به اتاق اشاره کرد. سامیار با ابروهای گره خورده به اتاق رفت و با دیدن پنجره‌ی باز مانده چشم‌هایش درشت شد. برگشت رو به کمند.

-کسی... کسی اومده تو؟

کمند کنار او ایستاد و با دیدن پنجره‌ی باز ترسیده به سامیار نگاه کرد. همان لحظه اردلان در کلبه را باز کرد و وارد شد و همه‌ی سرها برگشت سمت او. اردلان با دیدن آنها مکث کرد.

-چه خبره؟

بهناز یکباره از جا پرید و پیش از این که کسی بتواند جلوی او را بگیرد حمله کرد به اردلان و مشت محکمش روی سینه‌ی او نشست.

-کدوم گوری بودی؟ هان؟

اردلان مچ دست او که باز هم بالا رفته بود را گرفت و پوزخند زد.

-نگرانم شدی؟

بهناز وحشت زده و گریان جیغ زد.

-کثافت... حرومزاده‌ی بی‌شرف.

سامیار فریاد زد.

-حرف دهندو بفهم بهناز.

اردلان با فک قفل شده و دستی که چانه‌ی بهناز را محکم می‌فشرد سرش را نزدیک کرد.

-اگر یه بار دیگه او دهن نجستو باز کنی و هر چی لایق خودته به من نسبت بدی، بلایی سرت میارم که آرزوی مرگ کنی. اگه الان نمی‌کشمت به خاطر اینکه که نمی‌خوام تن لشتو تا اون بالا بکشم.

بهناز نه تنها نترسید، که جسورتر فریاد زد.

-پس الان عمه‌ی من می‌خواست منو خفه کنه؟

نگاه اردلان میخکوب ماند. چند لحظه طول کشید تا چشم‌هایش چرخید و به دیگران نگاه کرد.

سامیار سری با تاسف تکان داد و با سر به اتاق اشاره کرد. اردلان سریع چکمه‌هایش را در آورد و به اتاق آنها رفت. پنجره روی لولا می‌چرخید و سایه‌اش روی سقف بازی می‌کرد.

سریع جلو رفت و از پنجره به بیرون نگاه کرد. با دیدن بشکه داخل شد و پنجره را بست.

همه جلوی در اتاق به صف ایستاده بودند. وقتی بیرون رفت، چنگ زد بین موهایش.

-خوابم نمی‌برد، رفتم بیرون یه سیگار بکشم.

بهناز جیغ زد.

-همین سر شبی داشتی با سیگار ما رو خفه می‌کردی.  
نصف شب، تو این تاریکی، وقتی می‌تونی تو اون اتاق  
وامونده سیگار بکشی رفتی بیرون که چی بشه؟ به خیالت  
من خرم یا بقیه؟

ابروهای آنا گره خورد و سامیار پر خشم به بهناز نگاه  
کرد.

-دیگه داری شورشو درمیاری بهناز.

بهناز رو به او فریاد زد.

-د خب اگه جواب داره بگه دیگه. تازه اگر ایشون نبوده  
که از پنجره اومده تو، پس باید دیده باشه یکی اومده تو؛  
کور که نبوده.

بالاخره طاقت اردلان طاق شد.

-خفه شو بذار حرف بزnm.

تا بهناز دهان باز کرد، آنا صدایش را برید.

-بذار حرف بزنه دیگه، انقدر حرف نزن.

## #پارت 111\_

بهناز دست به سینه به اردلان نگاه کرد.

-می‌تونید تشریف ببرید بالا ببینید تا صبح چند تا سیگار کشیدم. اتاق بو کثافت گرفته. خوابم نبرد، گفتم برم بیرون هم یه سیگار بکشم و هم یه کم هوا بخوره به سرم. همین. انگشتش را برای بهناز تکان داد.

-توی احمقم اگر حالت بود می‌دونستی من می‌رم اون طرف کلبه، جایی که هیزم می‌شکنم. پنجره اون سمت کلبه‌ست عقل کل.

گفت و به سمت پله‌ها راه افتاد. این بار سامیار هم صدا بلند کرد.

-اردلان، بهتره پایین بخوابی.



اردلان که اولین پله را بالا رفته بود، در حالی که دستش دور نرده گره خورده بود برگشت و چشمش روی سامیاری که سایه‌ای از او را می‌دید ثابت ماند.

-برای چی؟

بهناز را که جلوی شومینه ایستاده بود، راحت‌تر دید.

-برای اینکه معلوم بشه کی کجاست.

کمند سری تکان داد و دستش را پشت سر آنا گذاشت.

-بیا بریم بخوابیم.

آنا با تردید به دنبال او رفت و اردلان برگشت به سالن و

تمام قد خودش را روی مبل انداخت. کمی بعد سامیاری

بالش و پتویی به او داد و خودش روی مبل دو نفره دراز

کشید و پاهایش را از دسته‌ی آن آویزان کرد. اردلان با

دیدن وضعیت او غر زد.

-می‌ترسی؟

سامیار که به سایه اشیاء روی سقف خیره مانده بود، کف دستش را زیر سرش برد و با لمس باندی که کمند روی زخمش گذاشته بود، با درد چشم بست.

-معلوم نیست چه اتفاقی بیفته. باید حواسمون به دخترا و این در ورودی باشه.

اردلان روی یک شانه خوابید.

-توبرو تو اتاقت. به استراحت احتیاج داری. من انقدر فکرم مشغوله خوابم نمی‌بره.

سامیار کمی تعلل کرد، اما چون جای خوابش واقعا ناراحت بود از جا بلند شد و پیش از اینکه به اتاقش برود به سمت اتاق دخترها رفت و نگاه اردلان با او کش آمد. تقه‌ای به در زد. کمند که تازه می‌خواست دراز بکشد، لای در را باز کرد. سامیار سرش را پایین انداخت.

-اگر یه چوب یا دسته‌ی بررسی، چیزی دارید بذارید میون دستگیره‌های پنجره که باز نشه.

## #پارت 112\_

کمند مستأصل نگاهش کرد. اتاق آنقدر تاریک بود که معلوم نبود چیزی پیدا کند یا نه.

سامیار که تردید او را دید به اردلان نگاه کرد.

-بریم کمند رو بکشیم جلوی پنجره.

اردلان سریع از جا پرید.

-فکر خوبیه.

بهناز و آنا تا گلو زیر پتو فرو رفتند و کمند نشسته روی تشکش به آنها نگاه کرد تا کمند تک در، اما سنگین را کشیدند تا جلوی پنجره.

بهناز با دیدن تلاش آنها سرش را پایین انداخت.

-بخشید.

اردلان بدون اینکه نگاهش کند، از اتاق بیرون رفت.  
سامیار نیمنگاهی به او انداخت و آرام به سمت در راه  
افتاد.

-نه جیغ و داد و تهمت مهمه، نه عذرخواهیت بهناز. فقط  
به خاطر خودتم شده زود قضاوت نکن. شاید یه روزی،  
یه جایی، اونی که بهش تهمت می زنی تنها کسی باشه که  
می تونه دستت رو بگیره.

وقتی در را پشت سرش بست، صدای بهناز در اتاق  
تاریک پیچید.

-منظور این چی بود؟

کمند در حالی که پتو را تا گردنش بالا می کشید بی تفاوت  
جواب داد.

-یعنی شاید یه موقعی به خودت بیای که جز تو و اردلان  
کسی نمونده باشه، اون موقع تنها کسی که می تونه کمکت  
کنه همین آدمیه که داشتی تیکه پاره اش می کردی.

بهناز دراز کشید و تا می توانست به آنا نزدیک شد. هنوز  
هم می ترسید، اما این مانع نشد تا جواب کمند را بدهد.

-اگر چنین اتفاقی بیفته یعنی اردلان قاتله، اونوقت باید ازش بخوام منو نکشه. چه کمک بزرگی میشه برام این آقا.

آنا که کلافه شده بود از زیر پتو صدایش را بلند کرد.

-جان مادرت دهننت رو ببند بخواب. صبح باید بریم دنبال کتی و محمد.

بهناز لب بست، اما تا دو ساعت بعد نتوانست بخوابد. همه چیز را دوره می‌کرد. رفتار تک تک دوستانش را. وقتی به محمد و کتی فکر کرد، ابروهایش گره خورد.

نیامدن آنها می‌توانست از سر گرفتاری نباشد. آنقدر به دودی که از گردسوز بلند می‌شد خیره ماند تا کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد. وقتی بین خواب و بیداری دست و پا می‌زد، فکری به ذهنش رسید که باعث شد به کل خواب از سرش بیفتد.

بدون اینکه اهمیتی به ساعت بدهد آنا را تکان داد. آنا به سختی بین پلک‌هایش را باز کرد. هنوز ذهنش هوشیار نشده بود که بهناز بلند بلند شروع به حرف زدن کرد.

-بلند شو ببینم.

روی تخت نشست و صدایش را بالاتر برد.

-کمند، بلند شو. بیدار..... شو.

کمند که سنگین سنگین بود به سختی بین پلک‌هایش را باز کرد.

-تو رو خدا بذار بخواهم.

آنا دوباره خوابش برده بود و کمند هم پلک بست، اما بهناز دست بردار نبود.

-بلند شید بابا ببینید چی می‌گم.

وقتی دید آن‌ها اهمیت نمی‌دهند از جا بلند شد، در را باز کرد و وقتی اردلان را خوابیده دید صدایش را بالا برد.  
-باور کردم کار اردلان نبوده، اما شاید کار محمد و کتیه.

کمند که خوابش سبک شده بود سریع پلک باز کرد.  
همان طور که دراز کشیده بود سرش را بالا برد و او را  
در آستانه‌ی در دید.

-چرا چرت و پرت می‌گی؟

صدای خش‌دار اردلان بلند شد.

-عادت داره.

آنا گوش ذهنش باز بود که روی تخت نشست و به  
تاریکی خیره شد.

-منظورت چیه؟

بهناز که او را مشتاق دید ادامه داد.

-چرا فکر می‌کنید برنگشتن این دو تا یعنی یه بلایی  
سرشون اومده؟ شاید کار خودشونه. شاید اصلا نرفتن،  
فقط قایم شدن. یه جایی مثل همین اتاق زیرزمینیه. شبم  
اومدن سراغ من.

اردلان روی مبل نشست و محکم دستش را روی صورتش کشید. آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را بین دستانش گرفت.

-رفتن قایم شدن که دونه دونه ما رو بکشن؟ خوب اینجا بودن که راحت‌تر بود. بعدشم رفتن زیر زمین مثل بید می‌لرزن، نه می‌خورن، نه می‌خوابن، به امید اینکه روزی یه نفر از ما رو بکشن؟ عجب دوستای دیوانه‌ای داشتیم و خبر نداشتیم.

بهناز که عصبی شده بود صدایش را بالا برد.

-نیست اونی که داره ما رو می‌کشه غریبه‌ست! یکی از خودمونه دیگه.

کمند نشسته بر تشک به دیوار تکیه زد و آنا به تاج تخت. اما اردلان تیز به بهناز نگاه کرد و نتوانست انکار کند.

با اینکه دو ساعت خوابیده بود از جا بلند شد و گردسوز را که نفت تمام کرده و شعله‌اش نارنجی شده و فتیله‌اش دود می‌کرد را از روی میز برداشت و به سمت دستشویی رفت.



-به هر حال من می‌رم دنبالشون.

بهناز با حرص پا روی زمین کوبید و فریاد زد.

-پتروس جان، یادت نره این‌بار به جای اینکه انگشتت رو بکنی تو سد، یه تیکه چوبی چیزی بذاری تا راه آب بسته بشه.

اردلان بی‌اهمیت به کنایه‌ی او کتری را از آب معدنی پر کرد و روی گاز گذاشت و روشنش کرد. سامیار که خواب سبکی داشت و از همان اول کل حرف‌های او را شنیده بود. در حالیکه گردسوز اتاقش خاموش شده بود و هیچ جا را نمی‌دید لباس‌هایش را عوض کرد و به سالن رفت.

کمند با شنیدن صدای در اتاق او از جا بلند شد و در حالی که پتو را تا می‌زد، خطاب به آنا گفت  
-بلند شو آنا.

آنا با سستی بلند شد و یک ربع بعد همه دور میز آشپزخانه نشسته بودند. بهناز هنوز هم اصرار داشت که فکرش درست است.

-باشه، به هر حال که یکی هست. هر جا اون یکی می‌مونه، محمد و کتی هم می‌تونن بمونن.

اردلان که کلافه شده بود گردسوز را برداشت و از جا بلند شد.

-شایدم محمد سر کتی رو کرده زیر برف و خودش برگشته همه رو بکشه.

لقمه در دهان آنا ماند و در دست کمند. بعد از روزها سامیار خنده‌اش گرفت.

-بسه مرد، اینا نزده می‌رقصن.

اردلان هم با دیدن چهره‌ی مات مانده‌ی آن‌ها لبخندی زد و از در آشپزخانه بیرون رفت.

-هر کی میاد تا چند دقیقه دیگه جلوی در باشه.

آنا و کمند بلند شدند. سامیار که چای نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت، صدای کمند بالا رفت.

-هنوز رنگ و روت پریده‌ست. باید استراحت کنی.

سامیار خیلی جدی و محکم به سمت سالن رفت.

-حالم خوبه.

کمند به دنبالش دوید.

-منطقی باش سامیار. مسیر طولانیه، معطلی زیاد داره.

اگر سرگیجه بگیری نمی‌تونی سر پا بمونی.

سامیار به سمت اتاقش رفت.

#پارت\_114

-نمی‌گیرم. اگر اتفاقی افتاده باشه باید بتونیم برشون  
گردونیم. دو نفرن، یه نفر نیست که اردلان بتونه تنهایی  
بیارتش.

پشت کمند از احتمالی که در ذهن سامیار بود لرزید. اما  
نمی‌خواست به هیچ قیمتی سامیار با آنها همراه شود.

-منو آنا هستیم. در ضمن همین سه چهار ساعت پیش  
یکی اومد تو این خونه، بهناز تنه‌است. میای اون‌ها رو  
نجات بدی و برگردیم ببینیم یه بلایی سر بهناز اومده  
چی؟

بهناز از آشپزخانه فریاد زد.

-لال بشی کمند.

سامیار تعال کرد و مردد و نگران به کمند چشم دوخت.

-آخه چطوری می‌خواید به دو نفر کمک کنید؟

-چرا انقدر مطمئنی که نیاز به کمک دارن؟ شاید فقط رفتن؛ همین.

تا سامیار خواست حرف بزند دستش را بالا برد تا او سکوت کند.

-باشه. اگر نیاز به کمک داشتیم برمی‌گردیم و تو برو پیش اردلان کمکش. اما بهناز رو همیشه تنها گذاشت.

باز هم بهناز صدا بلند کرد.

-گل گفتی، اما بازم اون ذهنت لال بشه که هی فکر می‌کنی یکی میاد سراغ من.

کمند منتظر به سامیار نگاه کرد تا بالاخره دست سامیار از دستگیره‌ی در اتاقش جدا شد. کمند نفس راحتی کشید و به آشپزخانه برگشت.

-برات مسکن میارم اگر لازم شد دنبالش نگردی.

رو به بهناز که هنوز در حال خوردن بود کرد و دستش مشت شد.

-اذیتش نکن تا برگردیم.

بهناز شانهای بالا انداخت و بدون این که به او نگاه کند به باکس آب معدنی اشاره کرد.

-آب معدنی برای آنا بردارید. خودش که اصلا حواسش نیست.

کمند که کاملاً حواسش بود، دو شیشه آب برداشت و وقتی از آشپزخانه بیرون می رفت به دست آنا داد. آنا در حالی که بطری های را می گرفت سرش را نزدیک گوش کمند برد و دو دقیقه ای که آرام حرف زد، سامیار متعجب به آن ها چشم دوخت. وقتی حرفش تمام شد کمند ناباور به او خیره ماند.

-مطمئنی؟

آنا آرام سر تکان داد و کمند عصبی چشم بست.

#پارت\_115

چند دقیقه‌ی بعد آنا و کمند جلوی در بودند. سامیار دو چراغ‌قوه را به دست آن‌ها داد.

- هوا داره روشن می‌شه، اما تو مه کمکتون می‌کنه. هر چند مه خیلی رقیق‌تر شده.

نگاهی به اطراف انداخت و لبخند زد.

- برف هم بند اومده. آفتاب شده.

کمند نگاهی به او انداخت و چراغ‌قوه را در جیب بزرگ پالتوی عسلی‌اش فرو برد.

- خودت چراغ‌قوه داری؟ اگر برنگردیم تو تاریکی می‌مونی.

ابروهای سامیار گره خود و دستش دور دستگیره‌ی در مشت شد.

- اگر با فکر برنگشتن بری بر نمی‌گردی. محکم باش. برید به سلامت.

کمند نگاهی به آنا انداخت و سرش را نزدیک برد تا  
بهناز صدایش را نشنود.

-دیروز اردلان و آنا با این که تمام مسیر را با نوار  
مشخص کرده بودن راهشون رو گم کردن. دیشب آنا  
نوارها رو تو سطل آشغال پیدا کرده.

سامیار پر اخم نگاهش کرد.

-خب؟

آنا حرف او را ادامه داد.

-کار بهنازه. اون زودتر از ما برگشت. با این که مسیر رو  
بلد نبود خیلی راحت رسیده کلبه. هیچ کس هم جز اون  
نمی‌تونه این کار رو کرده باشه. فقط اون از این نوارها  
خبر داشت.

نگاه عصبی سامیار بین آن دو چرخید و خطاب به آنا  
گفت

-به اردلان گفتی؟

-اگر بگم سر به تن بهناز نمی‌ذاره.

اردلان که کنار تارمی‌ها ایستاده بود صدا بلند کرد.

-زود باشید.

کمند رو به سامیار کرد.

-مراقبش باش. بعید نیست این کارها زیر سر بهناز باشه.

شاید برنامه دیشب کار خودشه که بگه به اونم حمله شده.

سامیار محکم سر تکان داد.

-برو خیالت راحت.

در را روی آن‌ها بست. وقتی چرخید و به سمت اتاقش

رفت، صدای بهناز بلند شد.

-نگو می‌خوای بخوابی، من زهره ترک می‌شم.

سامیار که از روز قبل اعصابش از دست او و

حرف‌هایش به هم ریخته بود و با حرف‌های آنا و کمند به

اوج رسیده بود، در حالی‌که پوزخند می‌زد و قدم به قدم به

او نزدیک می‌شد و با پایین‌ترین صدای ممکنه زمزمه

کرد.

-شاید بیرون موندنم از اتاق به نفعت نباشه.



بهناز که از حالت او ترسیده بود، قدمی عقب رفت.

-من... منظورت چیه؟

نور کم جان از پنجره می‌تابید و سایه‌ی سامیار با چهره‌ای که نیمی در تاریکی فرو رفته بود خوف به دلش انداخت. سامیار جلوتر رفت.

-چرا اردلان، چرا محمد و کتی؟ چرا فکر نمی‌کنی من اون آدم باشم؟

#پارت 116\_

دست‌های بهناز روی قاب در آشپزخانه نشست. پایش به کفپوش برجسته‌ی پشت سرش گرفت و با کمر زمین خورد. سعی کرد با کمک دست و پا خودش را عقب بکشد که سامیار بالای سر او ایستاد و خم شد. بهناز ترسیده به او خیره شده بود که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. وقتی احساس خطر به اوج خودش رسید،

ناخودآگاه شروع به جیغ زدن کرد که سامیار دهانش را گرفت. وحشت زده شروع به دست و پا زدن کرد و سامیار فریاد زد.

-بسه دیوونه، بسه. والا همین جا خفیات می‌کنم.

صدای بهناز برید و اشک در چشم‌هایش حلقه زد. سامیار بدون این‌که دستش را از روی دهان او بردارد خیره به چشمانش لب زد.

-یه بار دیگه یکی از بچه‌ها رو ناراحت کنی سر به نیستت می‌کنم؛ آب تکون نمی‌خوره. همه فکر می‌کنن همونی که بقیه رو کشته، از شر تو هم خلاص شده و تمام.

بهناز با اشک‌هایی که تا گوش‌هایش راه گرفته بود سر تکان داد.

-حالا دستمو برمی‌دارم، صدات در بیاد من می‌دونم با تو. حالت شد؟

بهناز باز هم سر تکان داد و سامیار آرام دستش را از روی دهان او برداشت. ایستاد و بدون این که نگاهش کند، به سمت اتاق رفت.

-حواس است به کتری باشه نسوزه.

بهناز که هنوز در حال نفس نفس زدن بود، با خشم و نفرت به او نگاه کرد تا وارد اتاقش شد و در را بست.

-بلایی سرت بیارم که نفهمی از کجا خوردی مرتیکه‌ی از خود راضی.

به سختی از جا بلند شد. هنوز بدنش می‌لرزید. در این چند روز، کاملاً اعصابش ضعیف شده بود. تصمیم گرفت حداقل کار کند تا گذر زمان را متوجه نشود. حدود ساعت ده و نیم صبح بود که دو نوع غذایش آماده بود و دیگر نمی‌دانست باید چکار کند.

در همان لحظه اردلان و آنا و کمند سرایشی را تمام کرده و پا به جاده گذاشتند. به خاطر بند آمدن برف و آفتابی که می‌تابید، تمام شیشه‌ها یخ زده بود و سطح جاده لیز شده بود.

با دیدن سه ماشینی که همان جای قبلی پارک شده بودند متعجب به هم نگاه کردند. اردلان سعی کرد تعادلش را حفظ کند، آرام جلو رفت و وقتی دستگیره را کشید، با دیدن دری که باز شد مطمئن شد که کتی و محمد به ماشین‌ها رسیده‌اند. اما خبری از آن دو نبود.

داخل ماشین را نگاه کرد و در را بست. آرام به سمت ماشین خودش رفت. هر چه نزدیک‌تر شد، لوله‌ای که از آگروز به سمت پنجره کشیده شده بود بیشتر به چشمش می‌آمد. قدم‌هایش را تندتر کرد. یک لحظه پایش لیز خورد و با دستی که به صندوق عقب گرفت توانست سر پا بماند.

آنا فریاد زد.

-مراقب باش.

کمند و آنا به سمت او رفتند. دست همدیگر را گرفته بودند و سعی می‌کردند لیز نخورند. اردلان دست روی دستگیره گذاشت و یک ضرب در را باز کرد. با بویی که

در بینی اش پیچید و صحنه‌ای که دید، سریع رویش را برگرداند.

کمند که یک چشم به زمین داشت و یک چشم به اردلان، با دیدن حال او ناخودآگاه دست‌ها را رها کرد و سریع‌تر پیش رفت. وقتی کنار اردلان که خم شده و به زمین خیره ماند بود ایستاد و به داخل ماشین نگاه کرد، نفسش بند آمد. هنوز بوی مونوکسید کربن به مشام می‌رسید. دست و پای محمد و کتی طناب پیچ شده، پاهایشان با یک طناب به میله‌ی زیرین صندلی و دست‌هایشان به تشکچه‌ی کوچک صندلی‌های جلو بسته شده بود. مشخص بود کتی بالا آورده و سر محمد به یک‌طرف افتاده بود.

صدای جیغ پر درد آنا جاده‌ی خالی را پر کرد. کمند محکم و پی در پی به سقف کوبید و اشک‌هایش جاری شد. اردلان لگد محکمی به توده‌ی برف پیش رویش زد و از آن‌ها فاصله گرفت. فکر می‌کردند شاید در راه دچار حادثه شده باشند، اما فکر نمی‌کردند کار به این‌جا رسیده باشد.

#پارت\_117

یک دست کمند به در بود و دست دیگرش به چهار چوب  
و به کتی نگاه می‌کرد.

آنا بی‌صدا اشک می‌ریخت و تمام بدنش از حسرت و  
غصه و زمهریر ناامیدی می‌لرزید. یک‌باره صدای  
عربده‌ی اردلان پیچید.

آنقدر پرطنین که اشک‌های آنا بند آمد. درد چهره‌ی  
اردلان را گرفته بود.

-لعنت بهت، کی هستی کثافت؟ چرا خودتو نشون نمی‌دی  
بی‌همه چیز؟

صدایش میان درختان و جاده‌ی پر برف و یخ می‌پیچید.  
سرش را رو به آسمان گرفت.

-خدایا بسه. دیگه بسه.

آنا خودش را به او رساند و اردلان بی‌تاب نگاهش کرد.  
همدرد بودند، دوستانی که تمام خاطرات جوانی‌شان را با

آن‌ها ساخته بودند را از دست داده و نمی‌دانستند سهم خودشان هم مثل آن‌ها خواهد بود یا نه.

نه آنا فهمید چطور زمین خورد و نه اردلان فهمید کی روبرویش نشست. آنا می‌لرزید و هق می‌زد و اردلان سعی می‌کرد صدایش در نیاید. می‌خواست حداقل در آن لحظه پناه او باشد. کاری که هیچ وقت انجام نداده بود. کمند زودتر از آن دو به خود آمد. نگاهی به لاستیک‌ها انداخت و با دیدن تایرهایی که روی زمین خوابیده بود، به لاستیک ماشین‌های دیگر نگاه انداخت و با حرص فریاد زد.

-کثافت همه‌ی چرخ‌ها رو پنجر کرده.

اردلان کمی از آنا فاصله گرفت و به لاستیک‌ها نگاه کرد. آه از نهادش برآمد. پیش‌روی در آن یخبندان بدون ماشین ممکن نبود. ناامید به هم نگاه کردند. اردلان سرش را پایین انداخت.

-نمی‌تونیم ببریمشون. باید درها رو قفل کنیم و برگردیم بالا.

نگاهی به گوشی‌ای که از جیبش در آورده بود انداخت.  
 آنتن نداشت. آنقدر عصبی شد که گوشی را محکم به  
 زمین کوبید. گوشی دور خود چرخید و چرخید و دو متر  
 جلوتر روی سطح یخ ایستاد. در را محکم به هم کوبید.  
 کمند دور ماشین چرخید و پر اخم رو به آنا کرد.  
 -می‌ریم بالا، باید یه فکری به حال این وضعیت بکنیم.  
 آنا آرام سر تکان داد. ناامیدترین فرد او بود که واقعیت را  
 به همان سیاهی‌ای که بود می‌دید. میان جنگل و جاده و  
 برهوتی از یخ و برف و سرما، تنها مانده بودند و کسی  
 داشت یکی یکی آن‌ها را می‌کشت.

## #پارت 118\_

حجم وحشت، سرما، ناامیدی، اجبار به رها کردن  
 دوستانشان در آن شرایط آنقدر برایشان سنگین بود که سه  
 ساعت و نیم بعدی را که در راه کلبه بودند با هم صحبت  
 نکردند.



وقتی به کلبه رسیدند، چشم‌های آنا از گریه ورم کرده بود و کمند عصبی به کلبه نگاه کرد.

-لعنت به این چهار دیواری. لعنت به هر کسی که داره این بلا رو سرمون میاره.

اردلان قدم تند کرد و تبر را همان گوشه‌ی در انداخت و در را باز کرد.

بهناز که مشغول بازی با گوشه‌اش بود، با دیدن او سریع گوشه‌ی را روی میز انداخت و ایستاد. تا خواست لب باز کند با چهره‌ی گرفته‌ی کمند و صورت سرخ آنا روبرو شد.

-چی شده؟

پیش از اینکه کسی جواب دهد سامیار از اتاقش بیرون رفت و با دیدن اردلان ابروهایش گره خورد.

اردلان فقط میخکوب نگاهش کرد و مشت سامیار گره شد.

کمند پالتو را روی جالباسی انداخت و آنا بی حوصله  
چکمه‌هایش را با پا پرت کرد کنار در و به سمت سالن  
رفتند. بهناز صدا بلند کرد.

-میگین چی شده؟ چرا مثل لشکر شکست خورده شدین؟  
اردلان خودش را روی مبل انداخت و سیگاری آتش زد.  
بهناز که از او ناامید شده بود به کمند چشم دوخت.

-حرف بزن کمند، چی شده؟

صدای هق هق خفه‌ی آنا در سالن پیچید. کمند یک دستش  
را دور شانه‌ی او حلقه کرد و شقیقه‌هایشان به هم تکیه  
خورد. سامیار کنار اردلان نشست و نگاهش کرد.

-چطوری؟

اردلان محکم چنگ زد بین موهایش و یکباره محکم  
زیر میز کوبید.

-اگروز، خفه‌شون کردن.

سامیار به میز که وسط سالن افتاده بود خیره ماند و  
دست‌های بهناز روی لب‌هایش نشست. سکوت را فقط

صدای گریهی آنا می شکست و پاندول ساعتی که خیال آرامش نداشت. بالاخره صدای سامیار بلند شد.

-کی؟ همیشه اردلان. همیشه.

اردلان تلنگری به سیگار زد و آن را در شومینه انداخت.

-چرا همیشه رفیق؟

-این راهی که شما پنج شش ساعت طول کشید برید برگردید رو چطور می تونه یه نفر بره، کارش رو انجام بده و برگرده بزنه تو سر من و غیب بشه؟

اردلان شانه‌ای بالا انداخت و سیگار دیگری روشن کرد.

-شاید زده تو سر تو، بعد رفته پایین.

#پارت\_119

سامیار کمی فکر کرد و محکم سر تکان داد.

-بازم همیشه. ببین وقتی اگروز هست، یعنی ماشین روشن شده. تو این فرصت که من و کمند رفتیم بالا من سقوط کردم و بعد هم زد تو سر من. حتما محمد و کتی رسیدن پایین. وقتی ماشین روشن می‌شده تا وقتی این یارو بره پایین، محمد و کتی باید می‌رفتن سمت شهر. چرا وایسادن؟

کمند و اردلان به هم چشم دوخته و بهناز غرق در فکر، به سامیار نگاه کرد.

-خب شاید همون‌طور که گفתי اول رفته سراغ اونا.

-میشه محمد و کتی نفهمیده باشن یکی دنبالشونه؟ حالا گیریم نفهمیدن. چطور توی زمان کم برگشته بالا که بیاد سراغ من؟ وقتی کمند رفته زیر بهمن حتما من پشت درختا بودم، یعنی بیهوش بودم. هنوز کمند نیومده بود پایین که یارو زد تو سرم.

اردلان کلافه چنگ زد بین موهایش.

-منظورت چیه سامیار؟ هر خری بوده یا اول رفته پایین  
یا اول اومده سراغ تو دیگه. نرفته اون پایین منتظر محمد  
و کتی باشه که.

همه غرق در فکر به شعله‌های شومینه خیره مانده بودند  
که یک باره کمند صدا بلند کرد.

-اگر اول زده باشه تو سر تو، بعد تونسته باشه سریع  
خودش رو برسونه پایین شدنیه.

سامیار اخم‌آلود نگاهش کرد و بهناز پوزخند زد.

-مثلا سورتمه بسته به گرگ‌ها؟

چشم‌های سامیار برق زد و اردلان ماتزده جواب داد.

-این عوضی احتمالا با اسکی رفته. اما... اما اسکی از  
کجا آورده؟

انگشت اشاره‌اش را رو به سامیار تکان داد.

-احتمالا دنبال شما اومده، فرصت وقتی مهیا شده که تو

سقوط کردی. بعد هم سریع با اسکی خودشو رسونده

پایین. شایدم برعکس، با اسکی می‌تونسته از بین درختا

بره تا محمد و کتی برسند پایین. بعد هم او مده بالا و کار خودش رو کرده.

کلافه پک محکمی به سیگارش زد و دودش را با بازدمی عمیق بیرون داد.

-هر غلطی کرده تونسته به هر دوتاون برسه.

سامیار از جا بلند شد و آرام به سمت اردلان رفت.

-اما...

وقتی سکوت کرد، همه خیره به او منتظر ماندند.

-چرا منو نکشت؟

ابروی کمند بالا رفت و چشمهای اردلان ریز شد. بهناز خندید.

-عاشقته حتما.

هیچکس اهمیتی به او نداد، اما آنال ب زد.

-راست میگه. چرا سامیار رو نکشته؟

سامیار با صورتی سرخ شده به او نگاه کرد و زمزمه کرد.

-معلوم نیست اصلا بخواد همه رو بکشه. اما بازم این سوال پیش میاد چرا بعضی‌ها رو می‌کشه و بعضی رو نه. چرا سارا رو...

کمند عمیق نگاهش کرد.

-ما مطمئن نیستیم سارا رو کشته باشن سامیار.

سامیار پوزخند زد و سر تکان داد. روبروی شومینه ایستاد و آرام دستش را روی زخم سرش کشید.

-یکی ژنراتور رو دست کاری کرده، محمد و کتایون رو کشته، چرا فکر کنم خواهرم در اثر سهل‌انگاری مرده کمند جان؟

کمند سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد.

-متاسفم، حق با توئه. من از همون اول شک کردم.

بهناز ابرویی بالا انداخت و نیشخند زد.

-به چی شک کردی مثلاً؟

کمند عصبی نگاهش کرد.

-پنجره باز بود خانم. چرا تو اون سرما سارا پنجره رو باز گذاشته؟

همه میخکوب نگاهش کردند. اردلان طبق عادت مشتم محکمی به کف دستش زد و رگ‌های شقیقه‌ی سامیار تپید.

-راست میگه اردلان. همه‌ی هیکل سارا پر شده بود از برف. در ضمن...

کمی فکر کرد و چشم‌هایش درشت شد.

-این در از تو قفل شده بود. اون موقع فکر کردیم کار سارا است، اما حالا معلوم شد هر کسی این کار رو کرده در رو از تو قفل کرده و از پنجره رفته بیرون. فقط... فقط چرا پنجره رو چهارتاق باز گذاشته بود؟



بهناز به سمت آشپزخانه رفت و جواب داد.

-شاید انقدر پرروئه که می‌خواستہ همه شک کنن، یعنی همه بفہمن. اگر انقدر پررو نبود کہ نصف شب نمیومد تو کلبہ.

در آستانہی درب آشپزخانہ ایستاد و آرام چرخید.

-اون... اون شب اول من خودم در رو قفل کردم. چطوری اومده تو و سارا رو کشته؟

نگاہ‌ها چرخید و اولین نفر کمند چشم دزدید.

-دو راه بیشتر نیست. یه پنجره یا یه دری اینجا هست کہ ما ازش بی‌خبریم و اون از اونجا میاد تو. مثل پنجره‌ی اتاق کتی کہ دیشب اومد تو. یا...

آنا به پشت مبل چسبید و چشم بست.

-یا یکی از ما...

اردلان ته سیگارش را در شومینه انداخت و دستش را در هوا تکان داد.

-حداقل سر کتی و محمد جای همه معلوم بوده.

بهناز از آشپزخانه فاصله گرفت و صدایش بالا رفت.  
 -کجاش معلومه؟ خود من نصف راه ول کردم برگشتم. آنا  
 و تو همدیگر رو گم کردید. سامیار و کمند از هم جدا  
 شدن. الان دقیقا چیش معلومه؟

باز هم نگاه‌ها چرخید و سکوت حاکم شد. دیگر نه صدای  
 بادی بود و نه زوزه‌ی گرگی، فقط صدای هیزم‌هایی که  
 گر می‌گرفت و پاندول ساعت بود که در کلبه می‌پیچید و  
 حتی بیش از پیش به دل‌های آن‌ها خوف می‌انداخت.

کمند از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

-امشب می‌مونیم. برف بند اومده، حتما پلیس میاد  
 دنبالمون.

#پارت\_121

اردلان ناامید به او نگاه کرد تا وارد آشپزخانه شد.  
 -همه جا یخ بندونه. امیدوارم بیان واقعا.

سامیار سر دردمندش را به پشت مبل تکیه داد و چشم بست.

-نمیشد برید شهر؟

-نه. لاستیک‌ها رو پنچر کرده و انقدر ماشین روشن مونده که بنزین تموم کرده بود. پیاده هم که همیشه رفت. وضعیت جاده داغونه.

سامیار بین پلک‌هایش را باز کرد.

-باید مراقب باشیم اردلان. ناهار که خوردیم همه‌ی درها و پنجره‌ها رو چک کنیم. جلوشون رو بیوشونیم. اصلا دوست ندارم نصف شب غافلگیر بشیم.

اردلان سری تکان داد که صدای کمند از آشپزخانه بلند شد.

-خوش به حالت بهناز، از بیکاری و ایسادی غذا درست کردی؟

بهناز خشم‌آلود به سامیار نگاه کرد.

-نخیر، از ترس این عاشق سینه چاکت خودمو حبس کردم تو آشپزخونه و غذا درست کردم. محض بیکاری نبود.

آنا متعجب و اردلان با ابروهایی گره خورده به او نگاه کردند و آرام سرشان برگشت سمت سامیار که سرش را بلند کرده و عصبی به بهناز نگاه کرد.

-بایدم بترسی.

-چرا اونوقت؟

نگاه سامیار چرخید سمت آنا و او سرش را پایین انداخت و به سر جوراب‌های راه‌راهش خیره شد.

سامیار از جا بلند شد و آرام به سمت بهناز رفت.

-یه احتمال اینکه یکی از ما داره این بلاها رو سرمون میاره، نه؟

بهناز باز هم از حالت نگاه او ترسید و به دیوار شومینه چسبید.

-که چی؟ به من شک داری؟

حتی اردلان به سامیار که قدم به قدم به بهناز نزدیک می‌شد خیره مانده بود و نمی‌فهمید جریان از چه قرار است.

-حتی اگر تو بقیه رو نکشته باشی، مطمئنم می‌خواستی یه بلایی سر آنا و اردلان بیاری.

رنگ از روی بهناز پرید و دست‌هایش مشت شده، داخل جیبش فرو رفت.

وقتی سامیار روبروی او ایستاد و تهدیدآمیز نگاهش کرد، بهناز به سختی آب دهانش را فرو داد.

-چیکار کردم که خودم خبر ندارم؟

ابروی سامیار بالا رفت و اردلان بی‌طاقت صدا بلند کرد.

-جریان چیه سامیار؟

کمند که در آستانه‌ی درب آشپزخانه ایستاده بود به نیم‌رخ بهناز خیره شد.

-اونی که روبان‌ها رو از درخت‌ها باز کرده بود تا شما گم بشید این خانومه.

بهناز کمی تعال کرد و آرام سرش چرخید سمت کمند.

-که چی؟ این باعث میشه من قاتل بشم؟

آنا که هنوز امیدوار بود اشتباه کرده باشد یکباره از جا پرید.

-پس کار خودت بوده. برای چی این کار رو کردی؟

بهناز از بالای شانهای سامیار نگاهش کرد.

-برای اینکه حالمو به هم می‌زنین. فکر نمی‌کردم گم بشین، فکر می‌کردم یه کم سرگردون شین. اصلا هم پشیمون نیستم.

انگشتش را رو به آنا تکان داد و از کنار سامیار گذشت تا روبروی آنا ایستاد.

-اسم خودتو می‌ذاری عاشق، اما انقدر جربزه نداشتی که عشقتو ضبط و ربط کنی. بعد شدی زن بردیا و ده سال بدبختش کردی.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به اردلان انداخت و ادامه داد.

-این مرتیکه هم که از وقتی او مده سرشو می‌کنه تو  
یقه‌اش و تریپ آدمای فداکار و پشیمون و ناراحتو  
درمیاره.

#پارت\_122

پوزخند زد و چرخید سمت سامیار.

-من کسی رو نکشتم. یه راست از جنگل او مدم اینجا. اما  
خوشحالم که دونه دونه دارید کم می‌شید. حال از همتون  
به هم می‌خوره. هیچ کدومتون منو آدم حساب نکردید؛ نه  
الان و نه همون ده سال پیش.

فقط حس کرد اردلان نزدیک می‌شود. هنوز به خودش  
تکان نداده بود که اردلان به او رسید و چنگ زد به  
بازویش.

وقتی روبروی او ایستاد، دست اردلان بالا رفت و صدای  
سیلی در کلبه پیچید و در آن فریاد اردلان.

-کثافت عوضی. اگر نمی‌تونستم آنا رو پیدا کنم و گرگ بهش حمله می‌کرد چی؟ اگر گم میشد چی؟ نمی‌خواستی ما رو بکشی؟ تو عملاً اقدام به قتل کردی زنی که بی‌همه چیز.

بهناز که دستش روی گونه‌اش مانده بود و صدای اردلان در مغزش می‌پیچید جیغ زد.

-خوب کردم. انقدر آنا نکن. اگر برات ارزش داشت نمی‌نداختیش تو دامن بردیا. تو بی‌همه چیزی که ازش سوءاستفاده کردی و بعد ولش کردی.

باز هم دست اردلان بالا رفت که سامیار مچش را گرفت و با خشم به بهناز که نفس‌نفس می‌زد چشم دوخت.  
-ولش کن. ارزششو نداره.

دست اردلان مشت شد و فریادش پیچید.

-وسط جمع می‌مونی. از جلوی چشم دور نمیشی. فهمیدی؟

بهناز شانه‌ای بالا انداخت و پوزخند زد.



-چه بهتر. این طوری حداقل سالم می‌مونم.

آنا با تأسف سر تکان داد و کمند به آشپزخانه برگشت و در حالی که بطری آب معدنی را برای آنا برمی‌داشت، صدایش را بالا برد.

-موقع خواب تنهایی تو اتاق می‌مونی. در رو از پشت قفل می‌کنیم.

این بار دیگر بهناز طاقت نیاورد.

-بیخود. اگر مثل دیشب یکی از پنجره بیاد تو چی؟

سامیار روبرویش ایستاد.

-یه چیزی می‌ذاریم جلو پنجره. تقصیر خودته که هیچ کس بهت اعتماد نداره.

بهناز بغضش را فرو داد. اما با سرسختی به سامیار نگاه کرد.

-فکر می‌کنی برام مهمه؟ همتون یه مشت آشغالین که ادای آدما رو درمیارید. مشکلتون اینه که من اهل ادا نیستم.

آنا بغض کرده جلو رفت.

-اگر انقدر از ما بدت میاد برای چی باهامون اومدی؟

-فکر کردم شاید بعد از ده سال آدم شده باشین. امانه، تو که به شوهرت و سارا تهمت زدی و بچتو سقط کردی. کمند از ترس اینکه سامیار بفهمه دوستش داره جرات نداره بهش نگاه کنه. اون روزا هم چون می‌دونست راه رسیدن به سامیار، سارا است، هر چی اون می‌گفت تایید می‌کرد. بردیا هم که انقدر ذلیل بود که ده سال توی بی احساسو قبول کرد. اون دو تا، محمد و کتایونم همه‌ی دنیاشون حول محور خودشون می‌گشت.

برای اولین بار، بدون اینکه بخواهد اشک‌های پر دردش روی گونه‌اش سرازیر شد.

-کدومتون یه بار، فقط یه بار گفتید بهنازم آدمه؟ اون اوایل وقتی اومدم دانشگاه فکر می‌کردم بهترین دوستای عالم رو پیدا کردم؛ اما هیچ وقت هیچ کدومتون نپرسیدید بهناز چرا هر شب خونه‌ی یکی از دوستات می‌مونی؟ چرا انقدر از خونه و پدر و مادرت فراری هستی.

اردلان فریاد زد.

-مگه دوستی به سوال کردنه؟ میومدی مثل آدم حرف می زدی. حتما باید ما میومدیم سراغت؟

بهناز آرام نگاهش کرد. سالها درد کشیدن باعث شده بود گوشه‌ی قلبش تاولی بزند که نه محبت کسی را ببیند و نه باور کند.

تمام وجودش خشم بود و انتقام از کسانی که به او نزدیک بودند و صدای فریاد سکوتش را نشنیده بودند.

#پارت\_123

-باید می پرسیدی اردلان.

به آنا و کمند نگاه کرد و نگاهش روی سامیار مکت کرد.

-اونوقت بهتون می گفتم بابام برای این که تو جمع از ما بهتر و نمونه، برای اینکه اعتبارش رو از دست نده دخترشو پیشکش کله گنده‌ها می کنه. اونوقت می گفتم

مامانم رو به همه‌ی این‌ها چشم می‌بنده و فقط رنگ  
و ارنگ لباس و آرایشگاه و خونه و ماشین عوض می‌کنه.  
اونوقت بهتون...

چنگ زد به گلویش تا کمی نفس بگیرد، اما سال‌ها پیش  
نفسش بریده بود، دقیقا همان روزی که مادرش را با  
کسی دید که عاشقش بود.

-اونوقت بهتون می‌گفتم مادرم شد معشوقه‌ی مردی شد  
که عاشقش بودم. اونوقت می‌گفتم از اون خونه، از پدرم،  
از مادرم می‌ترسم. بهتون می‌گفتم همه‌ی زندگیم عروسک  
دستشون بودم و حتی اگر منو فرستادن دانشگاه برای این  
بود که همه بگن دخترشون تحصیل کرده‌ست.

پاهای لرزانش را کشید تا به مبل رسید و نشسته به آن‌ها  
که هنوز با خشم نگاهش می‌کردند چشم دوخت.

-اونوقت می‌گفتم دوازده سالم بود که بابام منو تو قمار  
باخت. اونوقت می‌گفتم همین پارسال فهمیدم مادرم، مادر  
خودم نیست که تونست این همه سال داغون شدنمو ببینه و

بهم بگه خفه شو، هیچی نگو. تازه اون موقع بود که رها شدم و تونستم برگردم.

دست‌هایش را باز کرد و دیگر بی‌خجالت اشک ریخت.

-آره، این منم. به زن عقده‌ای که دلش به دوستاش خوش بود تا وقتی که فهمید واقعا برای هیچ کدومشون ارزش نداره.

رو به کمند کرد و لب‌هایش لرزید وقتی زمزمه کرد.

-یه شب او مدم خون‌هات، شب دوم گفتمی مادرت داره میاد پیشت و نمی‌تونم اونجا بمونم.

-مادر من سنتیه. کافی بود تیپ تو رو ببینه تا دست من رو بگیره و مجبورم کنه انصراف بدم.

بهناز پوزخند زد و رو به اردلان کرد.

-یه روز بهت گفتم خونمون پر از مهمونه، بذار سه چهار روز تو خون‌هات بمونم. چی گفتمی؟

-گفتم همیشه. واقعا نمیشد چون صدرا پیشم مونده بود تا استاد از سفر برگرده. می‌خواستی پیش دو تا پسر بمونی؟

زهر خند بهناز دل آنا را لرزاند.

-تو خونهای دوست می‌موندم، حتی اگر می‌رفتم در اتاق  
رو قفل می‌کردم بهتر از این بود که برم تو خونهای که  
مادرم یکی رو به جای بابام سر سفره می‌نشوند.

ابروی سامیار بالا رفت.

-گفتی مهمون داشتید که.

سر بهناز چرخید.

-این چیزی بود که به اردلان گفتم. چی می‌گفتم؟ می‌گفتم  
بابام مسافرتی و مامان جونم یکی رو آورده تو خونه؟

آنا آرام جلو رفت.

-هیچ قوم و خویشی نداشتی که بری پیششون؟

-همه قید ما رو زده بودن.

سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید و یک‌باره  
ایستاد.

-اینا رو نگفتم که دلتون بسوزه. گفتم که بدونید هیچ  
کدومتون آدم نیستید. نه دوستی رو بلدید و نه آدم بودن  
رو.

کف دستش را روبرویش گرفت و با پوزخند به اردلان  
نگاه کرد.

-من اگر بدم، اگر عوضیم، همینقدر صافم، همینقدر  
صادق. شما بریدیه فکری به حال خودتون بکنین که از  
هیکتونم بوی کثافت بی معرفتی میاد.

بدون این که منتظر جواب یکی از آنها باشد وارد اتاق  
کتی شد و در را به هم کوبید. وقتی روی تخت نشست،  
لبخند روی لبش نشست. بالاخره توانسته بود دردهایش را  
بیرون بریزد، حتی اگر دیر بود، حتی اگر برای کسی  
مهم نبود.

پارتهای هدیه به افتخار حضور فرناز نخعی، نویسنده‌ی ناب و بی‌مانند.

اردلان کلافه به در بسته‌ی اتاق خیره مانده بود و انتهای قلبش خنجری فرو می‌رفت به بزرگی مارک بی‌معرفتی که روی پیشانی‌اش خورده بود و خودش آن را قبول داشت.

بی‌معرفت بود که آنا را رها کرده و حتی یکبار از بهناز نپرسید کجای زندگی‌اش درد لانه کرده که آنقدر سرکش شده. سرش را پایین انداخت و نفس گرفته‌اش را بیرون داد.

کمند میز ناهار بی‌وقت را چید و در حالی که قلبش زیر و رو می‌شد، به حرف‌های صادقانه‌ی بهناز فکر می‌کرد.

آنا باز هم اشک می‌ریخت و دلش خون شده بود. سامیار نگاهی به آن‌ها انداخت و سر تکان داد.

-چگونه؟ ما اگر کوتاهی کردیم حداقل خطر آفرین نبودیم برایش. اون با برداشتن نوارها داشت شما رو به کشتن



می‌داد. عقده یه حد و مرزی داره. حالا او مد دید آدم نشدیم، باید این کارها رو می‌کرد؟

اردلان هیزمی در شومینه انداخت و به جرقه‌ها چشم دوخت.

-نباید، اما قبول کنیم هیچ کدوممون واقعا بهش اهمیت ندادیم.

سامیار بالای سر او ایستاد و خیره به دستان او که با انبر و بی‌جهت خاکستر هیزم‌ها را جا به جا می‌کرد جواب داد

-حقیقت رو بخوای سرنوشت هیچ کدوممون برای اون یکی مهم نبود. والا یکی از ما نیومد سراغ تو و می‌گفت چرا آنا رو ول کردی. یکی از ما به بردیا می‌گفت خودشو بکشه کنار. یکی بعد از مرگ استاد یک کم دلش برای صدرا می‌سوخت و تنها دردمون این نبود که اون نفهمه برای چی استاد خودش رو کشت. ما دوستای خوبی نیستیم.

اردلان سرش را بالا برد و به چشمان او که بازتاب شعله‌ها را در خود جای داده بود، چشم دوخت.

سامیار لبخند پر دردی زد و دستی میان موهایش کشید.  
-متاسفانه بهناز درست میگه. اما این دلیل نمیشه که به هم  
آسیب بزنینم.

اردلان سری تکان داد. انبر را در سطل هیزم‌ها انداخت  
و ایستاد.

-درسته.

کمند بشقاب‌های پر شده را که در سینی گذاشته بود روی  
میز چید و به سمت اتاق کتی رفت. تقه‌ای به در زد و  
بدون این‌که در را باز کند، صدا بلند کرد.  
-بیا ناهار.

بهناز دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد. خیال  
نداشت به خاطر کاری که کرده، یا حرف‌هایی که زده  
خودش را پنهان کند.

راحت از اتاق بیرون رفت. بشقابی را از روی میز  
برداشت و روبروی شومینه، روی تک مبل نشست. همه  
در سکوت ناهارشان را خوردند. آنقدر خسته بودند که

هر کدام گوشه‌ای افتاده و خواب آن‌ها را برد. تنها سامیار بود که به شومینه خیره مانده و به روزهایی که سارا را داشت فکر می‌کرد.

اولین نفر کمند چشم باز کرد و با دیدن ظلماتی که حاکم شده بود از جا بلند شد.

آرام در را باز کرد و به سالن رفت. سامیار روبروی شومینه نشسته و اردلان روی کاناپه خواب بود. سعی کرد ساعت را ببیند، اما آتش به ساعت نمی‌رسید که بتواند آن را ببیند.

-ساعت چنده؟

سامیار در نور شومینه نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

-هفت.

کمند به سمت دستشویی رفت که آنا از اتاق بیرون آمد و اردلان چشم باز کرد. کمی بعد بهناز هم به سالن رفته و نگاهی به اطراف انداخت.

-حداقل گردسوزها رو روشن می کردید.

آنا دست به کار شد و گردسوزها را روشن کرد. کمی بعد آنقدر سکوت کلبه روی سینه شان سنگینی کرد که اردلان از جا بلند شد.

-میرم بیرون هیزم روشن کنم. اگر دوست داشتید بیاید.

همه از خدا خواسته از جا بلند شدند. وقتی از کلبه بیرون رفتند، باز هم سوز و مه شروع شده بود. آنا در خود جمع شد و بهناز پالتو را بیشتر به خودش پیچید.

پشت کلبه اردلان هیزمها را در پیت بزرگ ریخته و آتش زنه را روی آن خالی کرد. وقتی شعله های سرکش بالا گرفتند، همه به آتش نزدیک شدند و گرداگرد آن ایستادند. بی خبر از این که کمی بعد آنا هم بی نفس خواهد شد و دنیای سیاهشان را تیره تر خواهد کرد. آشنایی که حالا در آن اتاق زیر شیروانی کنار دوستانش چشم بسته بود و دیگر نگران نبود. نه نگران بردیا و نه اردلانی که روزی دور عاشقش بود.

حالا از آن جمع چند نفره چهار نفر مانده بودند.

اردلانی که دل دل می‌زد، سامیاری که دنبال دلیل اتفاقات می‌گشت و کمندی که در ذهنش دنبال قاتل بود. اما این میان بهناز بود که بی‌اهمیت به دوستانی که در اتاق زیر شیروانی سرد و یخ‌زده برای همیشه چشم بسته بودند، فقط می‌خواست برود. خودش را رها کند و به دنیایش برگردد بدون اینکه برایش مهم باشد چه کسی دوستانش را بی‌نفس کرده.

#پارت\_125

سامیار چشم از شومینه برداشت و به دوستانش نگاه کرد. صدای باد و زوزه باز هم شروع شده و اعصاب همه را به هم ریخته بود.

سری تکان داد و به اردلان نگاه کرد.

-خب، از این دوره کردن چیزی دستگیرمون شد اصلاً؟

اردلان محکم سر تکان داد.

-من بازم می‌گم کار صداراست.

کمند به شیشه‌ی آب آنا که او را به کشتن داده بود، خیره مانده و ذهنش آنجا نبود.

-من خیلی خسته‌ام.

از جا بلند شد و به سمت میز رفت. وقتی استکان‌های چای را برداشت، چشمش روی حرف کوچک "ن" که روی بطری حک شده بود ماند.

خم شد و بطری را برداشت و به شومینه نزدیک شد. با دقت به آن نگاه کرد و ابروهایش گره خورد. سامیار با دیدن حالت کمند از جا بلند شد و کنارش ایستاد. با دیدن آن حرف، متعجب به کمند نگاه کرد.

-این چیه؟

اردلان و بهناز کنجکاو به آن‌ها چشم دوخته بودند. کمند دستش را روی مازیک کشید و حرف "ن" پخش شد. عصبی نگاهی به سامیار انداخت و لب زد

-این بار اول نیست.

اردلان دستی میان موهای خرمایی اش کشید. صدایش شکست، مثل قلبش که از رفتن آنا آنچنان در هم پیچیده بود که نفسش بالا نمی آمد.

-چی بار اول نیست؟

کمند که یک لحظه هم از فکر درنیامده بود، به سمت حمام رفت.

-بیاید اینجا.

چراغ قوه را از روی میز برداشت و وارد حمام شد. پشت سرش اردلان کنجکاو وارد حمام شد و بعد بهناز و سامیار. کمند نور چراغ قوه را روی دیوار کنار وان گرداند. چند لحظه بعد صدا بلند کرد.

-اینجا رو ببینید.

همه نزدیک شدند و چشم هایشان روی حرف "ع" که دقیقاً کنار وان، روی کاشی شش ضلعی حک شده بود ماند.

-این رو دیروز دیدم. اصلا فکر نمی‌کردم مربوط به این قضایا باشه.

سریع به سمت در رفت و صدای سامیاری بالا رفت.

-تاریکه، مراقب باش.

پشت سرش راه افتادند. کمند وسط سالن ایستاد.

-اردلان هیزم بنواز تو شومینه؛ هیچ جا رو نمی‌بینم.  
گردسوزها هم شعله‌اش کمه.

اردلان کورمال خودش را به پیت حلبی‌ای که هیزم‌ها را در آن گذاشته بود رساند و دانه دانه‌ی آن‌ها را در شومینه چید.

-خب... حالا بگو منظورت چیه.



دست در جیبش برد و فندک زیپویش را بیرون کشید.  
آتش زنه را روی هیزم‌ها ریخت و چند ثانیه بعد شعله‌ها  
گر گرفتند. ایستاد و رو به کمند کرد.  
-بگو دیگه.

کمند نزدیک شومینه شد.

-روی ژنراتور نوشته بود "ر" اون موقع فکر کردم  
علامت اختصاری چیزیه که مربوط به برقه.  
ابروهای اردلان گره خورد و بهناز کنار کمند ایستاد.  
-خب؟

کمند می‌گفت، اما خودش هم چیزهایی را که می‌گفت به  
سختی باور می‌کرد.

-تو ماشینی که محمد و کتایون بودن روی شیشه نوشته  
بود "ف" و "الف"

نگاه اردلان چرخید سمت سامیار.

-این یعنی چی مغز کل؟

سامیار تکیه از نرده برداشت و باز هم ناله‌ی چوب‌ها از زیر پایش بلند شد.

-باید فکر کنم.

کمند سر تکان داد.

-از اون موقع دارم بهش فکر می‌کنم. اول "ع" بعد "ر" بعد "ف" بعد هم "الف" حالا هم "ن"

بهناز ناباور عقب رفت و لب‌هایش تکان خورد و صدایش در نیامد.

اردلان فریاد زد.

-عرفان؟ منظورت... منظورت استاد سرمده؟

کمند با شک سر تکان داد. اما هیچ دلیل دیگری نداشت که این حروف کنار هم چیده شوند جز استاد سرمد.

سامیار برای اولین بار صدا بلند کرد.

-کمند می‌فهمی چی می‌گی؟ استاد ده ساله مرده. می‌خوای

بگی روحش اومده این بلاها رو سرمون میاره؟

کمند سریع سر تکان داد.

-نه، می‌گم این قضایا به استاد مربوطه.

هر چهار نفر گرداگرد ایستاده بودند و حتی پاهایشان یاری نمی‌کرد تا خودشان را به مبل برسانند و آوار شوند. بهناز همان‌جا نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت.

-من... من هیچی نمی‌فهمم. استاد سرمد به ما چه؟

اردلان با حرص خندید.

-به ما چه؟ یعنی چی به ما چه؟ یادت رفته چطوری مرد؟

اشک‌های بهناز روی گونه‌هایش سرازیر شد.

-یادم نرفته... اما چرا حالا؟ بعد از ده سال کی داره به

خاطر اون اذیتمون می‌کنه؟

اردلان به سمت شومینه رفت و هیزم باریک دیگری را

در آن پرت کرد.

-اگر اینطور که کمند می‌گه باشه پس من هم روی نظرم

محکم‌تر می‌شم.

سامیار کنجکاو پرسید.

-منظور؟

اردلان چرخید و نگاهش کرد.

-صدرا!

سامیار سر تکان داد و کلافه دستش را روی صورتش کشید و نفسش تبار بود بین انگشتان یخ‌بسته‌اش.

-منطقیه.

اردلان خسته دستش را روی زانوهایش گذاشت و ایستاد.

-اصلا غیر از این ممکن نیست. بیشتر از همتون من بهش نزدیک بودم، حتی منم چنین کاری به ذهنم نرسیده. اصلا دلیلی نداره. از ترس آبروش خودشو کشت، باشه. ما تهدیدش کردیم، باشه. اما چرا صدرا باید ما رو مقصر بدونه؟ اصلا از کجا فهمید وقتی اون روز دانشگاه نبود.

سریع روی پاشنه چرخید و انگشتش را رو به دیگران تکان داد.

-مگر اینکه یکی از شماها بهش گفته باشید.

سامیار شستش را بین دو ابرویش کشید. سرش درد می‌کرد.

-اردلان جان، این قضیه افتخار نداشت که بریم بهش بگیم.

اردلان دقیق نگاهش کرد. سایه‌ی ساعت روی قامت بلند سامیار افتاده بود و در سیاهی فرو رفته بود.

-تو بهم بگو چطوری فهمیده.

-از کجا می‌دونی که فهمیده؟

اردلان فریاد زد.

-پس برای چی داره این کارها رو می‌کنه؟

کمند بالاخره سکوت را شکست و جلو رفت. کنار سامیار که ایستاد، چشم دوخت به شعله‌های شومینه که اردلان را در قلب خود جای داده بود.

-کار صدرا نیست.

بهناز و سامیار نگاهش کردند و اردلان پوزخند زد. کمند ادامه داد.

-کجا می‌مونه؟ چطوری میاد تو این کلبه؟  
اردلان شانه بالا انداخت.

-سال‌های سال با استاد اومد تو این کلبه و رفت. اگر یه نفر باشه که این جنگل رو مثل کف دست بلده اون صدر است. اگر فقط یه متر جا برای قائم شدن باشه حتما صدرا می‌دونه کجاست.

بهناز ترسیده به اطراف نگاه کرد.

-شاید... شاید الانم داره به حرفامون گوش می‌ده. من...  
من خیلی می‌ترسم.

اردلان عصبی و با موهایی که آنقدر چنگ زده بود بینشان که کلا به هم ریخته بود، خشم‌آلود به او نگاه کرد.

-خود تو یکی از کسانی هستی که اصلا بهت اعتماد ندارم. تنها احمق این جمع تویی. بعید نیست که واسه

خودشیرینی یا همون صداقت مزخرفی که ازش دم می‌زنی همه چیز رو به صدرا گفته باشی.

بهناز در جواب او چشم دراند و روبروی او ایستاد و خط نگاه کمند از شعله‌ها را برید.

-مستر، خود من رفتم استاد رو تهدید کردم، اونوقت برم به صدرا چی بگم؟ اینکه ببخشید ما یه نامه پیدا کردیم و فهمیدیم دایی جوننت ترنسه، یکی هم عاشقش بوده و هی فرت فرت بر اش نامه می‌فرستاده و منم رفتم تهدیدش کردم؟ به عقل خودت جور درمیاد؟

اردلان میخکوب به سایه‌ی رقصان شعله‌ها در چشمان او خیره شد. چشمانش نارنجی به نظر می‌رسید، مثل یک روباه.

-من هیچ وقت از کارهای تو سر درنیاوردم. پس ازت بعید نیست. شام رو که خوردی برو تو اتاق و این دورو بر نبینمت تا ببینیم چه خاکی به سرمون می‌کنیم.

بهناز بی حوصله به سمت آشپزخانه رفت. بشقاب غذایی که از ظهر باقی مانده بود را گرم کرد و قاشق و چنگالش را برداشت و به سمت اتاق رفت.

-می‌رم تو اتاق که خیالت راحت باشه. خیال منم این‌طوری راحت‌تره.

کمند به او نگاه کرد تا در را پشت سرش بست و رو به اردلان کرد.

-کار بهناز نیست اردلان.

اردلان عصبی فریاد زد.

-تو ام که هی میگی کار این نیست کار اون نیست. پس کار منه؟

کمند میخکوب نگاهش کرد و اردلان با دهان باز مانده به دنبال ردی از شوخی در چهره‌ی او گشت.

-دیوونه شدی؟

با انگشت به سینه‌اش کوبید.

-من آنا رو می‌کشم؟



کمند نفس کلافه‌اش را بیرون داد و نگاه دزدید.

-تو ده سال پیش تو بدترین شرایط ره‌اش کردی. اولین نفر سارا بود، کسی که آبروی شما رو برد. بعد بردیا که سد راهت بود. بعد هم که معلوم نیست چطور و چرا آنا رو گم کردی. خودت بگو چه فکری بکنم.

اردلان ناخودآگاه دست برد و هیز می را از سطل فلزی بیرون کشید و آنچنان پرتش کرد که از کنار سر سامیار رد شد و محکم به دیوار خورد.

-یعنی انقدر بدبخت شدم که به بهناز شک نمی‌کنی، به صدرا شک نمی‌کنی، اما به من شک می‌کنی؟

کمند که قصد کوتاه آمدن نداشت جلو رفت.

-بهناز توان نداره محمد و کتی رو بکشونه تو ماشین و اون بلا رو سرشون بیاره. بهناز نمی‌تونه بره سراغ سارا و صدای سارا در نیاد. بحث شخصیت نیست، بحث تواناییه اردلان.

اردلان قهقهه زد، آنقدر بلند که ابروهای سامیار گره خورد. یک‌باره صدای خنده‌اش قطع شد. حتی نور

گردسوزها هم می‌لرزید و زوزه‌ی گرگ شدت گرفته بود.  
انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا اردلان را تا  
سر حد مرگ عصبی کند.

-اینطوری باشه خود تو هم مزنونی.

کمند خیلی عادی سرتکان داد.

-بله، منم مزنونم. از من برمیاد یه جوری محمد و کتی  
رو بکشونم تو ماشین.

سامیار با چشم‌هایی ریز شده نگاهش کرد.

-مثلا؟

کمند چرخید، حالا بین اردلان و سامیار ایستاده بود.  
می‌دانست قاتل چه کرده.

#پارت\_128

-مسلمما محمد اول سعی کرده ماشینی که نزدیک‌تره  
روشن کنه. برای این کار هر دو سوار میشن. قطعا کتی  
بیرون نایستاده تا محمد ماشین رو روشن کنه، هوا  
سرده. این رو مطمئنم چون در ماشین باز بود. حالا اگر

من می خواستم این کار رو بکنم به محمد می گفتم اون بره سراغ ماشین اردلان که به خاطر مدلش خیلی دیرتر باتریش می خوابه. بعد که روشن شد، کتی از این ماشین بره تو ماشین اردلان و برن کمک بیارن. وقتی محمد سوار شد یه جوری کتی رو می پیچوندم و می رفتم مثلا به محمد کمک کنم و یه جوری بیهوشش می کردم. حالا با یه چیزی می زدم تو سرش یا هر چیز دیگه. به خاطر برفی هم که رو شیشه ها بود کتی نمی فهمید تو ماشین چه خبره. بعد ماشین رو روشن می کردم و می رفتم سراغ کتی که بگم ماشین روشنه. نرسیده به ماشین بیهوشش می کردم و می شوندمش رو صندلی عقب. محمد رو هم می کشیدم عقب و دست و پاشون رو می بستم.

سامیار مبهوت نگاهش می کرد و اردلان با چشم های درشت شده. یک باره بهناز در را باز کرد و خندان جلو رفت.

-خیلی زبلی، اما همین حرف ها باعث میشه من بهت شک نکنم.

شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد.

-هرچند شاید اینم از زرنگیده.

کمند روی مبل نشست و در حالی که سرش از صدای ساعت می‌کوبید زمزمه کرد .

-برام مهم نیست چه فکری می‌کنی . از اون موقع هزار جور فکر کردم که چطور یه نفر می‌تونه حریف دو نفر بشه و به نظرم تنها راهش همونیه که گفتم . در ضمن اگر صدرا می‌رفت سراغ محمد و کتی، محمد بهش اعتماد نمی‌کرد، چون قرار نبود صدرا اینجا باشه .

اردلان که غرق در فکر بود لب زد .

-مگر این که طرف اسلحه داشته.

یک‌باره سر کمند بالا رفت و بهناز متحیر به اردلان خیره شد . سامیار از حالت آن‌ها خنده‌اش گرفت .

-هی ... همه داریم می‌میریم، چه جوریش مهمه مگه؟ با اسلحه یا بی‌اسلحه فرقی نداره . نمی‌تونیم دست و پا

بسته بشینیم و چون راهی برای خروج نداریم خودمون رو تسلیم کنیم .

کمند از جا بلند شد و گردسوز را برداشت و به سمت دستشویی رفت .

-میرم پنجره رو چک کنم . شما هم بقیه راهها رو ببندید . اردلان و سامیار نگاهی به هم انداختند و یکی چراغ قوه و دیگری گردسوز دوم را برداشت و راهی طبقه‌ی بالا شدند .

بهناز در اتاق نشسته و به کمد بزرگی که جلوی پنجره بود خیره شده و با خود حرف می‌زد . آنقدر تحت فشار بود که حس می‌کرد تا صبح برسد روانی می‌شود .

یک ربع بعد، همه در سالن جمع شدند . کمند به سمت در رفت و آن را دو قفله کرد .

کلید را که از قفل بیرون کشید، اردلان دستش را دراز کرد .

-کلید پیش هیچ کدوممون نمی‌مونه .  
 -کمند نگاهی به کلید و نگاهی به او انداخت .  
 -موافقم، اما کجا بذاریمش؟

سامیار کمی به اطراف نگاه کرد و چشمش روی دیوارکوب خاموش باقی ماند . آنقدر از زمین فاصله داشت که هر کسی می‌خواست خودش را به آن برساند، باید از صندلی استفاده می‌کرد .  
 -بنداریمش تو حباب دیوارکوب .

#پارت129\_

بهناز از اتاق بیرون رفت و با تأسف سر تکان داد .  
 -به کل زده به سرتون . اگر این کلبه راهی داشته باشه که فقط اون یارو بدونه کافیه بیاد داخل . اونوقت شما دارید راه فرار رو می‌بندید .

کمند نگاهی به کلید انداخت و آرام برگشت و آن را در قفل فرو برد .

-می رم چایی درست کنم .

نیم ساعت بعدی همه در صدای کر کننده ی باد و ساعت و سایه ی شعله های آتش به سرنوشتی فکر می کردند که حتی در کابوسشان هم نمی دیدند .

بهناز لیوان چای را برداشت و دستانش را دور آن قلاب کرد .

-اگر سارا اون نامه رو نمیاورد الان این وضعیت رو نداشتیم .

سامیار عصبی نگاهش کرد .

-فقط سارا بود بهناز؟ همه ی ما بودیم . یکی نبود بگه به ما چه که استاد ترنسه . چرا باید با آبروش بازی می کردیم؟ خود تو چرا گفتی اگر نمره نده بهمون به همه میگی؟

بهناز چشم بست و صورتش را به دست بخار سپرد .

-چاره‌ای داشتیم؟ همه توافق کردیم .

سامیار محکم سر تکان داد .

-بله توافق کردیم، پس تقصیر رو ننداز گردن سارا .

اردلان سیگاری آتش زد و کنار شومینه ایستاد . آرنجش

را به قرنیز تکیه داد و از میان چشمان باریک شده از

دود به سایه‌ی جالباسی که تا وسط سالن کشیده شده

بود و مثل مترسک به نظر می‌آمد خیره ماند .

-بارها فکر کردم شاید سارا دروغ گفته .

کمند یک تای ابرویش را بالا داد .

-اگر دروغ بود که استاد خودکشی نمی‌کرد . در حقیقت

ما تا اون موقع کور بودیم . استاد خیلی ظریف بود .

دستاش، حالت حرف زدنش، مژه‌هایش، حتی هیكلش .

اردلان دود را به ریه کشید و محکم بیرون داد .



-مرتیکه احمق به جای اینکه تغییر جنسیت بده با یکی ریخته رو هم و وقتی لو رفت از ترسش خودکشی کرد . اونوقت اینجا ما باید جون بدیم چون یه روزی آقا رو تهدید کردیم.

سامیار کلافه شده بود . از جا بلند شد و دقیقا وسط سایه‌ی جالباسی ایستاد .

-من این رو نمی‌فهمم، کسی که انقدر از ماهیت خودش گریزون بود، انقدر ترسو بود که با یه تهدید این‌طور جا خالی کرد، چطور جرات کرد با یکی وارد رابطه بشه . حالا شد، چرا نامه‌اش رو گذاشت تو کشوی دانشگاه.

#پارت130\_

بهناز جرعه‌ای از چای داغش را فرو داد و چشمانش را از سوزش بست .

-ما که نمی‌دونیم رابطه داشته یا نه . در حقیقت ما اصلا نامه رو ندیدیم . سارا گفت یکی نامه‌ی عاشقانه براش نوشته و از روزی گفته که استاد تغییر جنسیت بده . گفت دست خط و اسم و امضا مال یه پسر بود، اما نگفت نوشته با هم رابطه داشتن .

کمند و اردلان نگاهی به هم انداختند و اردلان متاسف سر تکان داد .

-درسته، اما اگر رابطه نداشتن چرا انقدر ترسید؟

سامیار پایش را روی سایه کشید و جلو رفت .

-شاید از آبروی پسره ترسیده . در ضمن رابطه داشته یا نداشته مهم نبود، مهم این بود که ترنس بودنش لو رفته بود .

بهناز لیوان چای نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت .

-به هر حال خیلی احمق بود .

کمند جرعه‌ی آخر لیوانش را سر کشید .

-اگر کار صدرا نباشه فقط اون پسره که می تونه دنبال انتقام باشه .

ابروهای سامیار و اردلان بالا رفت . نهایتا بهناز جوابش را داد .

-کیه که ده سال صبر کرده تا ما رو یه جا گیر بیاره؟  
پس می مونه اردلان و سامیار .  
فریاد اردلان پیچید .

-بازم چرت و پرت گفتی؟ تکلیف من که معلومه، خوبه خودتون می گفتین دختر بازم .  
بهناز پوزخند زد و چایش را برداشت .  
-استادم دختر بود دیگه .

چشمک ریزی زد و در حالی که لیوان را به لب هایش نزدیک می کرد، ادامه داد .

-خوشگلم بود. تازه اینو بذاریم کنار این که باعث شد آنا از تو بگذره، احتمال اینکه تو اون پسر باشی قوی تر میشه .

اردلان کلافه به سامیار نگاه کرد که سامیار دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد .

-استاد کمک کرد از شر کنترل سارا راحت بشم، اما هیچ وقت انقدر بهش نزدیک نبودم که حتی حدس بزنم چنین مشکلی داره . می دونید که من بیشتر با صدرا بودم تا استاد . در ضمن ...

همه در سکوت نگاهش کردند تا روی مبل نشست و پا روی پا انداخت .

-اون موقع من انقدر اعتماد به نفس نداشتم . حتی اگر می دونستم استاد ترنسه و حتی اگر عاشقش بودم، عمرا جرات می کردم نامه ای بنویسم؛ اونم به کسی که هویت خودش رو از همه پنهان کرده بود . به نظر من یا کار یکی از دانشجوهای دیگه بوده، یا کلا غریبه بوده.

باز هم بحث بی نتیجه مانده بود. در حقیقت همه می دانستند که سامیار به کمند گرایش دارد و اردلان به آنا، باور این که یکی از آنها عاشق استاد سرمد بوده باشد خیلی سخت بود.

اردلان لیوان چایش را لاجرعه سر کشید و آن را روی میز کوبید.

-بهناز تو اتاق کتی بخواب. کمندم می ره تو اتاق سارا. من و سامیارم بیرون می خوابیم. اینطوری راحتید؟

کمند لیوانها را در سینی گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت.

-باشه.

نیم ساعت بعد هر کدام در یک اتاق خوابیده بودند و اردلان روی کاناپه‌ی سه نفره، به رقص سایه‌ی شعله‌ها روی سقف خیره مانده بود. سامیار مبل یک نفره را گذاشته بود پایین کاناپه‌ی دونفره و پاهایش را روی آن گذاشته و سعی می کرد جایش را تنظیم کند.

وقتی خوابش می‌برد، چهره‌ی کمند پشت پلک‌هایش  
نقش بسته بود.

وقتی اردلان چشم باز کرد، با دیدن عقربه‌های ساعت  
که ده را نشان می‌داد یک‌باره از جا پرید. نگاهی به اطراف  
انداخت و جای سامیار را خالی دید .

از جا بلند شد و لرز به جانش افتاد. از جایی سوز می  
آمد. نگاه گرداند و با دیدن در نیمه‌باز دهانش باز ماند .  
سریع پیش رفت و دستگیره‌ی آویزان و قفل شکسته  
باعث شد از خشم فریاد بزند .  
-کثافت ... کثافت .

گیج و گنگ دور خود چرخید و فریاد زد .  
-سامیار ... کمند ... بهناز ...

قلبش بی‌سر و سامان می‌کوبید. هجوم برد سمت اتاق  
سارا و بدون اینکه در بزند آن را باز کرد و با دیدن کمند  
که در تخت نشسته و گوش تیز کرده بود تا بفهمد صدا  
از کجاست، سریع بیرون رفت .

-بدو کمند، یکی اومده تو .

کمند سریع از تخت بیرون رفت و دنبال او دوید . اردلان دستگیره‌ی در اتاق بهناز را کشید و با باز شدن در متعجب به کمند نگاه کرد .

-مگه در قفل نبود؟

کمند بدون اینکه جواب دهد، سریع او را کنار زد و در را هول داد و در آن رو گرداند .

بهناز آویخته بر طنابی کلفت که از سقف آویزان بود، بی حرکت مانده بود .

#پارت 131\_

برای اولین بار بغض به گلوی اردلان چنگ زد . خسته بود، درمانده بود و راه به هیچ جا نداشت . با قدم‌هایی آهسته جلو رفت و زمزمه کرد .

- کشتنش ... کشتن .

کمند سرش را به چهارچوب در تکیه داد و چشم بست .

- چطوری !

اردلان جلوی پای بهناز ایستاد و به چشم‌های بیرون زده اش خیره ماند.

وقتی سرش پایین افتاد، متوجه کاغذی شد که مچاله شده پایین پای بهناز افتاده بود . سریع خم شد و کاغذ را باز کرد .

"تا ساعت سه بهت فرصت می‌دم خودتو راحت کنی، در غیر اینصورت من جونتو می‌گیرم"

کاغذ با دست خطی کج و معوج نوشته شده بود و له شدنش میان انگشتان اردلان، خطوط را بیشتر در هم پیچید.

رنگ اردلان پریده بود و حالش آنقدر بد بود که دلش می‌خواست گوشه‌ای بنشیند و گریه کند . سایه‌ی ثابت



بهناز روی دیوار کشیده به نظر می‌رسید. شبیه زنی بلند  
 بالا با دست‌هایی دراز و آویزان که تا سقف کشیده شده  
 بود. بخشی از سایه‌ی طناب انگار به بدن او متصل بود  
 و بخشی از پیکر بی‌جان معلق میان زمین و آسمان بود.  
 قامتی سیاه روی دیوار دهن کجی می‌کرد و فضای خفه‌ی  
 اتاق را ترسناک‌تر کرده بود.  
 یک‌باره ذهن کمند جرقه زد.  
 -سامیار.

اردلان که با صدای او رو گرداند، کمند سر از  
 چهارچوب برداشت و به اطراف سالن نگاه کرد و  
 سراسیمه بلندتر فریاد زد.  
 -سامیار ...

اردلان به دنبال او دوید.  
 -کجاست ...

به هم خیره مانده و از فکری که به ذهن کمند رسید،  
پشتش لرزید. نگاه مشکوک اردلان به افکارش صحنه می  
گذاشت که زمزمه کرد .  
-نه... امکان نداره... نه .

اردلان هم باور نمی کرد پسر آرام و سر به زیر و دست و  
پاچلفتی خاطراتش قادر باشد سر دانه دانه‌ی آنها را زیر  
آب کند و کسی نفهمد .

کمند به سمت در که اردلان آن را چهارتاق باز گذاشته  
بود دوید. بدون اینکه پالتو یا کفشش را بپوشد و با پای  
برهنه بیرون دوید و همان قدم اول میخکوب ماند.

اردلان که پشت سرش بود، نفسش بند آمد. زمین پر  
شده بود از خون و راه گرفته بود تا پله‌ها. با نگاه رد  
خون را دنبال کردند، اما خون تا درخت‌ها کشیده شده  
بود و انتهایش را نمی دیدند. کمند بغض کرده به اردلان  
نگاه کرد .

-سامیار...

## #پارت 132\_

اردلان سریع پالتو را پوشید و کمند کفش‌هایش را و بی محابا به دل یخبندان زدند. تمام بدنشان می‌لرزید و سوز به صورتشان می‌کوبید.

کمند مچاله شده در خود جلو می‌رفت و اردلان جلوتر از او به رد خون نگاه می‌کرد.

وقتی چند متری در دل درختان جلو رفتند، سامیار را افتاده جلوی یک درخت دیدند. بغض کمند سر باز کرد و دوید. زمین خورد و بلند شد و دوید.

اردلان سر او را بلند کرد و چشمش روی رد خونی که روی گردن او بود، ثابت ماند.

نگاهش تا گوش او کشیده شد و با درد چشم دزدید. سامیار آرام بین پلک‌هایش را باز کرد و تلخندش به جان کمند زهر ریخت. بی‌جان، انگشتان لرزانش را باز کرد و

در لحظه‌ی اول کمند نفهمید چه چیزی کف دست اوست.

اردلان در حالی که سعی می‌کرد او را بنشانند به زمین زمان فحش می‌داد .

-حرومزاده‌ی بی‌همه‌چیز .

کمند با تشخیص گوش در کف دست سامیار به هق هق افتاد . با بدنی لرزان زیر بغل او را گرفت .

-بمیرم برات ... بمیرم .

اردلان دستش را زیر بغل او انداخت و به سختی بلندش کرد و دست دیگر سامیار دور گردن کمند حلقه شد . گوشش را میان مشتش می‌فشرد و از درد به خود می‌پیچید .

به سختی راه را جلو رفتند . صدای نفس‌های پر درد و عمیق سامیار و دم‌های خشمگین اردلان و هق‌هق خفه‌ی کمند در گوششان زنگ می‌زد .

وقتی وارد کلبه شدند و سامیار را روی مبل نشانده، از بین در باز اتاق بهناز را دید و اولین قطره اشک روی گونه‌اش چکید .

-نتونستم ...نتونستم جلوشو بگیرم.

کمند کنارش نشست و به خونی که روی گوشش دلمه بسته بود نگاهی انداخت و چشم دزدید .

-خوبی؟

سامیار دیگر تحمل نکرد، درد تا مغز استخوانش پیچیده بود و هر صدایی در سرش آونگ می‌شد . چشم بست و به اشک‌هایش مجال باریدن داد .

-خو ...خوبم .به ...بهناز.

اردلان سیگاری آتش زد و اولین پک به دومین نرسیده آن را در شومینه انداخت و به سامیار خیره شد .

-بتادین داریم؟

کمند سریع به سمت آشپزخانه رفت تا جعبه کمک‌های اولیه را بیاورد .

اردلان روبروی او ایستاد و سامیار با نگاهی مات و پر رنج به او نگاه کرد.

-رفتم ...رفتم دستشویی . صدای بدی اومد، دویدم بیرون.

درد نفسش را برید، اما باید ادامه می‌داد .

-تو خواب بودی . در ...در اتاق بهناز باز بود .

پلک بست و دستش رفت سمت گوشش، اما لمسش نکرد . از حس جای خالی‌اش مضمئن می‌شد .

-صدات کردم ...جواب ندادی .رفتم دیدم بهناز رو آویزون کرده . دارش زده . می‌خواستم کمکش کنم .

#پارت133\_

نفس در سینه‌اش گره خورد و لب‌هایش لرزید. کمند با کیف کمک‌های اولیه کنارش نشست و بتادین را روی باند ریخت.

-داشت دست و پا می‌زد. پاهاشو گرفتم، اما اون عوضی زد تو سرم. گیج... گیج شدم. دهنمو گرفت و منو کشوند تا جلوی در. دست و ... دست و پا زدم. با لگد زدم به مبل که بیدار بشی، اما نشدی. جلوی... جلوی در درگیر شدیم، با آرنج کوبوند رو جای زخم سرم. چشمام سیاهی رفت. همین طوری... همین طوری کشوندم بیرون.

دیگر اشک‌هایش بی‌صدا نبود. کمند باند را روی گوشش گذاشته بود و آرام شستشو می‌داد و هق می‌زد.

-تو تاریکی چراغ‌قوه انداخت تو صورتم. ندیدمش، فقط فهمیدم خون از گوشم باز شد. انقدر... انقدر درد گیجم کرد که فقط فهمیدم مشتم رو باز کرد و یه چیزی گذاشت کف دستم

بعد از اون خیلی یادم نمیاد.

اردلان فریاد زد .

-کی ... کیه این نامرد .

سامیار دستش را روی باند گذاشت و لب زد .

-تاریک بود، نقاب داشت، ندیدمش . اما ...

کمند باند سفید را دور سر او گرداند و آن را گره زد .

-اما قد و هیكلش به صدرا نمی خورد . قدش ... همقدای

من بود . باهاش ... باهاش درگیر شدم . شاید ترسید گیر

بیفته که فرار کرد . چون ... چون من تمام مدت داد می

زدم شاید صدامو بشنوید . وقتی در رفت دنبالش

دویدم . اما انقدر زده بود رو جای زخمم که سرم گیج

رفت و دیگه ... دیگه نفهمیدم چی شد .

سرش را به پشت مبل تکیه داد . حالا درد گوشی که

نبض می زد هم به درد سرش اضافه شده بود .



کمند کلافه از جا بلند شد و باندهای خونی را در سینی ریخت و به آشپزخانه برگشت. اردلان گیج شده بود.

-مطمئنی؟ نکنه ...

وقتی مکش طولانی شد، صدای کمند که از آشپزخانه بیرون آمده بود، درآمد.

-نکنه چی؟

-نکنه اون حروف رد گم کنیه؟ آخه اگر مربوط به استاد بود که یا کار صدرا بود، یا یکی از ما. من به خودم مطمئنم، اینم که وضع سامیاره. تو هم که تو توصیفاتی که سامیار میده نمی گنجی.

هر سه به هم نگاه می کردند. دیگر فکرشان به هیچ جا قد نمی داد. سامیار به سختی از جا بلند شد.

-چرا بلند نشدی اردلان؟

اردلان نیمنگاهی به او انداخت و دستش میان موهایش چنگ شد.

-اینم یه مسئله‌ست. از وقتی اومدیم اینجا منی که خوابم سبکه انقدر عمیق می‌خوابم که هیچی نمی‌فهمم. اولش فکر کردم به خاطر آب و هواست، اما با این چیزی که تو میگی فکر می‌کنم بی‌هوش بودم. یا حداقل یه چیزی می‌خورم که خوابمو سنگین می‌کنه.

کمند به سمت در رفت و سعی کرد آن را چفت کند.  
نهایتاً با قفل کردنش توانست در را ببندد.

-منم همین‌طور. خوابم سنگینه.

هر دو به سامیار نگاه کردند.

-من چنین حسی نداشتم. مطمئنید؟

اردلان خیره به او نگاه کرد. یکباره چشم‌هایش برق زد.  
چرا باید به مردن دیگران اعتماد می‌کردند؟ کسی که داروی خواب‌آور با خودش داشت، حتماً می‌توانست دارویی تهیه کند که نبضش را کند کند.

بدون اینکه حرفی بزند، از پله‌ها بالا دوید. در اتاق زیرشیروانی را باز کرد و با دیدن جای خالی بردیا، آه از نهادش بلند شد.

## #پارت 134\_

سریع پیش رفت و پنجره را باز کرد. نور که به داخل تابید، مطمئن شد که بردیا آنجا نیست.

در را بست و پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت. سامیار مسکن را از کمند گرفت و در حالی که آن را با چند جرعه آب پایین می‌داد به اردلان که وارد سالن شد چشم دوخت.

کمند لیوان را از سامیار گرفت و رو به اردلان کرد.

-کجا رفتی؟

-بر... بردیا نیست.

قلب کمند فرو ریخت و سامیار با ابروهای گره خورده  
نگاهش کرد .

-یعنی چی نیست مرد حسابی؟ مگه مرده جون داره که ...  
یک باره سکوت کرد و نگاهش چرخید سمت کمند و او  
محکم به شقیقه‌اش کوبید .

-دارم دیوونه می‌شم . یعنی کار بردیاست؟ آخه چرا؟  
اردلان شتابان و عصبی جلو رفت و لگد محکمی به در  
که باز هم باز شده بود زد و آن را جا انداخت .

-من نمی‌دونم . دنبال دلیل بگردیم که چی؟  
سامیار دستش را روی گوش باندپیچی شده‌اش گذاشت  
و چشم بست .

-چیکار کنیم؟ جاده که می‌گید یخ زده . هیچ کس هم این  
اطراف نیست . چطوری خودمونو از شرش خلاص  
کنیم؟

اردلان یک هیزم از سه هیزمی که باقی مانده بود را در شومینه انداخت و چرخید رو به سامیار .

-امشب حواسمونو جمع می کنیم . اگر پلیس تا فردا صبح نیاد هر طور شده می ریم . برف بند اومده، حتما یه بلایی سر جاده میارن دیگه .

سامیار سری تکان داد و پلک های سنگینش را روی هم فشرد .

کمند به آشپزخانه رفت تا فکری به حال ناهار بکند و با دیدن غذاهایی که بهناز درست کرده بود، بغضش سر باز کرد.

اردلان که صدای گریه ی او را شنید، به سمت در اتاق کتی رفت و آرام در را رو به بهنازی که هنوز بالای طناب بود، بست .

کاغذ را از جیبش درآورد و کنار سامیار نشست .  
-اینو بخون .

سامیار آرام چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن نامه‌ی  
چروک خورده، دست دراز کرد و آن را گرفت .  
بعد از خواندن نگاهش تا شومینه کش آمد .  
-این یارو روانیه .

اردلان سری تکان داد و نامه را از او گرفت .  
-حق انتخابم داده مسخره .

سامیار خیره به شعله‌ها لب زد .  
-می‌دونی از چی نگرانم؟

اردلان که نگاهش کرد، چشم از شعله‌ها برداشت .

-حتی اگر همین الان نجات پیدا کنیم چطور می‌خوایم به  
پلیس ثابت کنیم اینا زیر سر ما نبوده؟ این یارو هیچ رد  
و نشونی از خودش باقی نداشته .

لب‌های خشک اردلان به هم گره خورد .  
-ما شاهد همدیگه هستیم .

سامیار پوزخند زد .

-دلت خوشه رفیق .میگن همدست بودید .نه رد پایی، نه نشونی، هیچی، هیچی نداریم که ثابت کنیم یکی این بلاها رو سرمون آورده .

اردلان عصبی بلند شد .

-بذار از این برزخ بریم بیرون، بعد یه فکری به حال این قضیه می‌کنیم .

سامیار آرام دراز کشید و از بین پلک‌های نیمه‌بسته‌اش به سقفی که انگار به او نزدیک می‌شد خیره ماند .

-سرم گیج می‌ره .منو بیدار نکنید .

#پارت135\_

اردلان در سکوت نگاهش کرد و سامیار با رنگی پریده و لب‌های ترک خورده از سرما، چشم بست.

اردلان و کمند در سکوت ناهار خوردند و تمام مدت اردلان فکر کرد. به شبی که به بهناز حمله شد و کمند از دستشویی بیرون آمده بود و راحت می‌توانست با قلمداد این که کسی از پنجره وارد و خارج شده، ذهن آن‌ها را منحرف کند.

به قصه‌اش در مورد زیر بهمن ماندن. به این که به خاطر زن بودنش کم‌تر به او شک کرده بودند.

به اینکه تمام حواسش به آب خوردن آنها بود و راحت می‌توانست بطری آبی که برای آنها برده بود را مسموم کند.

سامیار غرق در خواب بود و گاهی از درد ناله‌ای می‌کرد و کمند بغض کرده به او نگاه می‌کرد.

کم‌کم هوا تاریک می‌شد و دری که لق شده بود دائم به چهارچوب می‌خورد و صدایش در کلبه می‌پیچید.

ساعت از هشت گذشته بود که سامیار چشم باز کرد. حالش بهتر بود، اما هنوز سرگیجه داشت. کمند کمی از



غذا را برای او گرم کرد و روی میز گذاشت. سامیار آرام شروع به خوردن کرد. بعد از غذا، کمند مسکن دیگری به او داد و مردد نگاهش کرد.

-میشه من برم حموم؟ دارم می‌پوسم.

اردلان که تمام این ساعات فکر کرده بود و تقریباً مطمئن بود کمند همه چیز را به صدرا گفته و همدست او است، مردد نگاهش کرد. اما آرام سر تکان داد.

-برو، منم میرم هیزم بشکنم.

نگاه سامیار چرخید سمت سطلی که از هیزم خالی شده بود.

-برو.

کمند نگاهی به پیت نفت که در آشپزخانه بود انداخت و آخرین قطراتش را خالی کرد در یک گوردسوز و روشنش کرد.

-من گوردسوز رو می‌برم.

اردلان لب زد

-باشه.

وقتی وارد حمام شد، اردلان سریع به سامیار نزدیک شد  
و صدایش را پایین برد.

-مراقب باش .

سامیار متعجب نگاهش کرد .

-منظورت چیه!؟

اردلان که از احساس سامیار خبر داشت، شانه‌ای بالا  
انداخت .

-همین طوری . فقط مراقب باش .

پالتو را پوشید و با اینکه می‌ترسید، از کلبه بیرون رفت .

صدای آب از داخل حمام به گوش می‌رسید . سامیار به  
دری که تق تق به چهار چوب می‌خورد نگاه کرد و آرام از  
جا بلند شد .

پالتو را پوشید و چکمه‌اش را به پا کرد. کلبه را دور زد و صدا را دنبال کرد. وقتی به اردلان نزدیک شد، او را دید که چراغ‌قوه‌ی روشن را روی سطل گذاشته و تبر را بالا می‌برد.

-به اندازه‌ی کافی چوب داریم؟

اردلان برگشت و او را در دل تاریکی ندید. چراغ‌قوه را برداشت و به سمت صدا انداخت. چهره‌ی سامیار از درد و سرما جمع شده بود.

-داریم. برای چی اومدی بیرون؟

سامیار آرام جلو رفت.

-این بیرون برای تو خطر بیشتری هست تا اون تو برای کمند.

اردلان چراغ‌قوه را سمت او گرفت و سامیار با گرفتن او، نور را روی صورتش انداخت. نور چشم اردلان را زد و رو گرداند.

سامیار سریع جهت نور را عوض کرد. اردلان تبر را بالا برد و با ضرب روی هیزم فرود آورد و صدای ترک خوردنش در فضا پیچید.

-زودتر این شب لعنتی تموم بشه راحت بشیم.

سامیار به درختی روبروی او تکیه زد و چشم گرداند.

-چرا استاد سرمد؟ یعنی انقدر عزیز بوده؟

اردلان تبری که تا نیمه در چوب فرو رفته بود را به سختی بیرون کشید.

-حتما بوده دیگه. اما...

ضربه‌ی بعدی را زد و تبر چوب را به دو نیم کرد. نیمه‌ها را برداشت و در حالیکه به سمت سطل می‌رفت ادامه داد.

-بردیا کجاست؟ باور نمی‌کنم بردیا انقدر استاد رو دوست داشته که داره همه رو نفله می‌کنه.

نگاه سامیار با او که چوب دیگری را برداشت و عمود روی کنده‌ی بزرگ روبرویش گذاشت، کش آمد .

#پارت136\_

-بردیا عاشق آنا بود. مطمئنم کار کسیه که نامه رو نوشته .

تبر فرود آمد و باز هم صدا بین زوزه‌ی باد و گرگ پیچید .

-کی؟ هیچ کس بیرون از جمع خود ما از این جریان خبر نداشت. اساسا هم نمی‌دونم چطوری میشه که یه پسر این‌طور عاشق یه ترنس بشه .

تبر را بیرون کشید و ضربه‌ی بعدی را زد. دسته‌ی تبر را رها کرد و دستکش‌هایش را از انگشتانش بیرون کشید و

در جیبش فرو برد. سامیار چشم دوخته به چوب بلندی که پشت سر او به درخت تکیه زده شده بود جواب داد.

-استاد خیلی افسرده بود، خیلی آروم بود، شخصیت بی نظیری داشت. خیلی طبیعیه که یکی عاشقش بشه.

وقتی صدای ضربه‌ی بعدی بلند شد، پرت شد به اولین روزی که در اتاق استاد تنها ماند.

روزی در دوازده سال قبل، وقتی استاد او را به خانه‌اش دعوت کرد و او را در اتاق تنها گذاشت تا نسکافه بیاورد.

به اطرافش نگاه کرد. روی دیوار پر شده بود از تابلو شعرهای تک بیت و دو بیتی. روتختی زرد و پرده‌ی حریر هم‌رنگ آن.

از مجسمه‌های نیم‌تنه‌ی زنانه روی میز ابرویش بالا رفت و یکی از آنها را لمس کرد. زیبا بود. آرام به سمت کمد رفت و از سر کنجکاو بازش کرد. با دیدن لباسی زنانه در انتهای کمد، ابروهایش گره خورد.

می دانست عرفان سرمد و صدرا فروزش با هم زندگی می کنند و هیچ زنی با آنها نیست. به خیال اینکه لباس مال خواهر استاد است، سریع در را بست و به سمت میز رفت.

عرفان با ماگ های پر شده از نسکافه وارد اتاق شد و روی شزلون نشست. سامیار کنارش جای گرفت و با لبخندی نصفه و نیمه ماگش را برداشت. عرفان ماگش را میان انگشتانش گرداند و خیره به رنگ نسکافه ای آن لب زد.

-شاید کل تابستون نباشم، هوای صدرا رو داشته باش.

سامیار ماگ را روی میز گذاشت و متعجب نگاهش کرد. هیچ وقت نشده بود که سرمد بدون صدرا به سفر برود.

-می رید خارج از کشور؟

عرفان لبخندی معذب زد و سر تکان داد.

-آره، شاید... شاید یه جراحی در پیش داشته باشم.

ابروهای سامیار بالا رفت .

-صدرا می‌دونه؟

عرفان سریع سر تکان داد .

-نه . اگر مقدمات جراحی فراهم شد بهش می‌گم .

-چه جراحی‌ای؟

#پارت 137\_

وقتی سرمد می‌خکوب نگاهش کرد، گیج شد و برای یک لحظه قلبش از عمق نگاه او لرزید . مثل همان لحظه که در اوج سرما می‌لرزید و دل می‌ریخت .

به اردلان که تکه‌ی بعدی چوب را در سطل انداخت نگاه کرد و آرام به سمت درخت پشت سر او رفت .

-تو نامه‌ای که سارا پیدا کرد رو دیدی؟

اردلان دسته‌ی تبر را بین پاهایش گذاشت و دست‌هایش را به هم سایید .



بخاری که از دهانش بیرون می‌آمد را روی دستانش ها  
کرد .

-نه . تو چی؟

سامیار چوبی که به درخت تکیه خورده بود را برداشت  
و چرخید سمت او و اردلان تبر را روی شانهاش  
گذاشت .

سامیار جواب نداد و اردلان بی‌حواس ادامه داد .

-این کثافت حرومزاده عاشق سرمد بوده . حالا چه صدرا  
باشه، چه بردیا . خیلی هم تمیز داره همه رو می‌کشه .

پوزخند زد و در حالی که تبر را بالا می‌برد، حرفی زد که در  
ذهنش جرقه می‌زد .

-اما خیلی مسخره ست که دوبار نتونسته بلایی سر تو  
بیاره . اونم سر پسر دست و پا چلفتی دانشکده .

تبر بالای سرش ماند . نگاهش از هیزم کنده شده و به  
ظلمات خیره ماند و دعا کرد صدایی از سامیار دربیاید .

اما سامیار در سکوت به پشت سر او خیره مانده بود .  
 قلبش آنچنان می‌تپید که صدای آن را می‌شنید.

دستش آرام پایین افتاد و در عین حال روی پاشنه  
 چرخید . پوزخند سامیار چشمش را زد و وجودش نه از  
 سرما، که از بهت یخ زد.

# پارت 138\_

نگاهش از چشم‌های سامیار که در تاریکی برق می‌زد کش  
 آمد تا لبخند تمسخرآمیزش .

تا دهان باز کرد، دست سامیار بالا رفت و ضربه روی  
 گردنش نشست .

تصویر سامیار که با نفرت نگاهش می‌کرد جلوی چشم  
 هایش تاب خورد و انگشتانش بی‌حس شد.

اما تمام توانش را جمع کرد و محکم تبر را چسبید. با تمام تلاشش زانوهایش تا شد که سامیار ضربه‌ی بعدی را پشت سرش زد و اردلان با صورت روی زمین افتاد. ناخودآگاه لب زد.

-چرا نفهمیدم ... چرا ... تو ... تو دیگه اون آدم دست و پاچلفتی نبودی. من ... من چقدر احمق بودم. واگویی‌اش را سامیار می‌شنید و پوزخندش عمیق می‌شد. لب‌های اردلان روی برف تکان می‌خورد و صدایش هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد.

-چرا بهت شک نکردم، چرا...؟

کمند چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. لب‌هایش خشک شده بود و نفسش بریده بریده از سینه‌اش بیرون می‌جهید و صحنه‌ی پیش رویش میان بخار دهانش تار می‌شد.

اردلان آرام سرش را بلند کرد و چشمش به پاهای  
سامیار که بالای سرش ایستاده بود افتاد. لب زد و  
صدای ضعیفش پوزخند سامیار را غلیظتر کرد.

-کثافت، چرا؟

سامیار پایش را روی شانهای او گذاشت و محکم فشار  
داد .

-عاشقش بودم، قرار بود همون سال تغییر جنسیت بده.  
دو سال بود داشت هورمون درمانی می کرد .

اردلان صورتش را روی برفها گذاشت و زمزمه کرد .  
-حرومزاده . خودتم با ما بودی .

سامیار پایش را روی صورت او گذاشت و بیشتر فشرد و  
برف در دهان اردلان فرو رفت .

-نخواستم، همتون گول اون سارای بی همه چیز رو  
خوردید . کسی که از اولم می دونست اون نامه مال منه .  
دست خط منو شناخته بود . چون عاشق عرفان بود می

خواست از من و اون انتقام بگیره . با این حال راست میگی . از همه گناهکارتر منم .

فشار پایش را کم کرد و اردلان سرش را تکان داد و پرف ها را تف کرد .

کمند ناباور و آرام جلو می رفت و حرف های سامیار را باور نداشت . بغض در سینه اش نشسته بود و نفسش را سنگین می کرد . سامیار چوب را بین دو کتف اردلان گذاشت و فشار داد .

-توی کثافت بعد از ده سال پشیمون نبودی . هیچ کدومتون نبودید . اولش مردد بودم ، فکر کردم اگر پشیمون باشید کاریتون ندارم ، اما نشد . همتون همون عوضیای همیشگی بودید .

مغز اردلان که کمی نفسش بالا آمده بود مثل ساعت کار می کرد تا راهی برای نجات خودش پیدا کند .  
 کمند به چند قدمی آنها رسیده بود که سامیار قهقهه زد .

-خیلی احمقی، این همه سر نخ براتون گذاشتم . پنجره‌ی حموم باز بود، برقاً یکباره قطع شد، هر شب مثل دیو می خوابیدید . وقتی رفتم تو اتاق که بهناز رو بکشم، بهناز مشخصاً در مورد یه مرد حرف زد و توی خرفت چسبیدی به صدرا؛ مرد دیگه‌ای نبود؟

کم کم کمند شنیده‌هایش را باور کرد . با قلبی که از ترس و ناامیدی می لرزید، به اطراف نگاه کرد تا وسیله‌ای پیدا کند و با دیدن چوب‌هایی که به دیوار تکیه خورده بود و از آنها استفاده کرده بودند تا به دنبال کمک بروند، قدمی عقب رفت که صدای پایش پیچید و سامیار سریع رو گرداند.

برای لحظه‌ای کوتاه هر دو به هم خیره ماندند که کمند بی‌محابا به سمت چوب دوید و تا سامیار قدم برداشت، اردلان هر دو پای او را گرفت و فریاد زد .  
-فرار کن کمند.

اما کمند خیال فرار نداشت، حداقل نه در آن لحظه که جگرش می‌سوخت .

یکی از چوب‌ها را برداشت و در حالی که با تمام توان فریاد می‌زد، به سمت سامیار دوید.

پایش روی زمین ثابت نمی‌ماند که حتی لیز بخورد .  
اردلان ترسیده فریاد می‌زد و هر لحظه فشار دستش به دور پاهای سامیار بیشتر می‌شد .

سامیار که خطر را نزدیک می‌دید، سریع خم شد و تبری که از دست اردلان رها شده بود را برداشت و بالا برد.  
-نزدیک بشی همین الان می‌کشمش .

کمند که به سه قدمی او رسیده بود، ایستاد. سینه‌اش می سوخت و نفسش گره خورده بود. صدای فریادش میان درختان پیچید .

- حیوون، لاشخور .

سامیار پوزخند زد و تیزی تبر را روی گردن اردلان گذاشت .

- خفه شو .

آنقدر خونسرد بود که دست‌های کمند لرزید. تمام حواسش به تبری بود که گردن اردلان را می خراشید . سامیار تبر را فشرده و فریاد زد .

- بندازش . اون چوبو بنداز .

اردلان فریاد زد .

- برو کمند، خواهش می کنم.



دست کمند شل شد و چوب از بین مشتش سر خورد تا روی زمین افتاد. اردلان که او را می‌دید اشک‌های از سر عجزش راه گرفت .

-بدو کمند، این بی‌پدر منو می‌کشه و بعد تو رو . خودتو نجات بده.

سامیار یک پایش را روی صورت او گذاشت و با فکی منقبض غرید .

-پر دل و جرات شدی مرتیکه . زیادی حرف می‌زنی.

کمند قدمی عقب رفت و سامیار از اردلان چشم برداشت . اردلان فریاد زد .

-فرار کن.

کمند آرام آرام عقب رفت و سامیار اخم‌آلود نگاهش کرد.

-از جات تکون بخوری همین الان کارشو تموم می‌کنم.

اردلان نگذاشت که سامیار به ذهن کمند نفوذ کند.  
 -به هر حال این کار رو می‌کنه. تو برو، من یه فکری به  
 حال خودم می‌کنم .

کمند مردد و در حالی که یک چشمش به اردلان بود و  
 یک چشمش به سامیار، باز هم عقب رفت. سامیار تبر  
 را بالا برد و وقتی کمند دوید، تبر روی شانه‌ی اردلان  
 فرود آمد.

خون اردلان فواره زد و صورت سامیار را پوشاند. لگدی  
 به دست قطع شده‌ی اردلان زد و دست چرخید و دو  
 متر آن طرف‌تر ثابت ماند. صدای فریادهای از سر درد  
 اردلان در دل درختان پیچیده بود .

کمند نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده که اردلان اینطور  
 فریاد می‌زند، اما دردی که در صدای اردلان بود، ناامیدی  
 و ترس باعث شده بود میان‌روزه‌ی باد هم صدای قلبش  
 را بشنود.

سامیار بی توجه دنبال کمند دوید . کمند سرازیری را می دوید و سر می خورد و نفس می زد .

سامیار در حالی که به دنبال او می دوید، خوشحال شد که کاپشن کمند سفید است و می تواند در تاریکی او را تشخیص دهد.

فکرش قدرت نگرفته بود که کمند همین طور که می دوید کاپشن را در آورد و آن را پرت کرد و میان درختان پیچید.

سامیار زمان زیادی نداشت، اگر کمند دور می شد نمی توانست او را در جنگل پیدا کند . با چند قدم بلند خودش را به او رساند که کمند شروع کرد به زیگزاگ دویدن بین درختان و سامیار از او عقب افتاد . پلیور کمند صورتی بود و سامیار به راحتی او را می دید .  
-می خوای پلیورتم دربیار .

کمند نفس کم آورده بود، اما هر لحظه جنازه‌ی یکی از دوستانش جلوی چشمش می‌چرخید و مصمم‌ترش می‌کرد.

اردلان تمام توانش را جمع کرده و در حالی که خون از شانهاش فوران می‌کرد، فریاد می‌زد تا شاید صدایش به کمند برسد.

-نذار بگیرت، بدو دختر.

سامیار برای لحظه‌ای کمند را ندید. در جا ایستاد و گوش تیز کرد و جز صدای زوزه‌ی باد، هیچ صدایی نشنید.

کمند پشت درختی خودش را جمع کرده و دست‌هایش جلوی دهانش قفل شده و سعی می‌کرد حتی نفس نکشد. سامیار کمی جلو رفت و خندید.

-منم نکشمت گیر گرگا میفتی. چرا می‌خوای لذت کشتنتو ازم بگیری؟ مگه عاشقم نیستی؟

کمند با درد چشم بست و سعی کرد هق هق دردش را خفه کند. لحظه‌ای پایش روی برف لیز خورد و سامیار هوشیار گوش تیز کرد.

-دلت خنک شد که استاد مرد؟ می‌خواستی انقدر بی شعور نباشی که با یه مرد تو شرکت تنها بمونی و تازه برایش خوش خدمتی هم بکنی.

کمند نگاهی به اطراف انداخت و درختی را در نزدیکی خودش انتخاب کرد.

-آره، دلم خنک شد. استادی که تو عاشقش باشی یه آشغال بوده مثل خودت.

.

#پارت141\_

سامیار که فقط می‌خواست صدای کمند را دریاورد تا بتواند پیدایش کند، لبخندی زد و به سمت صدا رفت.

کمند در جا فاصله‌ی دو درخت را تمام کرد و پناه گرفت. سامیار باز هم ایستاد و فریاد زد .

-چی شد، تو که تا همین یه ساعت پیش عاشقم بودی، حالا شدم آشغال؟

او را دیده بود، اما نتوانست تشخیص دهد پشت کدام درخت است.

قدم به قدم و با احتیاط پیش می‌رفت و چشم از درخت های آن حیطة برنمی‌داشت . کمند باز هم نگاهی به اطرافش کرد و با دیدن تپه‌ای از برف که سفیدی‌اش چشم را می‌زد، مسافت را سنجید . نفس عمیقی کشید و جواب داد .

-آره، تو یه آشغالی . منم فکر می‌کردم تو همون پسر پاک دوره‌ی دانشگاهی . چه می‌دونستم انقدر زرنگی که خودتو قایم کردی و نمی‌ذاری کسی ذات کثیفت رو ببینه .

جمله‌اش که تمام شد، خم شده به سمت تپه‌ی برف دوید. سامیار سریع به سمت درخت رفت، اما او را پیدا نکرد.

-شماها کور بودین. اول بابام دید که منو سپرد دست سارا. البته خواهر احمق من نمی‌دونست برای چی باید همه جا مراقب من باشه، فقط دستور پدر رو اجرا کرد. از شور به درش کرد؛ نه؟

کمند از پشت تپه سرک کشید و با دیدن سامیار که به فاصله‌ی کمی از تپه آرام اطرافش را می‌پایید، نفسش را حبس کرد. باز هم به اطراف نگاه کرد، اما جز درخت چیزی ندید. باید به جاده‌ی سرایشی نزدیک می‌شد و فرار می‌کرد. هیچ جا را نمی‌دید، اما باید قمار می‌کرد. خم شد و چنگ زد به برف و گلوله‌ی بزرگی درست کرد.

نفس عمیقی کشید و تا جایی که می‌توانست آن را مخالف جهت انداخت. در آن سر سامیار چرخید و کمند آرام به سمت درخت پشت سرش رفت. سامیار

چند قدم به سمت صدا رفت که ایستاد. می دانست  
کمند دختر باهوشی است.

یک باره رو گرداند و در جهت مخالف صدا شروع به  
دویدن کرد. با دیدن کمند که حالا به سمت درخت می  
دوید قهقهه زد.

-سوک سوک، پیدات کردم.

شتابش را بیشتر کرد و کمند به سمت راه باریک دوید تا  
شاید روی برفها لیز بخورد. حتی اگر دست و پایش می  
شکست، در آن فضا شانس بیشتری داشت. سامیار  
دوید و قهقهه زد.

-تو باختی بچه زرنگ.

کمند بی انقطاع می دوید و سامیار قدم به قدم نزدیک تر  
می شد. وقتی صدای پای سامیار آنقدر نزدیک شد که  
کمند حتی جرات نکرد رو برگرداند، به راه باریکی رسید  
که همین چند روز پیش با دوستانش از آن بالا رفته و به  
کلبه رسیده بودند.



خودش را روی زمین انداخت و لیز خورد. با تمام توان به زمین چنگ می زد تا بیشتر لیز بخورد که سامیار وارد راه شد و دوید، لیز خورد و سکندری خوران پایین رفت .  
 -داری خسته ام می کنی . تا کجا می خوای فرار کنی؟  
 آخرش که می گیرمت.

#پارت 142\_

کمند بی توجه سر و ته شد و سرش رو به سرایشی قرار گرفت و چنگ زد به زمین.

در آن شرایط اگر می خواست بدود، زمین خوردنش قطعی بود .

سامیار وقتی دید به او نمی رسد مثل کمند روی زمین خوابید و خودش را سر داد . اما فاصله شان کمتر که نشد هیچ، بیشتر هم شد . سامیار داشت ناامید می شد

که کمند به سنگ بزرگی که روز اول از روی آن پریده بودند رسید. برای هر عکس‌العملی دیر شده بود. سعی کرد سرعتش را کم کند، اما سرایشی و یخ مانع شد.

وقتی سرش به سنگ خورد و فریادش پیچید، سامیار خندید و بیشتر خودش را سر داد. چند لحظه بعد دراز کشیده بود کنار کمند و می‌خندید.

-عجب بازی باحالی بود دختر. سرسره بازی کردیما.

نفس‌های عمیقش ریه‌اش را می‌سوزاند. به آسمان تیره خیره مانده و تا کمند تکان خورد، محکم مچش را گرفت.

-هش...دیگه بسه. بازی تموم شد.

از سر کمند خون باز شده بود و چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. اما چیزی که حالش را بد کرده بود، ترس عمیقی بود که قلب و روحش را می‌لرزاند.

سامیار ایستاد و تا خم شد، کمند جیغ زد و سامیار چنگ زد بین موهای او و فریاد زد.

-خفه شو .

کمند اما ساکت نشد . نمی دانست چرا جیغ می زند،  
فریادرسی نبود، اما دست و پا می زد و جیغ های ممتدش  
گوش سامیار را آزار می داد . خم شد و مشت محکمی به  
دهان او کوبید . دهان کمند پر از خون شد و صدایش  
قطع . سامیار عصبی نگاهش کرد .

-میگم خفه شو دیگه . دوست داری زجرکشت کنم؟  
کمند دندان شکسته اش را تف کرد و خون روی زمین  
ریخت . سامیار دست زیر بازویش انداخت و او را بلند  
کرد .

-بلند شو تن لش .

کمند به دنبال او کشیده شد . سامیار که تمام مدت تبر  
را در مشتش فشرده بود، آن را پشت گردن کمند  
گذاشت .

-مثل بچه آدم راه بیا . تکون بخوری بهت رحم نمی کنم .

کمند ترسیده راه افتاد و سامیار با یک قدم فاصله از پشت سرش، دنبال او می‌رفت .

- فکر می‌کردم باهوشی . چطوری نفهمیدی من به دخترهایی مثل تو نگاه هم نمی‌کنم؟ یه دختر احمق که برای رسیدن به من شده بود بله قربان گوی سارا .

کمند هق می‌زد و جلو می‌رفت . حتی توان جواب دادن نداشت . دیگر همه چیز تمام شده بود . هیچ امیدی نداشت و در آن لحظه بی‌اهمیت‌ترین مسئله، عشقی بود که سال‌ها روی سینه‌اش سنگینی کرده بود .

- چی شد؟ لال شدی؟

کمند باز هم جواب نداد . به خاطر زیگزاگ دویدن و وارد جنگل شدن، فکر می‌کرد خیلی از کلبه دور شده‌اند، اما یک ربع بعد که سامیار مسخره‌اش کرد، او را کوبید و نهایتاً محکم به پشت سرش کوبید، به اردلان رسیدند .

با دیدن اردلان که یک دستش قطع شده و چشم‌هایش بسته بود، آنچنان جیغ زد که حتی سامیار سکوت کرد .  
مشت‌های بی‌امانش سینه‌ی سامیار را هدف گرفت .

-آشغال، حیوون، گفتار بی‌پدر مادر .

سامیار مچش را گرفت و چشم در چشمش دوخت .

-خ...فه...شو...چند بار بگم؟

هر دو با شنیدن صدای ناله‌ی اردلان به او نگاه کردند .

اردلان به سختی پلک‌هایش را باز کرد و با دیدن کمند لب‌گزید . آرزو کرد کاش پیش از دیدن گیر افتادن کمند مرده بود . موفقیت سامیار کاملاً ناامیدش کرد .

همین‌طور که به آسمان بی‌ستاره خیره مانده بود، قطره اشکش تا گوش‌هایش راه گرفت .

-تمو...تمومش کن .

سامیار که صدای او را نشنیده بود، نزدیک شد. در حالی که مچ کمند را گرفته بود تا فرار نکند. کمی خم شد.

-چی گفتی؟

اردلان لب زد.

-تمومش کن. دارم از درد می‌میرم.

سامیار صاف ایستاد، مچ کمند را رها کرد.

-ای به چشم.

کمند به خودش نیامده بود که تبر فرود آمد و سر اردلان از بدن جدا شد و خون فواره زد. برف‌ها سرخ می‌شدند که سر اردلان روی زمین قل خورد و کنار دست قطع شده‌اش آرام گرفت.

جیغ بی‌امان کمند جنگل را پر کرد. از سر درماندگی بالا  
پایین می‌پرید و جیغ می‌کشید و محکم به صورتش می  
کوبید.

سامیار چشم از سر اردلان گرفت و تبر را پرت کرد  
کنار پیت بزرگ هیزم‌ها. وقتی دید فریادهای کمند تمامی  
ندارد محکم شانه‌های او را گرفت و تکانش داد .  
-سرمو بردی زنیکه .

کمند بین دستان او می‌لرزید و همچنان جیغ می‌زد که  
سامیار با آرنج به گردنش کوبید. سرش به خاطر  
برخوردش با سنگ می‌کوبید و این ضربه توانش را از بین  
برد .

وقتی خودش را به سیاهی می‌سپرد زمزمه کرد .  
-ازت متنفرم...

ساعت از یازده گذشته بود که چشم باز کرد. گیج بود،  
سرد بود و همه چیز جلوی چشم‌هایش می‌رقصید .

سعی کرد تمام حواسش را جمع کند. وقتی تکان خورد بازوهایش درد گرفت. دقیق به خودش نگاه کرد و با دیدن اینکه به درخت بسته شده قلبش فرو ریخت.

چشم گرداند و سامیار را نشسته بر روی پله‌های ورودی کلبه دید، در حالیکه جنازه‌ی تمام دوستانش روی هم ریخته شده بود و سامیار در حالی که آرنجش را به زانو تکیه داده بود، به آن‌ها نگاه می‌کرد.

پیت بزرگ با هیزم‌هایی که در آن ریخته بود آتش به پا کرده بود و سایه‌اش روی صورت سامیار می‌رقصید.

سعی کرد با تکان‌های محکم خودش را از بند طنابی که دور تا دور بدنش و درخت پیچیده بود را باز کند، اما خودش هم می‌دانست بی‌فایده است.

سامیار بلند شد. با طمانینه به پشت کلبه رفت و در حالی که آهنگی را با سوت می‌نواخت یکی از صندلی‌های پشت میز هشت ضلعی را روی برف‌ها کشید تا به چند قدمی کمند رسید. صندلی را کنار تل جنازه‌ها گذاشت و



در حالی که به کمند چشم دوخته بود، دکمه‌های پالتو را بست و نشست.

-دوست داری حرف بزنیم؟

کمند با نفرت نگاهش کرد. می‌خواست بگوید نه، بگوید حتی از شنیدن صدایش مضمئز می‌شود، اما صدای مادرش در گوشش زنگ زد.

"از این ستون به اون ستون فرجه "مادرش... کسی که همیشه از او فرار کرده بود، اما حالا آرزو می‌کرد برای بار آخر او را ببیند. بغضش را فرو برد و آرام سر تکان داد.

سامیار بلند شد، دست‌هایش را زیر آستین فرو برد و پیت مشتعل را غلتاند تا بین خودش و کمند و نشست.

-می‌دونم سرده، اما نگران نباش، دیگه آخرشه.

کمند بغض کرده به او نگاه کرد.

-چطوری دلت اومد؟

سامیار پوزخند زد و به چهره‌ی او چشم دوخت .  
 تمام زندگیم از پدر و مادرم بیزار بودم . فقط چون آدم  
 ها رو دوست نداشتم و سرم تو لاک خودم بود پدرم بهم  
 انگ مردم گریزی زد . منم از لج اون دستم به هر چی می  
 رسید یا می‌شکوندمش یا خرابش می‌کردم . بهم می‌گفت  
 احمق، بیشعور، دست و پا چلفتی، بی‌عرضه . من با این  
 حرف‌ها بزرگ شدم . وقتی هفت سالم شد پدرم منو  
 سپرد دست سارا و وضع خیلی بدتر شد .  
 چنگ محکمی به موهایش زد و به شعله‌های سرکش  
 چشم دوخت .

-وقتی همه‌ی زندگیت بشه امر و نهی خواهرت، وقتی  
 حتی ساعت خوابت رو با خواهرت تنظیم کنی . وقتی هر  
 شب پدرت در رو روت قفل کنه و بگه تو خرابکاری و  
 باید کنترلت کرد . زمانی که حتی جرات نکنی به خودت  
 اعتراف کنی که یکی رو دوست داری، وقتی عاشق بشی  
 عصیان می‌کنی . فقط فرقتش این بود که من بچه بودم و

تمام جراتم رو از زنی گرفتم که به خاطر ترنس بودنش،  
بهش انگ انحراف زدید و من از ترس لو رفتن سکوت  
کردم .

چشم از شعله‌ها گرفت و به کمند که سرما دندان‌هایش  
به هم می‌خورد چشم دوخت.

-عرفان نجاتم داد . از شر سارا، از ترس منفور بودن . اون  
بهم عشق داد، زندگی داد . شماها اونو ازم گرفتید .

اشکی که روی گونه‌اش نشسته بود را پاک کرد و سرش  
را بالا برد و به آسمان خیره شد . کمند به اطرافش نگاه  
کرد، می‌دانست راه گریزی نیست، اما دنبال چیزی می  
گشت تا خودش را رها کند .

-چطوری تونستی بدون اینکه ما بفهمیم این بلاها رو  
سرمون بیاری؟ اصلا کی تصمیم گرفتی؟

نگاه سامیار برف‌های نشسته روی شاخه‌ی درخت را  
خط زد .

-ده سال عذاب کشیدم .وقتی فهمیدم نمی‌تونم با این قضیه کنار بیام انقدر تو گوش سارا خوندم تا باهاتون تماس گرفت .وقتی قرار شد بیایم کلبه هم مردد بودم . اما شماره صاحب کلبه رو از گوشی سارا برداشتم و بهش گفتم زودتر میایم .هواشناسی می‌گفت برف سنگینی در راهه .با یک کم پول بیشتر راضی شد که جای مسافرها رو عوض کنه .

سرش را پایین انداخت و به سر کفشش که در برف فرو می‌رفت چشم دوخت .

-بهش گفتم اسکی برامون جور کنه و بذاره تو اتاق ژنراتور .وقتی اومدیم همه رو بردم تو جنگل و زیر برف قايم کردم .با همونم رفتم سراغ محمد و کتی .  
کمند دردمند پلک فشرد .

-سارا چرا، اون که خواهرت بود .

-اون از همه بدتر .فقط برای اینکه نتونست عرفان رو داشته باشه اون کار رو کرد .نامه رو کوبوند تو صورت

منو گفت منحرفم. بعدم رفت سراغ عرفان و باهاش دعوا کرد و بعد هم که اومد سراغ شما. وقتی اومدیم این جا گفت پشیمون نیست. گفت بازم اون کار رو انجام میده.

#پارت144\_

بغضش را فرو داد و مظلوم به چشمان کمند خیره شد .  
-حقش نبود کمند .اون هیچی از زندگی نفهمید .خانواده اش سنتی بودن، پدر و مادرش هم که فوت کردن شد تمام تکیه گاه خواهرش .بعد هم که خواهرش فوت کرد و به خاطر صدرا سکوت کرد .اون هیچی ...هیچی از زندگیش نفهمید .

کمند زمان می خواست، والا حرف های سامیار برایش مهم نبود .

-باشه، از کجا فهمیدی بردیا می ره سراغ ژنراتور؟

سامیار پوزخند زنان شانه بالا انداخت .

-کی گفت می دونستم که کی به اون ژنراتور دست می زنه؟  
برام مهم نبود کی باشه، همتون باید می مردید .

کمند مبهوت نگاهش کرد .

-چطوری دست کاریش کردی؟

-یه تیکه از سیم رو لخت کردم و چسبوندمش به بدنه؛  
به همین سادگی.

پوزخند زد و دست هایش را روی زانوهایش ستون کرد و  
سرش خم شد .

-اون اردلان احمق حتی نفهمید روی قرنیز در ورودی  
اتاقک برف نبود، چون قبلش من کلید رو برداشته بودم .

باید براش سوال میشد و نشد . همتون احمقید . اون  
وقت این من بودم که از بچگی انگ احمق به پیشونیم  
خورد .

کمند از این که متوجه چنین چیز ساده‌ای نشده بودند  
عصبی صدا بالا برد .

-محمد و کتی چی؟

-همونطور که خودت گفتی .

-سقوطت عمدی بود، نه؟

ابروی سامیار بالا رفت و با لبخندی شیطنت بار  
نگاهش کرد .

-تا تو برسی پایین رفته بودم سراغ اونا . وقتی برگشتم تو  
نبودی . مجبور شدم سرمو بکوبم به یه جایی و بگم یکی  
زده تو سرم . والا غیبتم توجیه نمی‌شد . شک نکردید که  
اگر قاتل این کارو کرده پس چرا منو نکشته؟ حتی بار  
دومم شک نکردید!

دست‌های کمند مشت شد، از نفرت می‌لرزید . لباسش  
خیس شده و استخوان‌هایش یخ بسته بود، اما اصلا  
برایش مهم نبود . اگر قرار به مرگ بود می‌خواست بداند،  
بیشتر از قبل از سامیار متنفر شود و بمیرد .

-سارا رو چطوری کشتی؟

-مست بود، حالش بد بود. به هوای اینکه حالش رو  
بپرسم رفتم تو حموم. شروع کرد داد و بیداد کردن.  
دهنش رو گرفتم و کردمش زیر آب. بعدشم با حوله  
زمین رو خشک کردم. البته آخرشم سرشو یه شکاف  
ساده دادم که فکر کنید سرش خورده به لبه‌ی وان. بازم  
نفهمیدید که اگر سرش اونجا خورده باید آثارش روی لبه  
ی وان میموند.

دهان کمند از این میزان خونسردی او بازمانده بود.

-همه... همه خوردیم. تو چرا نخوابیدی؟

سامیار سری تکان داد و بلند شد. جلوی پیت ایستاد و  
دست‌هایش را به گرمای شعله‌ها سپرد.

-خوابیدن شما ربطی به مشروب نداشت. یه سری بطری  
آب معدنی صبح باز می‌کردید که با اونا کاری نداشتم.  
اما تو آب معنی‌های شب خواب آور می‌ریختم. هیچ  
وقت هم با شما نه چای خوردم نه چیز مایع. فقط



دستم گرفتم و در یه فرصت مناسب یه جایی خالیش کردم.

هق هق کمند اعصابش را به هم ریخته بود، اما می خواست جواب تمام سوالات او را بدهد .

-باشه، اون شبی که زخمی شدی چی؟ یعنی خودتو زدی به زخمی شدن .

سامیار چرخید و از پشت شعله‌ها به چهره‌ی او که میان آتش می‌رقصید لبخند زد .

-جلوی چشمت خواب آور رو ریختم تو کتری . تو زیادی کور بودی .

کمند سرش را پایین انداخت .

-آنا چی؟ اون که در بطریش پلمپ بود؟

-با سرنگ سیانور رو ریختم تو آب . بدون اینکه پلمپش رو باز کنم . خودت با دستای خودت براش آب آوردی بیرون، من بی‌گناهم .

قهقهه زد و چهره‌اش از پشت شعله‌های سرکش کریه به نظر می‌رسید. یک‌باره اخم کرد و جلو رفت. وقتی دستش در جیبش فرو رفت، کمند خیره به دست او خودش را جمع کرد.

-چیکار می‌کنی؟

#پارت145\_

سامیار جلوی او چمباتمه زد و تیغ را از جیبش بیرون کشید. مچ کمند را گرفت و کمند از ترس جیغ کشید. سامیار بی‌اهمیت به جیغ‌های او، رگ دستش را برید و مچ بعدی را گرفت. سوزش و درد آن برش عمیق و ترس تمام بدن کمند را می‌لرزاند. هق‌هق زد.

-بس کن سامیار، تو رو خدا.

سامیار رگ‌های این دست را هم قطع کرد و ایستاد. تیغ را پرت کرد بین درختان و به سمت صندلی‌اش رفت.

کمند وحشت زده به خونی که از مچ‌هایش روی برف می ریخت نگاه می کرد و لب‌هایش می لرزید .

-سامیار، تمومش کن . به خدا همه پشیمون بودیم . فقط انقدر احمق بودیم و مغرور که نمی‌تونستیم اعتراف کنیم .

سامیار پا روی پا انداخت و تلنگری به سر زانویش زد .

-دیگه مهم نیست . نباید مغرور می‌بودید . نباید بعد کشتن یه نفر انقدر راحت زندگی می‌کردید . اون آدم همه ی زندگی من بود .

کمند درمانده سرش را به درخت تکیه داد و به جنازه‌ی دوستانش خیره ماند .

-تو عشق رو بلدی؟

سامیار خط نگاه او را دنبال کرد .

-خیلی بیشتر از تو که تنها راه رسیدن به من رو تو سارا پیدا کردی . بیشتر از اردلان که آنا رو ول کرد یا بردیا که

خوب می‌دونست اردلان و آنا چه حسی دارن و آنا رو نشوند سر سفره‌ی عقد. اما...

به چهره‌ی درمانده‌ی کمند نگاهی انداخت و رو گرداند.

-اما تو راست میگی، حسی که من داشتم عشق نبود، نیست. عرفان زندگی من بود، تنها راه نجاتم از آدم‌هایی که دورزار نمی‌ارزن. تنها کسی که منو می‌فهمید. تحقیرم نمی‌کرد. من واقعی رو می‌دید.

کمند سر تکان داد و اشک‌هایش لابلای لب‌هایش راه گم کرد.

-این همه آدم رو برای یه نفر کشتی؟

-یه نفری که همه‌ی زندگی‌م بود. کسی که پشتش نایستادم. کسی که به خاطرش باید شماها رو می‌کشتم و خودمم مجازات بشم؛ خیلی بیشتر از شما.

کمند منظور او را نفهمید، اما توان سوال و جواب نداشت. وقتی سکوت کش آمد، کمند با درد و سرگیجه

سرش را به درخت تکیه داد و برای اینکه متوجه حال بدش نشود ادامه داد .

-چطوری از پنجره رفتی سراغ بهناز؟

-از پنجره‌ی اتاق خودم رفتم بیرون و از اون پنجره اومدم تو . بعدم که رفتم تو اتاقم بهناز شروع کرده بود به داد و بیداد . پالتومو انداختم تو کمد و روبدوشامبر پوشیدم .

سرگیجه‌ی کمند بیشتر شده بود . سوز به صورتش می خورد و نمی گذاشت از حال برود . دهانش تلخ بود و حس می کرد لحظات آخر را زندگی می کند .

-ساعت از چهار صبح گذشته، هنوزم داری مقاومت می کنی . بمیر تموم بشه دیگه .

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت که کمند سرش را بلند کرد .

-وقتی سارا مرد با پلیس تماس نگرفتی، نه؟

## #پارت 146\_

-صدایی که اردلان شنید یه صدای ضبط شده بود. شما دلتون رو خوش کردید به اون تماس من. چطور آدم های تحصیل کرده ای بودید که نمی دونستید حتی اگر آنتن نباشه می تونید تماس اضطراری بگیرید؟

کمند از درماندگی خندید؛ بلند و بی انقطاع. به حماقت خودش، نادانی دوستانش و اعتمادی که به سامیار داشت.

-پس خیلی راحت می ذاری می ری. برنامه ی فرار داری، نه؟ سامیار پوزخند زد و سر تکان داد.

-من از همتون گناهکارترم. دوستش داشتم و جلوی شما رو نگرفتم. ترسیدم و خودمو عقب کشیدم. باید پای عشقم می موندم. باید اعتراف می کردم من اون نامه رو نوشتم و نمی داشتم تهدیدش کنید. من... من از همتون بدترم.

نفس عمیقی کشید و بغضش را فرو داد .

-به صاحب کلبه گفتم اگر تا آخر هفته باهاش تماس  
نگرفتم با پلیس تماس بگیره .

کمند متعجب نگاهش کرد .

-نگفت چرا؟

-خودشم تو این برف نمی‌تونه بیاد بالا . گفتم اگر تا آخر  
هفته نرفتیم دم خونه‌اش، حتما تو برف گیر کردیم و  
هم به امداد خبر بده و هم پلیس .

کمند از این‌که تا اینجا به قضیه فکر کرده بود پوزخند  
زد .

-تو یه کثافتی . گوش خودتم بریدی .

-نمی‌بریدم بهم مشکوک می‌شدی، نه؟

کمند آب دهانش را فرو داد .

-بردیا ... بردیا رو چیکار کردی؟

سامیار به جنازه‌ها اشاره کرد .

-اینجاست . بردمش و گذاشتمش تو اتاق ژنراتور . باید به یکی غیر از من شک می کردید .

سر تکان داد و به او نزدیک شد .

-درست می گی کمند . منم مثل شما یه کثافتم .

نگفت ده سال در عذاب بوده . نگفت بعد کشتن هر کدام از دوستانش بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده . نگفت با دیدن تل جنازه ها چقدر احساس آرامش می کند . ناگفته هایش زیاد بود ، اما قصد گفتن هم نداشت . سال ها به سکوت و درد عادت کرده بود و حالا چقدر احساس آسودگی می کرد . انگار تازه نفس هایش راه خودشان را پیدا کرده بودند . عاقبت انتقام کسی که عاشقش بود را گرفته و می توانست به آرامش برسد .

کمند چشم بست و سرش را به درخت تکیه داد . حالت تهوع امانش را بریده بود . سرگیجه و سر درد و سرما تمام بدنش را می لرزاند . سامیار روبروی او نشست و به خونی که از دست های او روی زمین می ریخت خیره ماند .



-متاسف نیستم کمند .

کمند دیگر حرفی نداشت . بدون اینکه چشم باز کند، لبخند زد . به تمام روزهایی فکر کرد که قدرشان را ندانسته بود، به دلتنگی برای مادرش، عشق به سامیار و روزهایی که می توانست پیش رو داشته باشد و در آن لحظه نقطه‌ی آخرش گذاشته شده بود . با زبانی سنگین شده لب زد .

-اما من ... من متاسفم .

چشم‌هایش بسته و نفس‌هایش سنگین شده بود . ساعت از شش گذشته بود و هوا رو به روشنی می رفت . سامیار روی پله‌ها نشسته بود و به سر کمند که کج روی بدنش خم شده بود نگاه می کرد . دستش در جیبش فرو رفت و سیگاری که برای همین لحظه با خودش آورده بود را بیرون کشید، با فندک اردلان روشنش کرد و عمیق نفس کشید . نگاهش روی تک تک دوستانش چرخید و دم دیگری گرفت .

## #پارت 147\_

سوز سرما ریه‌هایش را می‌سوزاند. هیچ صدایی نمی‌آمد  
 جز چرخش ملایم سوزی که بین درختان خوش رقصی  
 می‌کرد؛ انگار دور آتش انتقامی که جلوی پای کمند شعله  
 های آخرش را می‌کشید می‌رقصیدند و هل هل می‌کردند!

صدا از راه باریک به گوش می‌رسید و او خونسرد به  
 سیگارش پک می‌زد. تل جنازه‌های انباشته و بی‌جان که  
 رنگشان به کبودی می‌زد دیگر حس انزجار نداشت.  
 شبیه کوه نفرت رشد کرده‌ی درونش بود که حالا دیگر  
 فرو ریخته بود و سنگ‌هایش همه را با خود برده بود.

کمی بعد اطرافش پر شد از پلیس‌ها و گروه امدادی که  
 مبهوت به جنازه‌های روی هم تلنبار شده نگاه می‌کردند.  
 بدون اینکه نگاهی به آن‌ها بیندازد، پک آخر را به  
 سیگارش زد و از جا بلند شد.

جشن هنوز تمام نشده بود و صدای کل کشیدن و هل هله در سرش می پیچید. این ضیافت باید تکمیل می شد. حرف "س" را روی سینه‌ی بهناز نوشته بود و "ر" سهم اردلان بود. نباید دو حرف آخر را فراموش می کرد. سیگار را زمین انداخت و میان همه‌ی مامورین، سر پنجه‌ی کفشش را روی سرخی سیگار فشرد. وقتی آرام به سمت کمند رفت، اسلحه‌ها او را نشانه گرفتند و صدای ایست در فضا پیچید. پیش رفت، روبروی کمند ایستاد و دستش را روی مچ او کشید و خون غلیظ روی انگشتش نشست. روی پیشانی کمند و با دقت نوشت "م". انگشتش دوباره در خون فرو رفت و سر خم کرد. این پایانی بر این ضیافت مرگ بود.

ماموری که پشت سرش ایستاده بود فریاد زد.

-دستاتو بذار رو سرت.

وقتی سامیار چرخید رو به او، چشم‌های مأمور روی حرف "د" که روی سینه‌ی سامیار حک شده بود، خیره ماند.

پایان